ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ
محامد حیدریہ

بسم الله الرحمن الرحیم

سر سجود آوردن خامهٔ بدایع نگار
در بارگاه حمد و ثنای حضرت آفریدگار

شگفتگی غنچهٔ دهان و نغمه سنجی عندلیب زبان به نسیم ولکت نکهت روح افزای محامد
و مناقب گلشن آرائی ایست که گلگونه طرازی رشحات سحاب آرای سلاطین نامدار و
فرمانروایان نصفت کردار عذار شاهدان چمن نگار گیتی و جمال عروسان بوستان مملکت
برافروخته و بصواعق سیاست معدلت قرین این گروه حق پژوه که شناسندگان
صواب اندیش و خردمندان سعادت کیش‌اند خرمن جور و اعتساف و خاشاک
تعدی و انحراف از بسیط معمورهٔ عالم پاک بسوخته خامهٔ الفاظ طرازان را مانند
ذوالفقار حیدری دو زبان بخشید تا ثنای اسد الله کتابتش بسرایند و لسان سخنگویان
کلمة الحق توحید را قلم نمایه پیشگاه قصر منیع القدر ازل تا ابد ایوان شاه نشین مجال

نخل شاداب بوستان کرم و دوانش رسالت ساخت آن نور چراغ امم مقرب بارگاه شرف بساط قاب قوسین او ادنی عندلیب خجسته نوای ان هو الا وحی یوحی گل شگفته طبع نزهت گاه الم نشرح لک صدرک مهر عالمتاب ذروه [illegible] ذکرک مخلع خلعت انت اکرم الاولین و الاخرین مشرف به تشریف و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

لراقمه

احمد مرسل شرف انس و جان — صبح تن و قوت دل و حب جان
مهر یقین شمع هدایت ضیا — فخر امم تاج سر انبیا
صبح [illegible] علم محیط دلش — علم و عمل آمده آب و گلش
سینه او مخزن اسرار کن — جبهه او مطلع انوار کن
کاخ وجود از پی او ساختند — طرح جهان بهر وی انداختند
فرش درش عرش برین آمده — رحمت [illegible] آمده
گر نگهش جانب اختر شود — طالعش از مهر منور شود

صلی الله و سلم علیه و علی آله الطاهرین و اصحابه الراشدین صلوات و سلاما دائمین دوام السموات و الارضین

لراقمه

هر که نه با آل نبی همرهست — گرچه مثل از خضر بود گمرهست
ره بی نجات از پی [illegible] نیستش — هیچ ثمر غیر بدبختی نیستش
غول بیابان ضلالت شود — غوطه خور بحر جهالت شود

ره سپرد جانب صدق و ثواب | تا نبود در محنت و رنج و عقاب
هر که با این قوم ز دل یار شد | محرم جهان قبله اعتبار شد
پاک بهشا و آید و نیکو سرشت | اوست که مشتاق وی آمد بهشت
کار رفته چون حساب و کتاب | خاطرش آسوده بود از جواب
وارهد از کشمکش نیک و بد | بیشتر از جمله بمنزل رسد
هادی دین رهبر راهش شود | مطلعون جنت الثبت و نیابتش شود
زنده دل آن کس که چو اختر مدام | مدح گر آل بود والسلام

شگفانیدن گلهای فقرات بهار آب و تاب
در گلشن بیان سبب تصنیف کتاب

اما بعد راقم این نقش براعت شعار و ناظم این عقد نفاست آثار بنده اضعف و احقر محمد صادق اختر تجاوز الله عن اعماله و احسن الیه فی جمیع احواله بحق محمد و آله بر خاطر خطیر گرامی نقادان روشن ضمیر و دقیقه رسان دانش تخمیر واضح و لایح میسازد که چون انموذج صبح نوآگین نوروز طرب و انبساط یعنی نوید مسارکه جاوید بلند پایگی یافتن سریر عرش نظیر سلطنت و خلافت بجلوس میمنت مانوس قبله خدا آگاهان عالم کعبه صدق پرستان حقی آگاه خدایگان سلاطین دوران خداوندگار خواقین زمان مهر فروزنده جهان مکرمت نیر تابنده آسمان مرحمت در عدل و داد حق پرست و عادل در بزم و رزم عطا پیرا و دست و همگی دل شجاع زمان و صفدر دوران الشان حسین و عین الشان المنصور فی المعارک لا المغانة

حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی
خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه

لراقمه

زهی شاه و جاه گردون خیام … بعلم و عمل مقتدای انام
بدرگاه او قیصر و جم سپاه … نیابد بدو جور افلاک راه
شده جمع از لطف ایزد بهم … هنر و عدل و لطف و سخا و کرم
ارم یک گل از باغ احسان اوست … عطا یک نم از ابر نیسان اوست

گریبان خاطر مستمندان سرا با آرزو و امید را لبریز ریاحین نور گردانید و ستم کشیدگان هجران اندوه و الام را مژده مقدم اردی بهشت عنوان میمنت و کامرانی در پرده گوش رسانید بهار طراوت آئین نشاط نو و سبزه گاه چمن زار آفاق را مایه سبز بهای جاوید افزائی فرمود و مشاطه روزگار گلگونه پیرایی بهجت و انبساط بر جلوه جمال شاهدان گلشن گیتی افزود و صدای نقاره جشن و غلغل کوس شادی طنطنه شوکت جمشیدی و آوازه حشمت کیقبادی بمسامع ساکنان افلاک رسانید و آهنگ تحیت و نوای تهنیت از جلیل قدسیان برین و از زمره انسیان بچرخ برین رسید نخل مراتب و مناصب از فیض بهار تربیت بادشاهی نشو و نمای تازه گرفت و نهال آمال و امانی بقطره افشانی سحاب مراحم خسروانی سرسبزی بی اندازه پذیرفت

منظوم

ریاض ملک را دیگر بهار دلکشا آمد	بتفرق خلق عالم سایهٔ بال هما آمد
ز نور طالع شاه زمین گیتی منور شد	دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد

این گلچین بهارستان بندگی که بصدق طویت و صفای عقیدت خود را از بندگان آستان
کرامت نشان حضرت خداوند زمین و زمان خسرو جم شوکت فریدون شان میداند
بسطوع صبح تجلیات خورشید این بشارت فرخنده اشارت کوکب تمنای دیرین را باوج
سعادت و اقبال خود مصعد گرا یافته چه قدر گلهای مسرت که در جیب جان و چه مقدار نقود
فرحت که در آستین دل ریخته نیافت و از فرط نشاط و جوش انبساط سر از قدم نشناخته
در طریق مطلب سر ارادت را قدم ساخته بعزم طواف کعبهٔ مقصود که عبارت از درگاه
فیض آمود آن سلطان مفیض الکرم و الجود باشد با قافلهٔ هزاران آرزو و نیاز و بدرقهٔ صد
هزار تمنای با جمعیت اشتیاق محمل سبک گسترده

نظم

نشسته بودم زیر پیکران افتاده دور	طالع و اقبال من بشد سوی دیار لکهنو

چون فلک یار و بخت بیدار و طالع مددگار بود در اندک مدت بعد از طی مراحل و منازل
بدار السلطنت لکهنو رسیده شهری دید که در وسعت و دلکشائی چون جهانیست در جهان
و عمارتش برفعت و بزرگی مانند آسمانی است بر زمین اگر این شهر دلپذیر جنت نظیر را شهر بهشت گویم
سزاوار است زیرا که دار الخلافت شهریار عالی وقار است پیش معمورش معمورهٔ ربع مسکون را ویرانه
بایستی گفتن نشاید و در مقابل وسعتش فضای عالم تنگتر از چشم سوزن نماید صفاهان اگر از خاک قدم

از خود و بیگانه چرا چنین در وقت تعجب مینموی و خود را در گرداب حیرت میدهی بیا که ترا در خدمت شهریار

جهانگیر عالی و قار که فرمان فرمای این دیار فرخندگی آثار است ببریم تا بدانی که چنانچه قیام قالب انفس بی

بهیج و روان است بقای این شهر را هم سواد و هم انجمان و البته بذات اقدس با برکات آن ملاذ خواقین زمان

و ملجاء سلاطین دوران است خاک قدم فیض توامش غازه رخسار این سرزمین و انعام عام او جمهور انام را

باعث عز و وقار و تمکین بدریافت این نوید معین امید چنگ با من نخبت خود زدم و بسته دستگیری طالع آن نخجیم و گفتم

لراقمه

نکامی طالع و بخت جانفزای اختر	هر عقده غم گره گشای اختر
با من بکنید عهده خویش وفا	ای مشفق و یار با وفای اختر
زد دوم سبب به در حضور آن شاه	کو هست سته ملک ثنای اختر
آن شاه که مهر سجده کند تخت شاه	پر نور جبینش خانه‌های اختر
آن شه که درای روشنش هست مدام	این روشنی مهر و ضیای اختر

بالجمله چون برهبری بخت و طالع بمظهر نخبت و جلال و مظهر جلال فدوی الامال گذارم افتاد از شعله

محتشم شبر و انوی زنده مکان کوه پیکر و حجم بادپایان سرخ رنگ آتش گرنهیب و از دحام صحرا

محشر را سهل و ناچیز پنداشتم و لوای حیرت در ساحت سینه برافراشتم و هرگاه از آن عرصه سینه سوز

گذشته به درگاه فلک ستبار رسیدم بسجده آن عتبه فلک نهج جبین را انشکال و ناصیه را محسود شعاع مهر انور گردانیدم

لراقمه

یک اختری کو بوسه برین آستان دهد	گردش فلک بدو چه حشمت نشان دهد

چون پیا از سجود و لقبایم باز آمدم دولت و اقبال باستقبالم شتافتند و حشمت و اجلال تهنیتم گفتند سبحانه
این چه حال سروش دیگرگونستم گفت و خود انگشت تحیر بدندان گزیدم که قدم پیشتر گذار و با اینها تلطف مشغول گرد
کمینه مجاوران این آستان و کمترین ملازمان این خاندانند بالجمله تا بقصر عرش نشان شاه نشین سپهر نشان
هر ساعت بمیدانی و هر دم بایوانی و هر دم بپرواز و هر لحظه بمقامی تا به معموری افتاد و در هر جا
شهسواران جلادت کیش و آیین جگران شجاعت اندیش و جوانان ارش تیر و رستم کمان و پهلوانان
گودرز گرز و قارن توان بالباس هیبت و نهیب مشغول کسب حرب و پاس و هر یکی از اینها چون دولت سلیمان
سپهر توان بیدار و مانند بخت شهریار بقضا فرمان مشتاب و بعد از طی این مواقف و مواضع چون بحریم قصر
خاص شرف اختصاص در آمدم دیدم که فرخنده ایوانی فرح بخش و دلکش و مبارک منزلی نشاط انگیز و
غم از دل ربا مانند مهر درخشان از مطلع شوکت و شان در پیش نظر جلوه آراست چون بتحقیق نظاره آن
مقامات دلفریب و قصرهای پر زینت و زیب گریبان کش خاطر بود و در عالم بی اختیاری تا به آب و دیده
بر زمین دوزخش نیاورده مردم نگاه را همین بس است تا یک تبسم نمودم از همه جانب که او تماشا شکیب ربا
تجلی جمال آن قصور عرش مثال چو تمثال نخستینک دلفریبی و نقش را بسوی خود میکشید چنانکه خجسته بنا
که فروغ و صفای سقف و جدارش غازه شکسته رنگی بر رخساره یوسف طلعتان مالیده و رنگ آمیزی
در و دیوارش بهار گلزار مینو و جنان را دست حیرت ستون زنخ گردانیده نشیمنهای دلربائیش ابروی
سپهر خورنق را بر خاک مذلت ریخته و اساس بلند بالائیش غبار غیرت و انفعال از ساحت سینه ستون
بر انگیخته لمعان شمسه های مطلع الانوارش تجلی صبح خورشید خاوری را بر روز شام تیره بختی نشانده و
فروغ نقش و نگارش از رنگ مانی را از خجلت در پرده خفا متواری گردانیده

لراقمه

بنا هایش مایه بخش عرش از یمن	بکروفش جای شده صد جای خرمن
خوشی دیوارهایش چون نکهت گل	فرح پیرامنش چون نشئه مُل
ز بس رفعت فلک در زیر پاهایش	ز بس نزهت جهان در جنب وایش
سر نو را فتاده زیر پایه او	طرب افتاده جان بر سایه او
اساسش پایه بخش هیچ گردون	در استحکام همچون عشق مجنون
روان انجا چو گل در کار رفته	بجای خشت دل در کار رفته

و چمن دلپسند این ابنای رفیع چمن‌ها و بغایت خوبی و لطافت آراسته و گلشنها در کمال نزهت و طراوت پیراسته ساحت زمینها از سبزه نوخیز فرش مخمل سبز گسترانیده و طبع نباتات از شگوفه ریاحین قطعات چمن را رشک نگارخانه چین گردانیده

لراقمه

چمن از سبزه و گل همچو صحن آسمان گشته	بسان کهکشان نهری بهر جانب روان گشته
زمین از لاله و نسرین بنوعی یافته تزیین	که گلزار جنان از دید مرورش نهان گشته
پی نظارهٔ روی نکوی خسرو عالم	هزاران دیده نرگس از گلها عیان گشته

لاله و گل از هوای دلکشایش شگفته هم گریبان و سوسن و صدبرگ بالتماس روی تماشاخوان جابتعزالیس بصد زبان نرگس مانند چشم خوش نگاهان دلفریبی را آماده و سنبل برنگ زلف نازنینان مویها دام صد فتنه گشاده

لراقمه

صفا لیقش نور بخش باغ جنت | هوالیقش داغ نه بر داغ جنت
گرفته جام بر کف لاله مست | فتاده ارغوان بر پا سمن دست
شده زنبق چمن را عطر افزای | نهاده غنچه دل را شیشه بر پای
شکوفه گشته چشم از پای تا سر | ببار آورده دل شاخ صنوبر

دور وسط این گلشن دلکش نهریست جانفزا چون دیده عاشقان پر شیر و مانند دل عارفان صفا خیز همه وقت آب خوشگوارش دجله بغداد را بر خاک ادبار نشانده و جیحون و سیحون را از امواج سیلی بر قفا زده [illegible]

لراقمه

هر موج آبش از بهشت جوئی دارد | هر قطره به تحیه گفتگوئی دارد
دریای محیط از هواداری او | در عالم آب آبروئی دارد

بالجمله در چنین سمت قرین که زمانه را آرزوی بسر بردن آن بود و بخت با دولت هم آغوش بشرف ملازمت حضور مطلع النور فیض گنجور قبله عالم و عالمیان که زبان زمانیان تخت سلاطین هفت اقلیم تاج بخش ارباب تخت و دیهیم همای و عیسی دم فلک رفعت و ستاره حشم بود در حصول [illegible]

لراقمه

زهی شاه با عز و اقبال و جاه | شه سروران ملک و دین را پناه
با حسان بخشش بعدل و بداد | شهنشاه مثل وی کس ندارد بیاد
برآرنده کار ارکان | سزاوار لطف خدای جهان

هر آنکو که تیغ از نیامش کشد / ز سر تن تن از جان جدائی کشد

برا و کرانه سوی کین کمر برد / کند خاک ره کوه البرز را

بعهدش جهان عشرت آباد شد / خیال غم و محنت از یاد شد

چو شد اختر طالعم ارجمند / شدم ز آستان بوسیش سربلند

سر رایت او فلک سای باد / بدرگاه او بخت را جای باد

بود گلشن دولتش بی خزان / بهار نشاطش بود جاودان

سرفراز و ممتاز و مشرف و سرفراز گردیدم و از مخلع شدن بخلعت فاخره و تشریف پایه سرفراز مباهات باوج فلک الافلاک رسانیدم بخت پیرم بجوانی رسید سبزه خرمی بهر طرف گلستانم دمید گلزار عیشم آب جوی مراد دید نهال طبعم از بار نشاط برخوردار گردید

لراقمه

همای سایه گستر بسرم شد / قبای بختمند سبزی در برم شد

ببین بخششی آن ظل معبود / چو مهرم بخت و طالع گشت مسعود

فکندم ابر رحمت سایه بر سر / ز چرخ هفتم شد پایه برتر

بلطف بی نهایت بنده ام کرد / باحسان و کرم شرمنده ام کرد

کجا من شکر این نعمت توانم / که مرد الکن شکرش بیانم

خدایا این خدیو سایه گستر / که نام نامی او هست حیدر

بدارش در جهان تا باشد این نام / بحق احمد فرخنده فرجام

اما ابتهاجی که درین سمی بعث و کمین طریقی که بر بارگاه مردم باستلام عتبهٔ فلک مرتبه پادشاهان مشرف به تشریف
افزایش افتخار جاوید می‌شوند عرضه ورد اوروی حضور مطلع الشموس‌شان بر سنهم هدیه و ارمغان پیش‌کش
می‌نمایند چه پیش این قلیل البضاعت عدیم الاستطاعت تحفه که درخور آنحضرت چنین پادشاه عظیم القدر
حمید الاوصاف باشد نبود الا گوهر آمی سخن که در شهرستان عالم امکان بمیزان دانش صیرفیان بازار معانی
و ترازوی فرهنگ نقادان چارسوی نکته دانی هیچ متاعی گران بهاتر از آن نیست خواستم که آن را بغواص
فکر رسا از بحر طبع نکته زا برآورده در سلک مدح و مناقب حضرت جهانبانی خلیفة الرحمٰن منسلک گردانم
و برسم تحفه لطیفه از نظر فیض منظر آن رحمت بخش اقصی و ادنی گره عقده گشای دانش و فرهنگ بگذرانم چون
این خبر بگوش حق نیوش پادشاه قدر بخش و قدردان قیمت شناس گوهر هنرمندان رسید خوشوقت شده
بمقتضای کمال قدرشناسی و بنده پروری شاه این آرزو را پیش از آنکه بتدریج دست تصرف نشاط
طبیعت آرایش تمام یابد بمحامد حمیده نامه سروده ناسور گردانید

لراقمه

چو نامش بر زبان بسته گذر کرد	مشرف بر طالع اختر نظر کرد
دلم گردید همچون ذره روشن	که خورشیدی نظر انداخت بر من
بجوش بالیدم از اندازه بیرون	نمی‌گنجیم کنون در جوف گردون
چو در راه و طریق نکته یابی	بهر کس واجب آمد حق گزاری
بپای مدحش مرا طبع گهر سنج	ببخشید از در سینه دو صد گنج
رفیقم گشت لطف حق درین کار	چو نیسان ابر کلکم شد گهر بار

شدم در بوستان طبع شادان / کشیدم صد گل مضمون به دامان
بیفشاندم ز نوک خامه عنبر / مشام دهر را کردم معطر
سحاب خامه‌ام چون شد درافشان / جهان را گشت پر در جیب و دامان

الحق گوهر آبدار سخن اگر از درج دهان مداح ستوده فن سر بر آورد ممدوح را تا نفخ صور به یکتایی و فرخنده فرجامی مشهور دارد و اسکندر ذوالقرنین که در تمنای آب حیوان خاک ظلمت آباد گیتی را بی‌پا سپر نمود چون نصیبش نبود باد محنت پیمود و شیخ نظامی گنجوی که بعد مرور دهور قطره از آب زندگانی سخن در کام جانش ریخت عمرش با عمر خضر درآمیخت که تا قیامت تشنه حیات او نبرد بازو خواه و دعاگوی آن

لراقمه

زین کتاب خوش که دلها سوی او مایل بود / شاه ما را هم حیات جاودان حاصل بود

امید واثق در جای صادق از لطف و کرم شاه انجمن سنج و سخندان آنست که این هدیه مختصر و عرافه محقر را مانند تحفه مور ضعیف که در نظر حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام شرف قبول یافته بود به قبول طبع ارجمند و پسند خاطر مشکو السید خود فرماید و در صله آن قدر و مرتبه این بی‌مقدار مقدار را بیفزاید و نظری که ابر باران بر خاک تشنگان و مهر درخشان بر سنگ بدخشان اندازد شامل احوال من بنده نماید

لراقمه

به فیض بخت تویی آن شاه که این کشور شد / گشته آباد ز فیض تو لقب زیبایی
ز داد ابر و مشو آن قدر که عیشمان فلک / یافت از سرمه خاک در تو بینایی
حسب حالم دو سه بیت که کردم تضمین / مثنوی شاه من از راه کرم فرمایی

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن مهر از فلک مینائی
در معانی این هر سه صفت هست ولی می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

اللهم ابد ظلال مراحمه علی مفارق المومنین و جلل سجال مکارمه علی طبقات المسلمین ما دام ایام دولته دوام السموات و الارضین بمحمد و آله الطاهرین آمین

غازه طرازی رخساره شاهد سخن بنیاد مدیح جهان صدر بلند قدری که مرات جلال
جمیلش خورشید آسمان بارونق است و لوح سینه بی کینه اش دریای جود و عطا را زورق -

بر ضمائر مرآت نظائر اولی الابصار روشن بقیاس دور و نزدیکان خرد و اقتباس مخفی و محتجب نماند که نشر رایات جهانداری و اریکه خلافت و کامکاری شایسته ذات ملکی ملکات والا گوهری تواند بود و نخستین آثار کرامت و افضال از وجنه حال و ناصیه احوال او مراتب ظهور پذیرد چه از کتب حکمای ملل و ادیان ظاهر و باهر است که صفات بطون انسانی از اعضای ظاهره و اشکال محسوسات توان دریافت یعنی اهل فراست چون شخصی را ببینند قیاس توانند کرد که خوی نیک دارد یا بد و کدام منصب را می سزد چنانچه در کلام فیض نظام حضرت ملک علام تعالی شانه آیت تعرفهم بسیماهم اشارت بدین مقال است و نیز اخلاق حمیده و عادات پسندیده که شعار ضمیر حق پذیر بود باشد تا کشورهای اقاصی و ادانی بی تیغ و زر مسخر گردد و آری حکما گفته اند از وجه صباحت که بنیاد ما فیها است همت خریدارند به شکر کنند اخلاق ستوده چنانچه حافظ شیرازی علیه الرحمه میفرماید

منظوم

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

اسپ وهم خرم و بیغلط و بیداد و دل آنکه سجیه رضیه برگزیدگان حضرت ذو الجلال سبب آیین خود بسازد و درگاه
عالم‌پروری و معدلت گستری با مخلوق از اعاظم و اراذل و ادانی کرد و ابدع بدایع خلاق علی الاطلاق اند
منحوی بسلوک تعدل از پیشینیان ببرد که جمله سروران عدل و احسان او مرجع الخلایق و مجمع الامال بوده مسرور
و نشاط کام و مشحون رفاهیت آرام باشند منت خدای بیهمتا را که این همه صفات پسندیده و خصائل برگزیده
با فضائل مستحسنه موفور و دیگر مثل ذکا و سرعت فهم و صفای ذهن و حسن تعقل و انتظام مهمات و ثبات
نفس و علو همت و حلم و سکون و رفق و حیا و عفو و وقار و شهامت و حمیت و صداقت و شفقت و امثال
آن جبلی و فطری حضرت خسرو نامدار برگزیده آفریدگار تاج بخش سلاطین نامدار تخت نشان خواقین کامگار مقتدار
ستوده ذات سرمایه افتخار روزگار بزرگی صفات پیرایه لیل و نهار ماه تابان از سپهر و آستانش جبهه افروز
مهر درخشان از خاکبوس درگاه عالم پناهش نور اندوز فروغ بخش انجمن سلطنت و فرمان‌روایی
اوج گزین آسمان کشورستانی و جهان‌گشایی پیشه‌داری کان تلطف و تکرم سوسن نشان تعطف و ترحم گوهر
اکلیل برتری پایه آبروی گوهر پاک گوهری مطلع انوار دانش و آگاهی بهین مرآت تجلیات نامتناهی طراز آستین
دولت و اقبال تفسیر آیت جاه و جلال منوچهر فر و قبا و روشن کاوس حشمت و کیخسرو بینش قطب وقار و کوه
تمکین آسمان طرز و خورشید آیین پیل زور دلی آزار شیردل و دشمن شکار برجیس دانش و بهرام صولت
ناهید عشرت و ذوالفقار فطنت قدر نیزه و قضا تیر گردون گرز و برق شمشیر بدر گوی و هلال چوگان خورشید
مرکب و آسمان میدان مایه مروت و عین حیا تخم کرمی و خرمن رفا کهف الثقلین ملاذ البریه فی الخافقین
محیی مراسم العدل و الاحسان قامع آثار الظلم و الطغیان الذی اورق اغصان امانی الوافدین الی بابه
واخضرت ریاض الاملین بفیض سحاب منبر السلطنت والخلافت مه الدنیا والدین المؤید بالنصر فی المعارک

و المجاهدین حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازیست

لمرّاقمه

آن کس که در زمانه شد از لطف خویش | شکرانه واجب است که در روزگار ماست

لمرّاقمه

شاهی که زمانه تابع رای وی است | سرهای سران فتاده در پای وی است
بر اوج سپهر نور ماه و خورشید | از قبهٔ چتر آسمان سای وی است

لمرّاقمه

مژده که دیگر رسید کوکبهٔ نوبهار | سبزه به بستان فکند فرش زمرد نگار
یافت ز فراش باد صحن چمن رفت و رو | ابر چو سقا بر او ریخت گهر بین قطره بار
تکیه به کرسی زده نسترن از دلبری | غنچهٔ گل بر سرش کرده زر خود نثار
عرعر و شمشاد را کرده صبا پای کوب | آمده وسنگ زبان جنبش برگ چنار
هر ورقی گز خزان ریخت ز گلبن نمود | فیض بهاری بجاش برگ دگر آشکار
از نفس عیسی باد بهار سبز شد | مرده دلان چمن زنده بفصل بهار
جمله بگلزارها همره دلدارها | سرخوش جام شراب مست ز باب و ستار
جز من آزرده دل کز ستم آسمان | دست و دل افسرده ام از همه کار و بار
بی سببی نیستم دل زده از باغ و راغ | زانکه نمود ز کین این فلک نابکار
از قطرات سرشک وز اثر داغ دل | دامن من گلستان سینهٔ من لاله زار

دست کشاکش کجا کشیده‌ام از سر فلک | ماندم اگر گوشه‌ای همچو کمان اختیار
چند من شکیبیده از ستم و جور چرخ | تا کی و رنجیم سر تنگ از غره اندر کشتار
به که روم بر در دولت شاه زمن | تا کنم از دست او با جگر پر شرار
شکوه بآن شاه دین صاحب تاج و نگین | کز اثر عدل اوست ارض و سما برقرار

مطلع ثانی

قبله والا جناب سرور تمکین مآب | خسرو مالک رقاب پادشه نامدار
آنکه اگر صرصر او بلند شود یا نسیم | چون گذرد بر چمن گل دمد از نوک خار
پشت ضعیفان ز لطفش گشته ز عدلش چو پیچ | شب پره خورشید را تنگ کشد در کنار
بره تواند چشید شیر ز پستان گرگ | مور تواند کشید نشتر دندان مار
چون کف خود در کرم همچو صدف وا کند | دامن سائل شود پر گهر آبدار
تا خرد شه هند را مطلع حکمت شود | خطه یونان زمین آب شد و شرمسار
باز سر ترش گر گشته لنگر تمکین او | ارض نماید مدام مثل سما بیقرار

قطعه

گرم عنان چون کند ابلق گلرنگ را | در صف میدان جنگ آن شه دشمن شکار
هیبت رکاب کند و ز سم مرکب شود | پنجه خور رعشه دار و دیده مه پر غبار

قطعه

ز آتش غیرت چو او گرم شود چون سپند | سوی بلندی ز نشیب جست کند چون شرار

همچو شعاع بصر دیده بینی تا بسم — جای دهد اوج فلک ساخته قطاره وار

از افق طبع من نیست عجب گر شود — مطلع دیگر زنو باز چو خور آشکار

مطلع سیوم

ای ز تو قائم بهم گردش لیل و نهار — وی ز جلالت عیان قدرت پروردگار

همچو تویی آشکار گشته بدوران او — تا نه هر کس کند نفی خداوندگار

عکس جمال ترا گرنه امیدش بود — سوی عدم ره برد آئینه سیماب وار

تیغ تو چون شد علم در صف ناوردگاه — سوده تن دشمنان گشت پدید غبار

بحر محیط از صدف آمده کاسه بکف — دست تو هنگام جود تا شده گوهر نثار

از رخ تو شد ستاره مهر بر اوج فلک — منفعل اندر کرم از کف ابر بهار

سیدوات اختر چه سان مدح تو سازد رقم — حیرت اوصاف تو برده ز کف اختیار

معترف عجز خویش ذره وصف تو شد — هم خرد و نکته را هم قلم و هم نثار

عقل درین آستان سپیله حسرت نصیب — فکرت ازین داستان آمده لب بسته وار

حیرت درای چو نیست شیوه اهل ادب — طول سخن را نمود زان بدعا اختصار

تا بشبستان چرخ مشعل مه را بود — از اثر لطف حق نور و ضیا برقرار

شب بهواخواه تو باد منور چو روز — روز بر اعدای تو همچو شب تیره تار

شگفتگی گلبن فصاحت بترشح ابر مطیر خامه مدحت نگار ستیزان سلطنت
وشادابی چمن زار بلاغت بقطره افشانی سحاب قلم اوصاف نویس

مدبران خلافت گستر و سرداران مشیر فرخنده تدبیر و دستور
عطارد و وزیر پادشاه دین پناه ماست که همین تربیت آن عالیجناب خلافت
مآب و فضائل و کمالات نفسانیه سرآمد کاملان روزگار است و با استحکام
و انتساق مهمات سلطانی پیشوای مدبران جمهور اعصار

چه ضمیر منیر ضیا تنویر غواصان دریای معانی و ملتقطان لالی ابدار نکته دانی محققی و محتجب مباد که مدعا و نشیر در این
مقام عبارت از وزیر با تدبیر است و چنانچه قالب انسانی با عضا و جوارح صاحب احتیاج است سلطنت و خلافت
نیز بذات وزیران صائب رای و دستوران عقده کشای ارجمند محتاج اکنون باید دانست که لغویان
درین اختلاف دارند که لفظ وزیر از کدام چیز مشتق است اما بهترین اقوال این است که اشتقاق آن از
لفظ وزارت است و وزارت بمعنی اعانت آمده از برای آنکه وزیر معین پادشاه میباشد بهر امری که او
قصد و عزیمت میکند بالجمله خلعت وزارت بر قامت آن کس زیبنده میتواند بود که در ذات وی جامعیت
یافته شود از اصل و فضل و رای ثاقب و تدبیر صائب و حفظ اسرار و عدل و انصاف و علم طریق سیاست
و وقوف بمدارج شفقت و امثال آن و هرگاه وی را امری و مهمی پیش آید باید که فزع و ناشکیبائی بر
طاری نشود و حرکات ناملائم از او صادر نگردد که گفته اند

منظوم

گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد — عاقل به آب تر نکند رخت عقل خویش

و مشیران ملوک کامکار و وزیران سلاطین عالیمقدار که در زمان سابق رایت و رایت بر افراخته اند
و با انتظام امور دولت و سرانجام مهام مملکت پرداخته بیرون از قید شمار و افزون از حد احصا اند

گنجایش ذکر همه یا اکثری از آنها درین کتاب مختصر محال از ین جهت راقم حروف که راه اختصار نموده و سلوک طریق اقتصار اختیار نموده اشخاص چند از ین گروه که دانش ستوده و کمال پسندیده ایشان بزیور فضل و کمال حلیه وجود شان را آراستگی داشته اند درین کتاب ذکر نمود تا فضائل و کمالات مشیر فرخنده تدبیر پادشاه دین پناه خلد الله ملکه و سلطنته که بعد ذکر آنها مرقوم خامه صداقت رقم خواهد گردید بر جویندگان کتب آثار پادشاهان کامگار و مشغوفان استفاده مآثر مشیران خجسته کردار کالشمس فی نصف النهار واضح و لایح گردد

محمد ابن فضل

که وزیر و مشیر متوکل عباسی بود روزی از اعمال سلطانی فارغ شده بملاهی مشغول بود و متوکل بدو نسبت این معنی وی را عتاب نمود او بموقف عرض رسانید که رای سلطان متقاسمات مهمات و نیابتی نمی شود الا باستجلاب چیزی از سرور و آرامی در انتظام و اتساق مهمات عظیمه که عقل را تردد عظیم لاحق می شود اگر ساعتی مایه آسایش نجویند و داد تفریح طبع ندهند شک نیست که در جمعیت حواس تفرقه و پریشانی راه یافته استصلاح امور دشوار افتد

عیسی ابن فرخ شاه

که وزیر معتمد عباسی بود و از کلام اوست که قلم بدبا تند نسبت به پسر عاق یعنی وبیری که از قلمش همه بدی آید و نیکو سی نزاید مانا به پسر عاق است که نصیبه از سعادت نیابد

صاعد ابن مخلد

که وزیر معتمد عباسی بود و از مقالات اوست منع جمیل بهتر از وعده طویل یعنی امیدواران را که بجواب معقول عذر بخواهند بهتر از آنست که به لطائف و مواعید بدارند

ابو الحسن

که وزیر معتضد عباسی بود از اقوال اوست نمیخواهم عهدهٔ وزارت را الا برای این که دوستان را
نفع بخشم و دشمنان را قمع کنم

ابواسحاق

که وزیر سلطان ابوعلی بود و از کلام اوست که اصاغر واجب است که در شش موضع مقدم شوند بر اکابر یکی آنکه هرگاه
در شب اتفاق رفتن شود دوم وقتی که از سیل آب گذر در پیش آید سیوم در زمانی که محاربه رو نماید

صاحب ابن عباد

که وزیر فخرالدوله بود و از کلمات اوست ابلغ الکلام ما سبق معناه لفظه و ایضا من کلامه الآمال ممدودة والانفاس معدودة

ابوالفضل محمد ابن عمید

که وزیر رکن الدوله بود وی سرآمد صدرنشینان محفل سخندانی است و پیشوای انجمن آرایان ایوان نکته رانی
در رقم حروف از رسائل آن قدوهٔ ارباب فضائل فصیحها نبشته شد و این رقعه از رقعات براعت آیات اوست که در جواب یکی از دوستان خود نوشته

رقعه

نحن یا سیدی فی مجلس انس غنی الا عنک شاکر الا منک قد تفتحت فیه عیون النرجس و توردت خدود البنفسج
و فاحت مجامر الاترج و تفتقت فارات النارنج و نطقت السنة العیدان و قام خطیب الاوتار و هبت ریاح الافراح
و نفقت سوق الانس و قام منادی الطرب و طلعت کواکب الندمان فبحیاتی الا ما حضرت لنحصل منک فی جنة الخلد
و تتصل الواسطة بالعقد انتهی

ترجمهٔ این رقعه چنین است

ما ای آقای ما در محفل النعیم که بی نیاز است از هر چیز مگر از تو شاکر است و بر همه چیز الا از تو و در آن محفل چشمهای نرگس گشاده شده

دیده چشم‌های نرگس و سنج شده رخساره‌های شقفته و دمیده سنبل بوی خوش مجمرهای ترنج به شگفتگی
شده هیئت نافه‌های نارنج و گویا شده صنت زبان‌های رباب فصیح یاست خطیب تارهای سرود و تو زبان
باد خوشی یاد رواج یافته ست بازارهای انس در برپاست مناوی سرور و طلوع کرده‌اند ستاره‌های بهشتیان
نسیم تیرا قسم حیات خود میدهم که هیچ کار نکنی لیکن حاضر شوی بسبب تو ورا هم و رغبت همشیگی و پیوندی یابد جوهر سایه با جمال

حکایت

آورده اند که روزی از روزها مهدی عباسی در قصر خود دید که خیزران چند بهم بسته در گوشه نهاده است بخصوص
فضل بن یحیی برمکی که وزیر او بود متوجه شده پرسید که این چه چیز است گفت عروق الرماح مهدی کلام او را بسیار
پسندیده و بر جود و حسن طبع وی آفرینها گفت و تفصیل این کلام برین منوال است که مهدی کنیزی داشت خیزران
نام که هارون رشید از وی متولد شده و چوب بید را نیز در زبان عرب خیزران گویند ازین سبب فضل بر حد ادب السیاج
عروق الرماح گفت تا لفظ خیزران مکرر طبع سلطانی نیاید

فائده

مهدی بالله سیوم خلیفه است از خلفای عباسیه و در عهد دولت وی حکیم مقنع خروج کرد و جهانیان را عجز و خوارق
وارد او در علم شعبده دستگاهی بود که هر شب از چاه نخشب ماه کامل برمی‌آمد و آن ماه تا دو فرسخ پرتو می‌انداخت

حکایت

آورده اند که جعفر برمکی که پدر فضاله و جد یحیی است وزیر سلیمان بن عبدالملک بود و اجداد وی از زمان اردشیر
بابکان وزیر و وزیرزاده بودند وی در اوائل حال مجوسی بود و بعبادت آتش قیام می‌نمود ناگاه توفیق الهی
کاشانه دلش را بنور اسلام منور گردانید و با عیال و اطفال به دمشق آمده بتوسل ارکان دولت ملازمت سلیمان

بن عبد الملک داده بود بمنصب وزارت فائز گردید منقول است که روز اول چون جعفر به بارگاه سلطنت رسید
سلیمان متغیر شده باخراج او زبان داد و خواص و ندما بوقوع این معنی در وقت حیرت شده از این حال سوال کردند
سلیمان گفت این شخص با خود زهر هلاهل دارد و از این جهت او را از محفل بدر کردم پرسیدند خلیفه چگونه بر سر آن
اطلاع یافت گفت دو مهره بر بازوی من بسته که خاصیتی دارد که هرگاه زهر در مجلس بیایند در حرکت آیند حاضران
متعجب گردیده از جعفر کیفیت حال استفسار کردند گفت آری در زیر نگین انگشتری قدری زهر دارم گفتند
بچه مصلحت آن را نگاه میداری گفت قضیه ایکه در هنگام شدت آن را بکار برم بنابرین جعفر بسم برمک اشتهار یافت
و بتحقیق راقم حروف چنین رسیده که جعفر ابا عن جد خادم آتشکده سیستان بوده است و برمک لقب جد ایشان
بود از این جهت که در لغت آتش پرستان خادم آتشکده را برمک نامند بالجمله سلیمان بغیرت و حمیت سخی
مبتلی شده باز او را بمجلس طلبید و بگوناگون الطاف مستظهر گردانید و آن دو مهره را از بازوی خود گشاده
و حاضران بعین یقین خواص آن را مشاهده کردند الغاه از جعفر کسی پرسید که تو در جهان دیده و سیاحتی جای بکرده هم
امثال چنین اعجوبه دیده گفت روزی والی نخشب به لب رودی نشسته بود و خاتمی از یاقوت گران بها در دست
داشت از قضا آن خاتم در آب افتاد و حاضران اظهار تاسف کردند سلطان گفت باکی نیست و بجادو زن
اشاره فرمود که فلان صندوقچه را بیار او بیاورده عمل نمود ملک قفل آن را بر گشاد و مهره مانند پیکر ماهی بر آورده
در آب انداخت بعد ساعتی آن پیکر خاتم یاقوت را در دهان گرفته از رود بر آمد سلیمان باستماع این مقال
بسیار متعجب شد و به حاکم نخشب در طلب آن ماهی نامه فرستاد و قاصد در اندک مدت برگردیده ماهی را
بنظر سلیمان رسانید و او بهمان زمان بامتحان ماهی پرداخته لوای حیرت و تعجب بر افراخت

منظوم

اعجوبه مناسبی عالم بوقلمون	بنای عجیب کار این سقف نگون
از عالم آدم و نبات و حیوان	بنموده چها عجایب گونا گون

حکایت

فضل ابن ربیع بعد استیصال برامکه بوزارت هارون رشید اشتغال داشت و پس از فوت هارون الرشید چون
پسرش امین مسند تعوای بر سریر خلافت گردید فضل را بدستور پدر وزیر و وکیل ساخت و بعد از آن که مامون امین را
هلاک نموده رایت استیلا برافراخت فضل از بیم عقوبتش مامون گریخته در زاویه اختفا بسر می برد و مامون جستجو
او جدا دان و می سعی فراوان نمود و کمتر از نشان می یافت تا آنکه روزی یکی از سرهنگانش که شاهک نام داشت او را
گرفته به بارگاه خلافت آورد گویند چون چشم مامون بر فضل افتاد فی الفور برخاست و دو رکعت نماز ادا کرد و گفت
ای فضل این نماز شکرانه ادا نمودم که قادر توانا ترا بمن رسانید و مرا توفیق داد که از سر جرایم تو درگذشتم اکنون
از غرایب سوانح آنچه ترا در اوقات اختفا پیش آمده بگو گفت روزی وقت زوال هیئت و لباس خود را مانند
ساربانان ساخته جوالی بر پشت گرفتم و از کنجی که در آن چند روز مستور می بودم برآمده بتلاش جای دیگر رو براه
آوردم ناگاه در یکی از کوچه های بغداد سواری مرا بشناخت و بقصد گرفتن من اسب را برانگیخت و نزدیک
بآن رسید که گرفتار شوم ناچار جوالی را که بر پشت داشتم بروی تمام بگردانیدم و اسب او از این حرکت بپیچ در آمد
پیچ و تاب شد و او را بزمین انداخت و من فرصت غنیمت شمرده دویدم اتفاقا بر در سرای پیرزالی را ایستاده
دیدم بعجز و الحاح گفتم که ای مادر چه شود اگر مرا دو سه روزی در خانه خود جا دهی گفت ای پسر خوش آمدی و صفا
آوردی بیا که در ادای این خدمت منت بر خود گرفتم این بگفت و مرا توی خانه برده در اطاقی نشانید
و در بستن را قفل زد ناگاه سواری که قصد گرفتنم داشت و پسر آن عجوز بود بآن سرا در آمد و بحسرت تمام گفت

کرامی باد مهربان امروز بخت تماشا عید بود که فضل لقابوسی من آمده چون رفت دیگر خلیفه سلیقی گیران بمن
انعام بیشمار بود و بقدر درجه ام می افزود فضل گوید من چون این سخن شنیدم از بیم جان نزدیک بهلاکت رسیدم
در آن حال عطسه از من سرزد و آن شخص آواز مرا شنیده از مادر خود پرسید که درون اوتاق کدام کس است
گفت برادرزاده تو که پیش ازین چند سال بسفر رفته بود اینک آمده و بواسطه آنکه قطاع طریق در
راه او را غارت کرده اند عریان درین مکان نشسته شرم میدارد که برهنه پیش تو آید آن شخص گفت بگیر این
جامه مرا و ببر که بپوشد این سخنان بشنیدن گفت آنچنان کنم لیکن او از گرسنگی تاب حرکت ندارد تو این انگشترین
مرا ببازار گذاشته قدری آرد و گوشت بیار سودا انگشتری را گرفته بیرون رفت و مجدد پیش من آمده
پرسید که آن مرد گریخته توئی گفتم آری گفت برخیز و نزد دوست خویش گیر من از آن خانه باضطراب تمام
برآمده حیران و پریشان در محلات بغداد می گشتم و نمیدانستم که بجائی میروم آخر کار پس از تردد بسیار و حیرانی
بسیار بخانه سوداگری که حقوق نعمتم برگردن او بود رفتم بازارگان تملق پیش آمده مرا در جای تنگ
و تاریک نشانید و بسی عزت تمام بدرگاه خلافت شتافته شاهک را از حال من مطلع گردانید و او مرا
گرفته بخدمت تو آورد مامون باستماع این ماجرای شگرف شاهک را نوازش فرمود و ده هزار دینار
طلا بیش بخانه فرستاد و سوداگر را نوازش کرده باخراج او فرمان داد

فائده

گویند مامون رشید در علوم عقلی و نقلی و سخاوت و شجاعت از سائر خلفای عباسی امتیاز تمام داشت
در عهد دولت وی کتاب اقلیدس را از روم آورده بعربی ترجمه نمودند و او اول کسی است از خلفای
عباسی که مذهب معتزله اختیار کرد و از سخنان اوست که اقربا بمنزله عقارب اند خصوصا که جنسی از انظار ابنا

بعضی نیز وا بندند و بعضی را بپوشند و بعضی برهنه کنند

حکایت

ابوعبدالله یعقوب بن داود عزیز مصر دولت مهدی بود منصور بسبب آنکه او زیدی بود محبوس گردانیده بود
هنگامی که مهدی پسرش بمسند خلافت جلوس نمود او را از محبس برآورده و بتدریج کارش انتظام بخشید بزرگی و
مرد لطیفه گوی بود و در اندک مدت مشمول عواطف خلیفه گردیده بپایه وزارت عروج نمود و زمام
امور بدست او سپرد و نفاذ الکل گردید تا اینکه [illegible] از عنایات خلیفه محروم ماند و ارباب حسد که پیوسته در کمین فرصت
بودند وقت یافته کیفیت محبت و اخلاص یعقوب نسبت بسادات عظام بمهدی گفتند و مهدی جهت امتحان
یکی از علویان را باو حواله نمود و التفات [illegible] یعقوب گوید که چون علوی را پیش خود طلبیدم او را خردمند
و دانشور دیدم و دلم بدو آمد و او نیز در اثنای گفتگو با من گفت که ای یعقوب از خدا بترس و خون ناحق
مرا بر دست از من باز دار تا پوشیده و پنهان بدر روم و از هلاک ایمن شوم من عهد و پیمان از او گرفته که خفیه
خروج نکند [illegible] و او را جانب بصره گسیل کردم ناگاه مهدی از این معنی آگهی یافته همان لحظه جمعی را گماشت تا علوی
را گرفته آوردند چون روز شد پیش خلیفه رفتم پرسید که علوی را چه کردی گفتم کار او ساخته شد گفت بجهت
سر من سوگند خور چنان کردم مهدی متغیر شده آواز برکشید که ای غلام مردی را که در این حجره است بیرون آر
و او در آن ساعت علوی را بمجلس آورد و من غرق عرق تشویر گشته از پا در افتادم پس باشارهٔ مهدی مرا بزندان
برده در چاه تاریک انداختند و در آن مکان از خوف و وحشت و تنهائی موی اندام من مانند موی سمور درشت
گردید و در بصارت نقصان و قاطعش راه یافت و بعد از مدتی شخصی مرا از آنجا بیرون آورده بمجلسی برد
و گفت خلیفه را سلام کن سلام کردم پرسید که بکدام خلیفه سلام کردی گفتم به مهدی گفت مهدی است که او از این عالم رفته

گفتم پدر هادی گفت او نیز بنده گفتم پدر هارون گفت آری پس مرا رخصت دادند تا بخانه رسیدم گویند مدت
وزارت یعقوب یک سال بود بعد از آن بمکه رفته مجاور شد و در چند روز علم عزیمت بسوی عالم عقبی بر افراشت

حکایت

یحیی بن خالد بن جعفر برمکی و فضل بن یحیی و فضل بن ربیع وزرای هارون رشید بنوبت بودند اما یحیی بکمال حشمت
و غایت فضل و سخاوت اتصاف داشت و زمام اختیار جزئی و کلی بدست اقتدار او بود زیرا که هارون بمساعی
جمیله او بخلافت رسیده بود و در هیچ کار بی صلاح و صوابدید او دخل نمینمود گویند شخصی از اعیان بغداد که بعدم
التفات یحیی اشتهرت داشت مکتوبی در سفارش خود از طرف یحیی بعبد الله بن مالک حاکم ارمنیه
تزویر نوشته بدان صوب شتافت و چون در میان عبد الله و یحیی قواعد خصمی و عناد به نهایت رسیده بود عبد الله
به یقین دانست که آن شخص بجهت منفعت خود تزویر و خط یحیی را تقلید نموده این همه راه دور و دراز
پیموده لاجرم با وی بشدت پیش آمد آن شخص چون بر کمال کرم و فضل یحیی اعتماد داشت بجرات تمام
در معرض عرض آمد که بالفعل یحیی در سلک احیا استقامت دارد کیفیت واقعه را باو نویسید تا حقیقت حال
ظاهر گردد عبد الله درین باب مکتوبی به یحیی فرستاد و هرگاه آن نوشته بنظر یحیی رسید دانست که حال به چه
منوال است بجان مساعدت در جواب نوشت که چون کدورت و نفاق بصفا و اتفاق تبدیل یافته فتح ابواب
مراسلات نموده آن شخص را بسفارش نوشته ام هرگونه لطفی که در باره او فرمایند موجب منت خواهد بود و عبد الله
از وصول این نامه اظهار مسرت نموده دویست هزار دینار و چند قطعه زمرد و الماس و چند راس اسب و شتر و پنج غلام بان شخص بخشید

ترانه

کن اندیشه از عمل اختر
با کرم پیشه ات اگر کار است

گر صوابست عین خواهش اوست | ور خطائیست نیز در کار صوابست

حکایت

یحیی برمکی چهار پسر داشت فضل و جعفر و محمد و موسی از آنجمله جعفر بغایت سخی و جواد و متواضع بود
و در فن انشا و خط ید بیضا مینمود و بخدمت خلیفه از سایر اقران امتیاز داشت از اسحاق موصلی حکایت کنند
که گفت روزی جعفر مرا بخانه خود برده مجلسی بیاراست نشان بهشت و در و دیوار از غالیه عنبر سرشت
و کنیزان نغمه نواز و رامشگران ناهید آواز حضور طلبید و خود لباس حریر پوشید و مرا نیز از آن جنس جامه
پوشانید و بحاجب تاکید کرد که غیر عبد الملک که از ندمای جعفر و بمزید محرمیت مخصوص بود بمجلس راه در خلوت
نگذارد و از اتفاقات آنکه چون دوری چند از جام و ساعتی بگذشت و حرارت نشاء بادهٔ گلگون دماغها
گرمی بهم رسانید بیک ناگاه عبد الملک هاشمی که یکی از بنی اعمام خلیفه بود و حاجب این عبد الملک را بآن عبد الملک
غلط کرده اذن داده بود از در درآمد سحیح غم را که نشان داد و طلا را که خبر کرد همین که جعفر او را دید
عظیم متغیر گردید و عبد الملک نقوش ملال از صفحهٔ حال او خوانده آغاز انبساط نمود و با آنکه هرگز در محفل خلیفه شراب
ناآشامیده بود قدحی چند از بادهٔ بهجت افزا درکشید و جامهٔ حریر پوشیده بهر رنگ که دید و ساز بر داشته نواختن
آغاز کرده به ترانه های هوش ربا و لطیفه های نغمه دلنوازی اهل بزم را بغایت خورسند ساخت و جعفر بسیار شادمان
گردید و دست عبد الملک را بوسه داد و از سبب قدم رنجه فرمودن التماس نمود و عبد الملک گفت در چنین بزم
طرب لب بمطلب گشودن و اظهار ملتمسات نمودن بسیار قبیح است اما چون جعفر مبالغه بسیار نمود عبد الملک گفت
مطلب اول این است که تو از من رنجیده میخواهم که آن کدورت بصفا مبدل شود و جعفر گفت دل را از کدورت صاف
کردم خدمت دیگر بفرما گفت چهار هزار درهم قرض دارم و از بخشش خلیفه امیدوارم جعفر گفت این مبلغ را از دو ا

خازن خلیفه تسلیم جعفر نماید و مهم دیگر اشارت کن گفت پسرم اسحاق به تربیت دارد و اگر خلیفه
او را منظور نظر عاطفت فرماید چه بعید نیست گفت خلیفه پسر شما را بالت سعد ممتاز گرداند و دختر عالیه خود را
با او در سلک ازدواج کشید اسحاق موصلی گوید من با خود گفتم که جعفر از مستی بی بخود میراند و نمیداند که چه میگوید روز
دیگر که بدار الخلافت رسیدم دیدم که خلیفه مجلسی در کمال زیب و زینت ترتیب داده و شادی دختر خود را
با پسر عبد الملک نهاده من مستغرق بحر تعجب گشته بخدمت جعفر رسانیدم و از کیفیت وقوع این امر عجیب
پرسیدم گفت چون صباح بصحبت خلیفه رسیدم ادا های رنگین و حرکات شیرین عبد الملک را که کرده بود
بعرض رسانیدم هارون اظهار بشاشت نموده جمیع ملتمسات را قبول فرمود

حکایت

فضل ابن ربیع از روی علم نجوم معلوم کرده بود که در فلان سال و فلان روز در میان آتش و آب خونش ریخته شود
خواست که تقدیر آسمانی را بتدبیر انسانی دفع نماید یعنی در آن روز بحمام در آمد و قصد فصد کرد و هنوز از آن کار فراغ
نیافته بود که جمعی تیغها کشیده بحمام در آمدند و او را بقتل رسانیده فرار نمودند خلیفه بوقوع این واقعه اضطراب بسیار
کرده به پیدا ساختن قاتلانش جد و جهد فراوان نمود ابو العباس طوسی آن جماعت را بهم رسانیده از
نظر گذرانید چون مامون از ایشان پرسید که چرا آن سرور فضل را از پا در آوردید جواب دادند که ای
خلیفه از خدا بترس و از روز غضب او بترس تو خود فرمان دادی تا او را کشتیم مامون این سخن شنید و آن
قاتلان را از بار سر سبکدوش گردانید و متعاقب این حال در فضل صندوقی مختوم و مقفل نزد خلیفه فرستاد
و پیغام رسانید که فضل چند سال قبل از این وصیت کرده بود که هر گاه من بجهان فانی را وداع گویم این
صندوق را بخدمت خلیفه رسانی مامون صندوق را گشاد و صندوقچه دیگر بغایت زینت در آن یافت

و در آن صندوقچه چوبی نهید داد از آن صندوقچه رقعه برآمد محتوی برین عبارت که بفضل از اوضاع فلکی و حرکات
ثوابت و سیاره حکم کرده بر نفس خود که او چهل و هشت سال زندگانی کند پس ازان کشته شود و در میان آتش
آب یا سوزد و حضار مجلس از همین حکم تعجب نمودند و بر کمال دانش و علم وی تحسین کردند

حکایت

ابو علی محمد ابن مقله در سال سه صد و بیست هجری بوزارت مقتدر بالله که وی هژدهم خلیفه از خلفای عباسیه است
کامیاب شده رایت اقتدار برافراشت و بعد از قتل مقتدر قاهر عباسی نیز او را یک چند وزیر و مشیر خود گردانیده
معزول کرد و بعد ازان راضی بالله او را بوزارت برگزید من بعد بتقریبی از وی رنجیده در سال سه صد و بیست و شش
دستش برید و او در آن وقت فریاد میکرد و میگفت دستی را که واضع خط است و چندین مصحف نوشته بود
می برید بالجمله خلیفه بعد قطع ید ابن مقله بغایت پشیمان گشت و برای التیام جراحات او همت گماشت و اطبا را
بمداوای پیش دست او مامور ساخت چون صحت یافت قلم را بر ساعد بسته کتابت میکرد و بحسن کتابت از خلیفه
طلب وزارت مینمود اما کلک قضا ناگاه خط نسخ بر دفتر عمرش کشید و در سال سه صد و بیست و هفت نام نشانش
از ورق زندگانی سترده گشت از غرائب وی اینکه در عمر خود سه مصحف نوشت و وزیر سه خلیفه شد و او را
سه بار اتفاق سفر افتاد و پس از وفات در سه جا مدفون گردید

فائده

بر ضمیر منیر مطالعه کنندگان صحائف آفرینش و نقوش خوانان لوح دانش و بینش روشن باد که صنعت
کتابت و اختراع خط بقول جمعی به آدم ابو البشر علیه السلام منسوب است و گروهی مبدع این امر شگرف را ادریس
علیه السلام میدانند و طائفه خط عبری را به آدم صفی نسبت میکنند و دیگر خطوط را به ادریس منسوب میسازند

و از عبدالله بن عمرو بن عاص مروی است که چون آدم علیه السلام قبل از وفات به صد سال خواست که برای هر
طائفه از اولاد نقشی و خطی معین نماید صفایح بسیار مانند الواح از گل ساخت و بر آن اصول لغات را ثبت
فرمود و مناسب هر لغت خطی ابداع نمود و بملاحظه اینکه از ضایع نشود و دیر پاید آن الواح را در آتش
پخت اما صحیفه که بر آن لغت عرب بود در طوفان نوح علیه السلام مفقود شد و اثری از آن نماند ازین جهت لغت
عربی در میان قوم عرب تا عهد اسمعیل علیه السلام مطموس و مندرس بود و هرگاه آنجناب در مکه معظمه اقامت ورزید
و به رتبه پیغمبری رسالت و خلعت نبوت مشرف گردید شبی بخواب دید که در کوه ابوقبیس گنجی مدفون است چون سر از بالین
برداشت و علیه سرور ظاهر گردید آن حضرت کمر تفحص بر بست و در اطراف کوه طواف میکرد و در تفتیش گنج رنج میکشید
و بر خود لازم گرفته بود که تا آنرا بدست نیارد از پا ننشیند پس آن صحیفه را دریافت پس طویل و عریض بود و
نقشهای غریبه بر آن مرقوم در حیرت افتاد و جبین نیاز بر خاک عجز سوده از درگاه عالم الغیب انکشاف آن
رمز پوشیده مسالت نمود حق تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد و او را از آن آگاهی داد و جمعی که بقدم عالم
قائلند و السنه را بالتنوع قدیم میدانند میگویند که خط بی سر و بن است نه او را ابتداست و نه انتها و در هر زمانی
گروهی بطرز خاص و روش تازه در نقوش حروف خط اختیار کرده اند و در هر عصری طائفه بحسب شعور و بقدر
دانش مخترع خطی شده آنرا رواج داده اند مانند خط عبری و سریانی و هندی و یونانی و کوفی و عربی و حبشی
و ختائی و غیر آن بالجمله آنچه اکنون در عربستان و ایران و توران و روم و هندوستان میان دانشوران مشهور است هشت است
ثلث است و توقیع و محقق و نسخ و ریحان و رقاع و تعلیق و نستعلیق جمعی برآنند که شش خط سوای تعلیق و نستعلیق
از مخترعات ابن مقله است و جمعی این شش خط را بجناب مستطاب امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام منسوب
مینمایند و خط تعلیق را که از رقاع و توقیع مستنبط شده جماعتی از مستخرجات خواجه تاج سلمانی میشمارند و خط نستعلیق

که از نسخ و تعلیق و ترتیب یافته اکثر نسخ آن بخط خواجه میر علی تبریزی که در زمان صاحبقران
امیر تیمور گورکانی بخوشنویسی شهره آفاق و در صنعت کتابت یگانه خراسان و عراق بود میدانند و چون
در اکثر کتب ذکر خطاطان مرقوم و مسطور نیست و راقم حروف را درین کتاب بهر طریق اندراج خواهش
منظور ازین جهت بجد و جهد بسیار بر احوال جمعی از خطاطان موقوف یافته بدین مقام مذکور بحسب
اما از اطالت کلام و ملالت خاطر شهنشاه عالیمقام اندیشیده بحسب امکان باختصار پرداخت

ابن مقله

نامش ابو علی محمد بن علی بن حسن ابن مقله از علمای اعلام و وزرای عظام بود و ذکرش بالا گذشت

ابو الحسن علی بن هلال

از خطاطان بی نظیر و خوشنویسان بی عدیل بود و در زمان القادر بالله عباسی نقوش استیلا
بر صحائف روزگار می نگاشت در ماه جمادی الاول سنه چهارصد و سیزده نقش هستی او از صفحه
زمان و جریده جهان بکلک مرگ سترده گشت و در بغداد مدفون گردید

یاقوت خطاط

در سلک خدام المعتصم بالله انتظام داشت و در فن کتابت رایت غایت مهارت می افراشت

فائده

مخفی نماند که معتصم هشتم خلیفه است از آل عباس و هشت سال و هشت ماه و هشت روز حکومت کرد
و چهل و هشت سال عمر داشت و هشت پسر و هشت دختر ازوی بودند و هشت فتح عظیم نموده و هشت
پادشاه بزرگ را مقهور گردانیده و هشتاد و هشت هزار اسپ و هشت هزار غلام ترک و حبشی و زنگی در کار او بود

از این جهت او را خلیفه متعین می گفتند با الجمله اتفاق اکثری از ارباب فضل و دانش بر آنست که بعد
شش خط را مانند یاقوت هیچ کس از متقدمین و متاخرین نوشتن نتوانسته و در ماه ربیع الاول سنه ششصد
و نود و هشت در زمان سلطنت غازان خان در دار الخلافت بغداد فرمان عالم تسلیم را ختام مرتب گردید و بموجب وصیت
قضا طومار حیاتش را در نوردید شاگردان یاقوت بسیارند اما آنانکه در صنعت کتابت یگانه اعصار و بی نظیر
بودند شش کس اند اول شیخ زاده سهروردی که احمد نام داشت و در غره محرم سنه ششصد و نود و دو
وفات یافت دوم مولانا یوسف شاه مشهدی سیوم مولانا مبارک شاه زرین قلم چهارم ارغون کاملی
پنجم میر یحیی ششم پیر سید حیدر است انتهی

خواجه میر علی تبریزی

از دانایان فنون دانش و در عهد امیر تیمور گورکان در مضمار خوشنویسی قصب السبق از همگنان می ربود و او را پسر بود
شاگردان او دو کس اند در رقم عرصه آفاق بوده یکی مولانا جعفر که در عصر شاهرخ میرزا نجابه بدایع نگار
رقم نسخ بر خطوط خطاطان عالم کشیده دیگر مولانا اظهری که کمالاتش اظهر من الشمس و ابین من الامس است

میر عبد الحی

در رقم خط و صنعت کتابت بی همتا بود گویند که وی در هفت قلم مهارت تمام داشت اما خط تعلیق را کسی تا امروز
بهتر از وی ننوشته و بادشاه سعید سلطان ابو سعید گورکانی بر فضل و کمال وی آگهی یافته بتقرب حضرت
خود نواختش استمالت بخشید و خدمت دار الانشا را بوی متعلق گردانید

مولانا سیمی

اعجوبه زمان و نادره دوران بود در فن خط مهارتی تمام داشت و از مصاحبان و ندیمان سلطان

بایزید بن میرزا بایسنقر بن میرزا شاهرخ بود

مولانا معروف بغدادی

در فن خط و الف یگانهٔ عصر خود بود و نوبتی از وطن خود رنجیده در اصفهان رفته ملازمت سکندر میرزا ابن عمر شیخ میرزا اختیار نمود و میرزا آن یگانهٔ زمانه را در کتابت خانه مقرر کرد که هر روز پانصد بیت نوشته باو [illegible] میرزا تحمل نمود و یکبارہ تا پانزده روز کتابت نکرد چون میرزا سبب پرسید گفت از آن دو ثلث که دیگر روز [illegible] پانصد بیت نوشته آید میرزا باستماع این معنی متعجب شده مجلسی بیار است و با حضار خاص و عام حکم فرمود و مولانا بحضور اکابر و اعیان از صباح تا رواح هزار و پانصد بیت در نهایت لطافت رقم نمود و الواح سیمین بر [illegible]

میرزا سلطان علی

عروس زیبا طلعت خط نستعلیق را بیشتر از وی کسی بکسوت خوب و زیور مرغوب آراستن نداده در ایام حکومت سلطان ابو سعید میرزا سنه نهصد و ده کاتب قضا نام او را از جریدهٔ احیا محو نمود از شاگردان او زین الدین محمود و شاه محمود نیشاپوری و سلطان محمد نور و سلطان محمد خندان و مولانا محمد قاسم و مولانا محمد عبد الله و مولانا [illegible] و دیگر خطاطان خوشنویس بسیار اند مثل حافظ خواجه و مولانا درویش محمد که اینها در عهد امیر علی شیر بوده اند و خواجه عبد الله و مولانا شیخ محمود و مولانا عبد الله هروی و مولانا میر علی هراتی نستعلیق نویس و مولانا خواجه محمود و اشرف خان میر منشی تعلیق نویس و دیگر مولانا محمد حسین کشمیری و میر عبد الله از اولاد شاه نعمت الله ولی مخاطب بخطاب مشکین قلم و دیگر مهر خان و امانت خان شاهجهانی و آقا رشید شاگرد و همشیره زاده میر عماد و کفایت خان و نواب مرید خان و میر سید [illegible] و حاجی قاسم و حافظ محمد نور الله و حافظ محمد خورشید و حافظ محمد ابراهیم که بدار السلطنت لکهنؤ بوده اند و محمد نصیر الدین منشی حسین آبادی و محمد بهار الله منشی که برفاقت عمدة التجار

حاجی محمد کربلائی مرحوم بسر می‌بردند اگر ذکر هر یکی از آنها بتفصیل نوشته شود عبارت بطول خواهد انجامید اما تنها بیان
خط اطوار روزگار و نخبه نویس‌ترین نادره زمان جواهر نگار صاحب کمالات انسانی مجموعه فضائل نفسانی مخدوم
نقطه نکته پردازی گوهر گرانمایه بحر سخن طرازی آراسته بفضل و کمال ظاهر و باطن جناب غفران مآب حاجی محمد محسن که یکی
از رؤسای عالی تبار شهر مونگیر بودند و چند سالست که از جهان فانی بدار جاودانی انتقال فرموده‌اند باعتقاد جمهور دانشوران
هندوستان خط نسخ تا که در عالم ایجاد شده بهتر از آن مستغفر کسی تا امروز ننوشته و سوای آن در اکثر صناعت
ید طولی داشتند که تفصیل آن درین مختصر گنجایش نمی‌پذیرد و چون که تمتعات دنیاوی هم ابا عن جد با آنجناب حاصل بود
همواره ابواب سخاوت و جود و عطا بر روی طبقات انام می‌گشودند بلکه محاصل سالانه پرگنه خود را بتعزیه‌داری جناب
سید الشهدا علیه التحیة والثنا و احوال گیری درویشان و گوشه‌نشینان لی بوا صرف می‌فرمودند خدا ایشان را بیامرزد و بجوار
رحمت خود جا بخشد سبحان الله من کجا بودم و سخن از کجا تا به کجا کشید حالا در مقام عرض خلاصه مطلب می‌آیم و رشته سخن
را بسلک رقم جسته حسن دیگری افزائیم ٭

لمعه

بر ضمیر آرایان محافل دانش و بینش و عیار سنجان نقود کمالات آفرینش چون آفتاب عالمتاب روشن
و مبرهن باد که ایزد جهان آفرین و خلاق زمان و زمین کارگزار نده نقش بدیع نوع انسانی از عالم
طین بسبب محبت اشتیاق کارگاه ایجاد و انتظام عالم کون و فساد از اول روز جهان افروز وجود و مبدأ
طلوع اشراقات نیر ظهور و شهود قامت قابلیت خواقین گیتی مطاع و فرق فرقد سای سلاطین عالم
اتباع را بخلعت خلافت و تشریف نیابت آراسته بتهذیب زمان و اقالیم جهان بافسر سلطنت و جهانبانی و اورنگ
سروری و گیتی ستانی متمکن فرموده و سپهر مایه ذوات قدسی صفات ایشان را همیشه بتائیدات آسمانی نموده

و می نماید همچنین این گروه حق پژوه را نیز بجهت انتظام امور عالم و تمشیت مهام بنی آدم از بنی نوع خود شخصی
را که متخلق باخلاق حمیده و متصف باوصاف پسندیده باشد بنیابت خود اختیار نمودن و زمام امور مملکت
و عنان مهمات سلطنت بدست رای صائب و عقل کامل او حواله فرمودن واجب و لازم آمده چنانچه اکرم حضرت
داود و سلیمان ابن داود علی نبینا و علیه السلام آعقل عقلا آصف برخیا را برای سرانجام این مهام اختیار نمود
و اسکندر ذو القرنین که ذات ستوده صفاتش مرآت نبوت و سلطنت بود خردمند روزگار ارسطاطالیس را
از حکمای یونان بجهت این امر خطیر انتخاب فرموده و نوشیروان عادل بوذرجمهر را که از سائر حکمای فارس
عاقل تر بود بتقریب سدید و مشورت و تدبیر سرفراز گردانید و همچنین هر شهریاری را وزیری و هر بادشاهی را
مشیری بوده است که امور مملکت از رای جهان آرای وی انتظام یافته و مهمات سلطنت بتدبیر دانش وی انجام
پذیرفته موافق این سیاق و مطابق این مصداق است که جناب خسرو دوران سایه ایزد سبحان شهنشاه سپهر
شهریاران روزگار باج گیر کشورستانان عالیقدر نور حدیقه سلطنت فروغ طلعت خلافت حضرت سمی سیدنا و مولانا
ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی ایده الله بالنصر و الظفر فی المعارک
و المغازی منور فراست جبلیه و فروغ فطنت ازلی ذات حمیده صفات قدوه سادات عظام مقتدای امرای
عالیمقام نواب مستطاب معتمد الدوله مختار الملک سید محمد خان بهادر فیروز جنگ را شائسته منصب رفیع الرتبه
سنیه خیلی دانسته در دبستان افاضل پروری و درس گاه فضائل گستری بتوجه تمام اشفاق منظور فرموده چنانچه
تعلیم و تربیت فرموده اند که آن عالی منزلت والا مرتبت در اندک مدت بهمین توجه باطنی حضور اقدس و اعلی
در جمیع فضائل مستحسنه مثل فهم و دانش و جودت و سخا و وقت طبع و ذکاوت ذهن و اصابت رای و متانت
عقل و فصاحت زبان و حلاوت بیان قصب السبق از مدبران پیشین ربوده و در معاملات مملکت نظر و فروغ

رای مهر انجلای خورشید ضیا مینماید و در سیاست سلطنت حقیقت های مشکل از رشته کار بنان انگشت تدبیر
صائب میگشاید و در علم و فضل سرآمد علمای عالی و در فراست و در عقل و دانش مقدم حکمای جمهور و در
در رزمگاه اعدا صف شکن دلیران و در گلشن جود و عطا از صلای عام عندلیب شیوا زبان و در عرفان
و کمال شیوای عارفان حقایق آگاه و در بخت و اقبال برگزیده ایزد و مصدر مراحم خلیفة الله و در زهد و
تقوی گنجینه صلاح و پرهیزگاری و در صبر و استقامت کوه تمکین و بردباری در لطف و شفقت حقیقی
گستره پایه و در مهر و الفت غریب آشنا و مسکین نواز خامه ادب آموز کمال افزایش نقوش فضل
بیزوال بر لوح استعداد طالبان تکمیل منقوش فرموده و انعام عام عالم آرایش و فتح جود بر آفاق

منظوم

ای فلک قدری که همت را تو کردی سر بلند   وی سر افرازت که بخشش تو کردی سرفراز

اگرچه همین تربیت حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی خلد الله ملکه و سلطنته آنچه از صفات کمال و
جلال که تصور ارباب تامل و تفکر بدان رسد فطرت پاکیزه اش بر وجه اتم و صورت اکمل جامع آنهاست

منظوم

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب   همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

اما محمود صفات حمیده و زبده خصائص پسندیده آن نواخته سپهر والا و برافراخته کردگار آنست
که در طریق اطاعت و بندگی حضرت شهنشاه زمان سلطان سریر عدل و احسان مهر سپهر سلطنت
و کامرانی ماه آسمان معدلت و جهانبانی ظل الله فی الارضین عون الضعفاء غوث العالمین خلد الله
ملکه و سلطانه آن چنان بصدق طویت و صفای عقیدت دم راسخ و قدم ثابت دارد که همت والا

همت ایشان را و برا حسن رضای خاطر مآثر سلطانی بذل جان و مال بمعاضدت بلکه تا بجان عزیز جان‌فشانی
حیف و میل نیست و در انتظام و انتساق امور مملکت توجه خاطر فیض مآثر ایشان بحدیست که هنوز
از صبح سطوع پایه سریر زرین آفتاب از گوشه افق گلگون چهره بر افروخته نشده فراش شب سراپرده
مشکین را در پیش ایوان سپهر خود را یک لحظه از تردد و مشقت فارغ نمی‌سازند و در آنچه کافه رعایا
و برایا را مایه آسودگی و اطمینان حاصل آید و پایه موالات و مصادقت فیما بین این پادشاه زرین بخش و
نذر ریز و اولیای سرکار کمپنی انگریز بهادر ترقی و تضاعف گراید بدستیاری دقیقه‌یاب و بازوی فراست بجا آورده هیچگاه همت بی‌کار نمی‌مانند

منظوم

ز دو خیل امیران با احترام	چه بردند همره بجز ننگ و نام
درین ره نجستند آسودگی	بجز محنت و رنج و فرسودگی
نکردند بر بستر از خواب ناز	بآسودگی پای راحت دراز
چو زین خاکدان کام برداشتند	ز نام نکو کام برداشتند

تخلیه حدیقه امکان و چمن آرای گلشن دوران آن گل سرسبد گلزار خلافت و این نسرین بوستان و
بوستان وزارت را مدام در ارائه حضرت یگانه دوران و مفخر عصر از باد مهرگان مصائب زمان خرم و شگفته و ریان دارد بحرمت النبی و آله الامجاد

آب و رنگ گلزار معرفت الهی بطراوت بخشی میرزا
عقل خداداد حضرت شاهنشاهی خلد الله ملکه و سلطانه

بر خاطر خطیر سخن سنج نظیر دانش پژوهان نکته شناس و دور بینان تجربه اساس مکتوم و محجوب نماند که
دریافت کنه ذات مستغنی عن الوصف حضرت خالق کائنات بیرون از حیز امکان مخلوقات است

منظوم

مطلق که بود ز هر صفت پاک — هرگز نتوان نمود ادراک
زان رو که بعقل چون در آید — البته بصورتی بر آید
پس هر چه تو میکنی خیالش — باشد ز مظاهر جمالش

امیر المؤمنین امام المتقین علی را علیه السلام پرسیدند از ماهیت الٰهی فرمود که هر چه در مخیله تو صورت بندد بدانکه پروردگار عالم ورای آنست

منظوم

آنچه بینی تو غیر آن ره نیست — غایت فهم تست الله نیست

و چون سالکان مراحل معنی نیک روشن است که برهبری عقل پا شکسته طریق دشوار گذار معرفت الٰهی را طی توان بود و به سنگی بر پای شکسته بسته بمنزل مطلوب اصلی نمیتوان رسید پس اینجا ادراک در ماند که از ادراک است و مؤید این قول مقوله ما عرفناک

منظوم

عقل خود کیست تا بمطلق در اسی — ره برد در جناب پاک خدایی
بقیاسات عقل یونانی — نرسد کس بذوق ایمانی
گر بمنطق کسی ولی بودی — پور سینا ابو علی بودی

و حق سبحانه جل شانه که در شان بندگان خود کمال رافت و رحمت دارد ایشان را از غور و تامل در ذات خود تحذیر فرموده تا اوقات ایشان ضایع نگردد چنانچه در کلام مجید میفرماید

و یحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد منظوم عنقا شکار کس نشود دام باز چین کانجا همیشه باد بدست نیست دام را و جناب سید انام علیه افضل الصلوات والسلام میفرماید ان الله تعالی احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار وان الملأ الاعلی یطلبونه کما تطلبونه انتهی

منظوم

در ره عشق شد کسی بیقین محرم راز ۔ هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرویست که روزی سرور انبیا علیه التحیة والثنا در راه میرفت جمعی از خداطلبان را دید که سر در گریبان حیرت نشسته اند آنحضرت فرمود ایها الناس تفکروا فی صفات الله ولا تفکروا فی ذات الله

منظوم

من گدا و تمنای وصل او هیهات ۔ مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است ۔ ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

فائده

در معرفت جناب باری اختلاف کرده اند بعضی گویند خدا را هم بخدا توان شناخت و بعضی بر آنند که بواسطه عقل باید شناخت و بعضی گویند خدا را بعنایت و رهبری او باید شناخت و بعضی گویند آفریدگار را حق المعرفت بجز خود کسی نداند

کما قال علیه السلام لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

و بعضی گویند معرفت جناب اقدس الهی بمعرفت نفس خود حاصل شود زیرا که هرچه در عالم اکبر است در آدمی که عالم اصغر است نیز هست چنانکه گفته اند

من عرف نفسه فقد عرف ربه

حکایت

آورده اند که در دیار مغرب شهری بود و ساکنان آن جمله از حلیه بصارت عاری بودند حکایت فیل گوش زد ایشان شده بود و از مدت دراز این آرزو بدل داشتند که شبح متشکل فیل را دریافت نمایند و در این تمنا روز را بشب و شب را

به بزم می‌آوردند ناگاه از قضا سعادت بخت آن آرزومندان بازرگانی که چند فیل با خود داشت در آن شهر وارد
گردید چون این مژده به سامعه‌نواز اهالی آن شهر کوران شد گردید از فرط شادی و سرور در جامه نگنجیده فی الفور
دانشمندان خود را فرستادند تا وضع فیل را بر وجهی که شاید و باید دریافت نمایند عقلای بی‌بصیرت که کوران
باطن و ظاهر بودند پرسان پرسان نزد یک فیل رسیدند یکی دست خود را بلند کرد و گوش فیل به دست وی آمد چیزی
در لمس خود مانند سپر معلوم نمود و پیش عقل خود قرار داد که همانا فیل مانند سپر می‌شود و دیگری دست از آنجا
برافراشت خرطوم فیل به دست وی آمد چیزی مانند عمود دریافت و اورا اعتقاد شد که فیل به شکل عمود می‌شود
و یکی دیگر دست بجانب دراز کرد پای فیل به دست وی آمد او به قیاس خود دانست که فیل مانا ستون است و دیگری
دست خود را بالا نمود دستش بر پشت فیل رسید از تصور بی‌تصدیق دریافت که فیل مانند تخت می‌شود و جمله
شادان و فرحان با ماکن خود باز گشتند اهالی شهر چون خبر مراجعت آنها شنیدند در خدمت آن دانشوران
رسیدند و حاضر آمده از هیئت فیل استفسار نمودند یکی به جای خود گفت که خالق اکبر فیل را مانند سپر به عالم جلوه‌گر ساخته
و یکی با قوم خود بیان نمود که قادر بیچون فیل را به شکل عمود از عدم به وجود درآورده و یکی خاطرنشین یاران خود ساخت
که ایزد بیچون فیل را به هیئت ستون مخلوق نموده و یکی با گروه خود چنین گفت که بخشنده اقبال و بخت فیل را
به صورت تخت ایجاد فرموده خلاصه اهل هر محله چنانکه از عقلای خود شنیده بودند اعتقاد نمودند چون سخن به همدیگر رسید
همه به خلاف گفتن آغاز کردند و مستکه یکدیگر گشتند در اثبات عقیده خود و نفی اعتقاد دیگران دلیل آوردند
یکی به تقریر گشاد که فیل را چون نزد سرکردهٔ مقدمة الجیش می‌آرند و لشکر را در پناه فیل می‌دارند پس لازم افتاد
که فیل مانند سپر باشد تا محافظت لشکر تواند و دیگری دلیل آورد که فیل چون در روز جنگ خود را به لشکر دشمن
میزند تا از هم پراگنده شود ضرور است که مانند عمود باشد و دیگری اظهار حجت نمود که بالای فیل اگر صد من بار

کنند هیچ رحمت بوی نمیرسید پس واجب آمد که نیل ها نه ستون باشد و دیگری برهان خود همچنین
بیان آورده که هرگاه چند کس با آرام تمام بر پشت فیل می نشیند لا محاله فیل با تخت خواهد بود و اکنون
ارباب دانش و بینش تامل فرمایند که این بی بصیرتان تیره رای و ظلمت نهادان کج گرای چندان که
ازین نوع دلیل گویند از معرفت فیل دورتر افتند و باین ترتیب مقدمات هرگز نتیجه راست نیاید
پس همچنین است حال فکر و استدلال در معرفت ایزد ذو الجلال که هر چند بیک نتیجه اوهام و خیال
بی سپر این طریق دشوار گذار شود و بصد هزار قرن در شهرستان کنه ذات او تعالی بجا نمی رسد و

دهند ورس قال

کسی کو آدمی را کرده بنیاد
سحب گنبد بوهم آو شیشے نزاد

و خواجه محقق نصیر الدین طوسی در بعضی از مصنفات خود آورده که معرفت و شناسائی واجب که طاقت انسانی بان میتوان رسید چند مرتبه دارد یکی شناسائی جمعی است که در سلسله تقلید گرفتارند و تصدیق بوجود حق سبحانه جل شانه کرده اند بی آنکه دلیلی و برهانی بدان دانند بلکه بهمین اعتماد کرده اند که ما از پدران و استادان خود چنین شنیده ایم و ایشان دروغ نمیگویند
و مرتبه دیگر معرفت جمعی است که بدلیل و برهان اثبات واجب کرده اند و بمشاهده ممکنات و ملاحظه مصنوعات علم بوجود صانع بهمرسانیده و مرتبه دیگر خداشناسی برخی از مومنین است که اطمینان خاطر در شناخت حق ایشان را بهمرسیده و بعلم الیقین بدانسته که او سبحانه خالق کائنات و نور بخش ارض و سماوات است چنانچه خود در توصیف خود میفرماید الله نور السموات و الارض و مرتبه دیگر معرفت ارباب شهود و فناست که بعین الیقین مشاهده معشوق حقیقی کرده اند و از غایت التذاذ

ازیان وجود خود را در میان ندیده همه او نیده اند و هرچه می نگرند عین او می دانند هیچ مرتبه ازین مرتبه بلند تر نیست و نعم ما قیل علی لسان الحال

منظوم

آنانکه ز جام معرفت سرشارند در خلوت دیده غیر را نگذارند
چون در نظر حقیقت شان غیری نیست در هرچه نظر کنند حق پندارند

بعد الحمد والمنه که قبله عالم و عالمیان کعبه زمان و زمانیان زنگ زدای آئینه حق پسندی جبه افروز دانش پروری و هنرمندی پاک باطن ایزد شناس حقیقت پژوه روشن قیاس قطب وقت نگاه زمان مرشد روزگار وحید دوران بدر تابنده فلک هدایت و حق رسانی مهر درخشنده سپهر معرفت و خدادانی دانای رموز اسرار آفرینش خرد آموز ارباب دانش و بینش مطلع لوامع انوار وجود شهود و تجلیات آفتاب شهود هادی سبیل عرفان رهنمای طریق ایقان صاحب کشف و کرامات خداوند خوارق آو اقف مظهر انوار غیبی مکاشف اسرار لاریبی حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی ادام الله تعالی علیه مواهبه واکمل بالسعادات مراتبه

لراقمه

بجه شاهی که شان والا شکوه دوان در رکابش گروه گروه
بلند ست از نه فلک پایه اش هما آشیان بسته در سایه اش
ز نور ضمیرش فزاید سپهر شود مهربان چو انجم ز مهر
بطاعت بود عمر ز ماش نظر توجه بحق باشد ش بیشتر

خدا نشناس باشد همه کار او		خدا چون پسندید اطوار او

بقوت وجدانی و ذوق عرفانی ذات مقدس الٰهی را برنهجی که می باید شناخته و تشخص الانیة
در مقام عرفان از حد علم الیقین بالاتر خرامیده خود را برو شناده عین الیقین جلوه گر ساخته و آن عالی جناب
عالمیان مآب بی شائبه تعلق و اغراق زبدة الواصلین قدوة العارفین سراج الملة والدین کهف
اهل الیقین عزت مستر شدین سنت و چون باتفاق جمهور عارفان و اعتقاد رهنمایان راه الیقین
حجاب در طریق خداشناسی همین خودی و خود بینی است شکر خدا که بیخ خار خودی و خودپرستی کاهی به دامن
دل صفا منزل این پادشاه مومن و دیندار خداپرست عالی وقار نرسیده بلکه آن خداوند ستوده سیرت
بصارت بخش خداوندان بصیرت از کمال فروتنی بدیع معرفت بین همه را دیده و خود را از میان برده
و از ینجاست که ذات بابرکات آن شاهنشاه عالی صفات مصدر حسنات بخشنده سیئات بر اوج
مصداق من عرف نفسه فقد عرف ربه رسیده و دل نورانی مشاکل آن منتخب مجموعه کمالات دینی
مجموعه منتخبات علم الیقینی به تشریف تقرب الٰهی مشرف گردید

راقمه

سایه با ذات آشنا باشد		شاه ما سایه خدا باشد

ثنا و الٰهی گلزار صفحات این کتاب نزهت قرین بر شجره ابرار خامه مداح
نگار طاعت و عبادت حضرت معز الدنیا والدین خلد الله ظل مکارمه علی کافة المومنین والمسلمین

بر ناسکان مناسک طاعت و سالکان مسالک اطاعت واضح و لائح باد که جناب اقدس الٰهی
بنی نوع انسان را که از تنگنای عدم بوسعت آباد هستی جلوه افروز گردانیده مقصود از این

ایجاد و ابداع آنست که او را بخداوندی پرستش نماید و بحضور باطن بطاعت و عبادت وی گراید چنانچه او سبحانه جل شانه در کلام فیض نظام خود ارشاد فرموده و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون پس هر که از گلبن این اهدایت مستحسن گلی نه چیده در نهال بخت خود ثمری ندید آری طاعت و عبادت بوستان نزهت قاصدان مقاصد عرفان است و محل راحت سالکان مسالک ایقان هر که بعین عبادت رسید نشان سرچشمه حیات ابدی یافت و آنکه بر خاک طاعت جبهه سائی ننمود مهر قبول بر روی نتافت

رقمه در عرض حال و طلب آمرزش از جناب ارحم الراحمین

ای بسلطان کامروایی همه — وی بجرم عقده کشایی همه

کافر و مؤمن زصغار و کبار — از کرم و لطف تو امیدوار

نیست چو من بنده عاصی کسی — کرده بعالم زخطاهای بسی

جرم و گنه بیش زحد کرده ام — نیک نکردم همه بد کرده ام

هیچ دلم میل عبادت نکرد — هیچ بطاعات تو عادت نکرد

بهر رقم ذلت و عصیان من — ثبت نگردیده بدیوان من

آه از آن دم که من شرمسار — آورم از قبر بمحشر گذار

روسیه و سر زندامت به پیش — گشته پشیمان زعملهای خویش

مردی ز دل تافته صبر و سکون — مردمک دیده نشسته بخون

وای از آن دم که در آن ماجرا — رحمتت دست نگیرد مرا

نگذرد از ذلت و عصیان من — چشم نپوشد زگناهان من

از کرمت عفو گنه خوشنماست — معصیت و عفو بهم آشناست

حسن عمل گرچه نباشد مرا — حسن کرم بس مرا ای خدا

منفعلم رحم بکن بر دلم — قطره رحمت بفشان بر گلم

اخگر مسکین بکن بخششم واثق است — هرچه بگفتم به سبحان لائق است

خطاب بسوی خود

ای دل به کار عصیان مرو — یکدمه اندر ره آخرت رو

بهر خدا دل بعبادت ببند — در ره او عقد اطاعت ببند

سر بقدم سوی محراب بر — دیده بدریوزه خونناب بر

ساز جبین را بیقین سجده ریز — کن نفست را ز اثر شعله بیز

چند دل افسرده توان زیستن — حیف بود حیف چنان زیستن

سینه که از سوز عبادت جداست — هرچه در آن سینه بود از هواست

بتکده دل ز بتان هوس — پاک کن و پاک برآور نفس

تا شود از اثر نور دین — سجده حق نورفزای جبین

سینه تحقیق و مه از گلست — نور یقین جوشش زند از دلست

اکنون باید دانست که عابدان چهار طبقه اند یکی آنکه بامید بهشت خدا را عبادت کنند این گروه تاجرانند دوم آنکه از خوف دوزخ پرستش نمایند این قوم چاکرانند سیوم آنکه از روی تعظیم وی را بپرستند این جماعت صادقانند چهارم آنکه بقصد اخلاص محض وادی عبادت نمایند این طبقه عاشقانند که ایشان را

در جای نعمت هست و نه خوف و دوزخ کما قال الامام زین العابدین علیه السلام فی بعض مناجاته ما عبدتک خوفا من نارک ولا طمعا فی جنتک بل وجدتک اهلا للعبادة فعبدتک

منظوم

از بهر نعمت جنت طلبد زاهد و ما | بخدا گر ز خدا غیر خدا می طلبم
هر کسی راز تو گر هست بنوعی طلبی | ما بهر نوع که هست از تو ترا می طلبم

فائده

اگر کسی انتظار میکشد که کارهای خود را که بدنیا متعلق هست اول راست کند بعد ازان بطاعت و عبادت الهی مشغول گردد پس کار دنیا راست خواهد شد و نه روز عبادت او را میسر خواهد گردید

و هنه در قائله

تا کار جهان راست کنی دیر شود | چون دیر شود ولت ز ما سیر شود

حکایت

منقول است که حضرت امام زین العابدین علیه السلام چون به نماز بر خاستی گلزار رخساره مبارکش از تغیر رنگ زعفران زار گشتی پرسیدند که ای فرزند رسول کونین وای نور دیده امام الحرمین این چه حالت است که بندگان را موجب رنج و ملالت است جواب داد که هیچ میدانید که در حضرت که ایستاده می شوم و با که سخن میگویم آری گذارندهٔ نماز اگر یقین کامل داند که بحضور که ایستاده است و با که مناجات میکند التفات بسوی اغیار فرو گذارد و ساحت دل از خس و خاشاک اندیشه ما سوی پاک دارد

حکایت

آورده اند که جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله وسلم با مردم بسخن مشغول بودی و اخلاق کریمه

اما چون وقت نماز در آمدی چنان حال بروی متغیر شدی که گوئی هیچکس را نشناختی با هیچکس آشنایی نداشتی

منظوم

خواهی که تو آشنای جانانه شوی	باید که ز هر دو کون بیگانه شوی

حکایت

ذوالنون مصری را پرسیدند که عبودیت چیست گفت در همه حال بنده او باشی چنانکه او در همه حال مولای

تست الحق چنانکه در خواجگی او تقصیری نیست باید که در بندگی و اطاعت وی از ما مردم نیز قصوری نباشد

حکایت

آورده اند که حضرت داود علی نبینا و علیه السلام از جبرئیل امین پرسید که برای عبادت از روز و شب کدام

وقت فاضلتر است گفت نمیدانم اما هر شب در هنگام سحر عرش اعظم باهتزاز آید و نسیم بهشتی در حرکت آمده

روحانیان افتند درهای فیض و فتوح بگشایند و عاشقان درگاه عبادت در آیند

فائده

عابدان که تخصیص استغفار بوقت صبح نموده اند بجهت آنست که نفس مردم در آن وقت از مشاغل فارغ

بوده است و روح و دل از علائق خالی و براحت آسوده پس بنده مؤمن که در آن ساعت پهلو از بستر

نرم برداشته و لذت خواب شیرین را گذاشته بعبادت مولای خود مشغول شده لاجرم اجر بسیار یابد و فیض بیشمار

منظوم

چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبحدم	عاشقان را ناله های زار باشد صبحدم

سپیده بر دارد سعادت پیکر از برج ولیک		آن تواند دید کو بیدار باشد صبحدم

حکایت

در کتب معتبره سبب پیدایش مشک نافه چنین مرقوم است که آهوان بیابان چین تا چهل روز از خوردن گیاه ناپاک اجتناب نموده به تناول آنچه از خاشاک نگذرانند و شب چهل و یکم از آخر شب روی بسوی مشرق آورده منتظر باشند وقتی که صبح صادق بدمیدن گراید و باد سحری وزیدن آید آن باد را بخود کشند و ببرکت آن نسیم مبارک دم خلاصه خون که در ناف آهوان است مشک گردد و نافه بندد چنانچه خواجه عطار در مثنوی خود میگوید

منظوم

از آن دم مشک سببی آید پدیدار		وز آن دم گردش خلقی خنده بیدار
چو خونی مشک گردد از دم پاک		بود ممکن که روحانی شود خاک
بلی چون نور حق در جان درآید		تنت حالی به رنگ جان برآید
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز		وسیله این کیمیا در راه دین باز

حکایت

بزرگی از حاتم اصم پرسید که نماز چگونه میگذاری گفت چون وقت شب درآید وضوی ظاهر با آب کنم و وضوی باطن بتوبه آنگاه بمسجد درآیم و نیت کنم و بهشت و دوزخ را بدست راست و چپ دانم و صراط را زیر قدم انگارم و دل را بخدا سپارم و تکبیر گویم بتعظیم و قیام نمایم بحرمت و قرآن خوانم بهیبت و رکوع کنم بتواضع و سجود و تضرع سبحان الله این است نماز خاصان حق و طاعت برگزیدگان خداوند مطلق نه مثل عبادت ما گرفتاران ماسوا و اسیران حرص و هوا که دست بمناجات برداشته ایم و دل را صد جا در گرد داشته

منظوم

ازین نماز چه حاصل بود که من پیداو | نشسته روی بمحراب و دل ببازارم
کسیکه جامه بسبک بزند نمازی نیست | نماز من که بسنده کرد در بغل دارم

حکایت

در کتاب روضة الریاحین مرقوم است که حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام روزی سیرکنان بکنارهٔ
دریایی رسید از جناب کبریا اشارت شد که ای سلیمان در قعر این دریا سیری کن آن حضرت یکی از دیوان را
بقعر آن دریا فرستاد وی باز آمد و گفت هر چند درین بحر سیر کردم هیچ عجایبی ندیدم آنگاه آصف را
فرمود که اسم اعظم برخوان چون خواندن شروع نمود قبه از آن دریا بر آمد که بقدرت الهی از یکدانه
مروارید بود و درون آن تخت مرصعی نهاده و جوانی بر بالای آن بعبادت الهی مشغول نشسته چون
فارغ شد سر برداشت و سلام سلیمان کرد سلیمان بعد جواب سلام پرسید که ای جوان تو چه کسی و چند
مدت در قعر این دریا بسر می بری گفت یا نبی الله من از زمان حضرت ابراهیم درین دریا بعبادت الهی
مشغولم احوال من برین منوال است که پدر و مادرم تا که در قید حیات بودند در خدمت آن ها بسر میبردم
از مشیت الهی مادرم را زمان رحلت قریب رسید و او در آن هنگام دعای در شان من کرد که بار خدایا پسرم را
عمری دراز در طاعت بده و از شر شیاطین جن و انس نگاه دار چون وی از دار فانی انتقال نمود
در خدمت و مناجاتی پدر کمر بستم بعد چندی او را نیز اجل رسید و در وقت رحلت همین دعا در شان من کرد
روزی سیرکنان بکنار این دریا رسیده بودم که ناگاه این قبه بر من ظاهر شده و من از برای دیدن عجایب
و غرائب درون آن قبه رفتم ملکی بیامد و آن قبه را به قعر دریا برد در آن جا ذوق طاعت و عبادت

الهی پر دلم سستی گردیده اکنون دو هزار و چند سال است که درین قبه میباشم و هر روز خوانچه
پر از انواع نعمت بهشت پیش من می‌آید و لیکن از گرسنگی از آن نخورم و در یاد حق جل و علی مشغول می‌باشم
این بگفت و سر در مراقبه فرو برد و آن قبه از نظر غائب گردید و سلیمان علیه السلام را بدید این بوالعجبی از قدرت حق تعالی حیرت دست داد

فائده

فخر الدین رازی را در مسئله با سائر مفسرین اختلاف است اول اینکه مفسرین اجماع دارند بر اینکه
آصف برخیا وزیر حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام اسم اعظم میدانست و رازی در جواب آن میگوید
لا یجوز ان یکون آصف اقدر من سلیمان علیه السلام دوم دیگر قول مفسرین است که موسی علیه السلام علم آموخته
از خضر آموخته رازی گوید که آن موسی دیگر بوده است و اگر موسی بن عمران باشد لا یجوز ان یکون الخضر
اعلم من موسی سوم دیگر اجماع مفسرین بر این است که حضرت داود علی نبینا و علیه السلام بر زن اوریا فریفته شد
و اوریا را مقدم جیش مجاهدین گردانیده بحرب فرستاد تا او بقتل رسید و زوجه او را بزنی خود
آورد و فخر الدین رازی میفرماید لا احکم انا علی داود بانه فعل ذالک

حکایت

آورده اند که یحیی پیغمبر علی نبینا و علیه السلام از خوف الهی چندان گریست که بر هر دو رخساره مبارکش
دو نهر اشک پیدا شده روزی پدر بزرگوارش حضرت زکریا فرمود که ای پسر من برای تو بارها از خدای
تعالی فرزندی خواستم که دیده من بدیدار روی روشنش گردد اما تو بدین گریه و زاری نور از چشم جهان بینم
بردی و جهان در دیده من تاریک کردی گفت ای پدر جبرئیل امین مرا خبر داده است که مردم از آتش
دوزخ امان نیابند الا آن کس که در دنیا از خوف حق پیوسته گریان باشند زکریا علی نبینا و علیه السلام چون

این سخن بشنید زار زار بگریست و گفت ای پسر گریه کن چندانکه میتوانی

منظوم

ور رسد هر گریه را خنده خنده ایست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست

قطعه

نتیجهٔ گریه خنده ست و نتیجهٔ خنده گریه مصرع یک روزه خنده را سالی گریستنی آری همه اشک حسرت سر گلاب کشش از خنده گل می چکاند نتیجهٔ یک خنده ست که غنچه گل سحرگاهان بر کار جهان بخندد و قهقهه نشیند هنوز در گلو باشد که گریه های زار خون دل از دیده بیرون می افکند

حکایت

آورده اند که جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم بر جنازهٔ طفلی نماز خواندند ناگاه شخصی گفت که خنک جان این طفل معصوم که بی لوث گناه ازین دار فانی رحلت نمود همانا طایری از طایران بهشت خواهد شد رسول علیه السلام غضبناک شده فرمود تو چه میدانی که با وی چه خواهند کرد خداوندی خدایی که من پیغمبر اویم نمیدانم که با من بچه سلوک پیش خواهند آمد

حکایت

یکی از صلحا گوید که من نوبتی نماز سی ساله خود را که در صف اول خوانده بودم اعاده کردم بجهت آنکه روزی مرا مانعی پیش آمده اندک دیرنگ شد بعد از آن چون برای ادای نماز بمسجد آمدم در صف اول جا نمانده بود ناچار در صف دوم ایستادم اما هر گاه بیمین و یسار خود نگریستم دیدم که جمعی از مردمان بسر من نظر انداخته تعجب می کنند که امروز این بزرگ بچه علت در صف دوم ایستاده و من ازین سبب

در خود اثر انفعال یافتم پس معلوم شد که تمام آن نمازها مشتمل بر ریا بوده زیرا که هرگاه مقصود چنین باشد
که مردم مرا از سابقین بالخیرات و اهل الله شمرند البته بی شبهه ریائی خواهد بود ازین جهت آن نمازها را از درجه
قبول بارگاه الهی ساقط شمرده اعاده نمودم

حکایت

از ابراهیم خواص منقول است که گفت در اثنای سیاحت روزی بقریه رسیده بزیارت بزرگی که مقیم
آن مقام بود رفتم چون بخانه وی درآمدم خانه دیدم مختصر و پاکیزه که از کثرت نور و ضیا مانا بدل ارباب
صفا بود و اندران دو محراب ساخته بودند در یک محراب پیری بود نورانی جمال و در محراب دیگر
عجوزی پاکیزه خصال و هر دو از بسیاری طاعت و عبادت باردی پرانوار ضعیف و زار بودند و من شادمانی
عظیم نمودند و من سه روز به تکلیف ایشان در آنجا ماندم و در وقت وداع از هر دو پیر پرسیدم که این ضعیفه
شما را که باشد گفت از یکجانب دختر عمم و از یک جانب زن گفتم درین دو سه روز شما را با یکدیگر سخت
بیگانه یافتم و آن بستگی که میان زن و شوهر میباشد مشاهده و ملاحظه نکردم گفت آری شصت و پنج سال است
که چنین حال است سبب آنرا استفسار نمودم گفت ما در کودکی عاشق همدیگر بودیم و پدرش او را بمن
نمیداد زیرا که دوستی ما همدیگر معلوم کرده بود و مدتی در آتش هجرانش سوختیم تا پدر او از جهان فانی رحلت
نمود و پدرم که عمم وی بود او را بامن وصلت کرده داد و در شب اول چون بهم جا شدیم او گفت هیچ
میدانی که حق سبحانه تعالی چه نعمت بیقیاس بما عطا فرموده که ما را بیکدیگر رسانیده و دلها را از قید هجران
خلاصی داده و از نگرانیها فارغ ساخته گفتم آری شکر این نعمت بکدام زبان ادا کنیم گفت بیا تا امشب
بشکرانه این عطیات خود را از هوا و هوس باز داریم و بعبادت حضرت حق مشغول باشیم گفتم ثواب باشد

و چون شب دیگر شد همچنین گفت و شب سیوم نیز چون بر همین منوال گذشت ذوق طاعت در دل
ما مردم اثر کرد و اکنون شصت و پنج سال است که حلاوت عبادت الهی کام جان ما را چنان
شیرین ساخته که بغیر شکر و طاعت همه چیز تلخ معلوم میشود

حکایت

آورده اند که ذوالنون مصری روزی از سر بازاری میگذشت طبیبی را دید که خلقی بروی گرد آمده
و هر کس درد خود را باوی میگوید و او دوا میفرماید ذوالنون هم پیشش رفته بعد ادای سلام التماس نمود
که هر درد را دوای میگوئی من نیز دردی دارم اما نمیتوانم که بر زبان آرم تو که حاذقی بی نظیر و بسیار شناسا
بی بدل هستی روی مرا ببین و دوای من بگو طبیب ساعتی در روی من نگریست و بگریست و گفت ای مریض
بگیر بیخ فقر و برگ صبر و هلیله تواضع و بلیله خشوع و در هاون توبه فگن و بدست نیاز بسای و به پارچه مجاهده
بپیز و در دیگ طاعت بینداز و آب خوف در وی بریز و بر سر آتش محبت بجوشان و به کفگیر تفکر
بالای آنگاه در جام رضا بر آر و شکر شکر بر وی باش و بقاشق استغفار بگردان تا بوسه بنوشی تا از این درد شفا یابی

حکایت

آورده اند که صهیب رومی همه شب خواب نفرمودی و ساعتی بر بستر آسوده نیاسودی تا از بسیاری
بیداری اثر ضعف و بیماری بروی ظاهر گشته بود و او خریده زنی بود آن زن گفت ای صهیب تو تن
خویش را زیان دادی و از خدمت من باز ماندی آخر بگو که سبب این همه بیداری چیست و عیب
باطنت از کیست صهیب جواب داد که شب خلوت عشاق است چون بخلوت گاه شب در میآیم
گاهی خیال جمال بهشت پیشم می آید و زمانی هول نکال دوزخ رو مینماید و گرمیت شوق مرا میفزاید

وفکر دوری خواب مرا میربایند زمانی بیتابم و مشتاقان را خفتن نشاید و ساعتی ترنم و شنیدن بسیار خواب را بجا آید

منظوم

تو سر بر بالش غفلت از آن داری که بی ترسی		کسی کز حق بود ترسان سر تن بالین کجا بیند

فایده

برداشتن حاجت از کسی توقع توان نمود که او بکس احتیاج ندارد و آن پروردگار عالم است که غنا لازم او است پس هر محتاجی را که وسیله و ذریعه عرض حاجت بحضرت او باید کرد و آن وسیله عبادت و عبودیت است

منظوم

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر		که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود
کرمش نامتناهی نعمتش بی پایان		هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

و اگرچه خداوند کامل از وسائل و داعی و سائل مستغنی است اما بنده باید که طریق بندگی فرو نگذارد زیرا که رحمت دست بهانه جو است

منظوم

تا نگرید کودک حلوا فروش		دیگ بخشایش نمی آید بجوش

حکایت

یکی از حکام در خدمت بزرگی مکتوبی نوشت که ذکر الهی مراد از کدام چیز است آن بزرگ در جواب او مرقوم نمود که ذکر پیش من ترسیدن است از خداوند خود در دل اگرچه بزبان ذکر او کمتر گوید و آنکه نترسد داخل ذاکران نیست اگرچه تسبیح و تهلیل بسیار طریق نجات جوید

منظوم

ذکر گفتن همه آن نیست که گویی الله	ذکر آنست که زو یاد کنی وقت گناه

فراوان شکر و سپاس خداوندی را سزاست که نخلبند ریاض سلطنت نخل برومند بوستان خلافت را سایهٔ ظل خدا و حامی دین نجم درخشندهٔ فلک یقین سعد ایام روحانیه ینبوع نصر اسبحانیه نور و ظهور القان جریده نویس رحیق عرفان نگین خاتم جلال واسطهٔ عقد کمال و دیباچهٔ رسالهٔ هدایت عنوان صحیفهٔ عنایت آئینهٔ اسما و صفات الهی لائق مدینهٔ خلافت و شاهنشاهی

لا اقسمه

مالک الملک دولت و اقبال	نافذ الامر کشور آمال
سیر آسمان یکتائی	گلبن بوستان دانائی
نور حق از جبین او باهر	دشمنش کور باطن و ظاهر
ذات او فیض فضل یزدانی	رونق کارگاه امکانی
مهر او تا ابد منور باد	روشنی زو بچشم اختر باد

جناب مستطاب هلال رکاب عرش قباب حضرت سیدنا و مولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی شرح الله بالعبادة صدره وارثی من ذرتی الکرامته بدره در تاسیس بنای قصر طاعت و تشیید اساس کاخ عبادت پیشوای ابرار است و بسبب رعایت انفاس و اوقات و محاسبهٔ ایام و ساعات مواظبت شعار مرادهای خود را در رضای ایزد باخته و هوای نفس سرکش را محکوم فرمان خود ساخته نظیر آن سالک منازل حقیقت

انوار خورشید عالم جبروت است و چمن زار باطن آن گل سرسبد گلبن معرفت مورد باران سحاب اسرار ملکوت رقوم قلب قدسی قالبش دریا و الهی مجد لیست که بکرات و مرات مشاهده دیده مانند گان گشته که با صفای یک بیت تشنجی یا استماع یک نغمه جان سوز سحاب قطره بار چشم سعادت فرجامش چندان رشحه فیض کشاده که مزرع وردمندی ارباب ذوق سیراب گشته

منظوم

بسکه از دیده بدامن رود وشش اشک نیاز	شمع کوئی که از او اشک فشانی آموخت

اگر محاسب خامه اوصاف طراز باحصار مراتب زهد و عبادت این شاه سرافراز گرایید اوراق سپهر و اطباق ماه و مهر از عهده سواد آن بیرون نیاید اما بمقتضای مقوله ما لا یدرک کله لا یترک کله ذکر بعضی از آن مراتب درین صحیفه ثبت گردانید و بدین وسیله خود را بر اوج سعادت و افتخار رسانید چمن آرای حقیقی گلشن ریاضت آن عالیجناب مستطاب را همواره بآبیاری الطاف سرمدی ابدی النضره داراد و بضاعت طاعت و عبادت آن معلی نصاب شرف انتساب را شایسته قبول حضرت خود گرداناد بجاه محمد سید الاولین و الآخرین و آله الطیبین الطاهرین صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین

شگفتن غنچه منقار عندلیب کلک مجلد رقم به هوب نسایم فیض شمایم گلشن
.. اخلاق سلطان مفیض الجود و الکرم خاقان حمید الاوصاف جمیل الشیم ادام الله تعالی ملکه و سلطنته

بر ارباب فطنت و اصحاب خبرت مخفی و مستتر نماند که آفریدگار عالم جل جلاله و عم نواله انسان را از دو چیز آفریده است یکی صورت ظاهر دوم سیرت باطن صورت ظاهر مراد از تناسب اعضای ظاهر است مثل چشم و ابرو و لب و دندان و دست و پا و قد و قامت و سیرت باطن عبارت از ملکات

اخلاق ست و آن فضائل چهارگانه باشد حکمت و شجاعت و عفت و عدالت و این هر چهار
متعلق ست بقوت سه گانه انسانی که اول آن قوت ناطقه ست و آن را نفس ملکی گویند و فائده
آن ادراک حقائق موجودات ست و فضیلت حکمت ازان پیدا آید دوم قوت غضبی که آن را نفس
سبعی خوانند و آن سبب غضب بر غیر بود و فضیلت شجاعت ازان بحصول انجامد سیوم قوت شهوی
که آن را نفس بهیمی خوانند و فضیلت عفت ازآن پیدا شود و چون انسان را این سه فضیلت حاصل
آید فضیلت عدالت ازین هر سه متولد شود و تمام حکما را برین قول اتفاق ست اما انواع که در تحت حکمت ست
چهار ست ذکا و صفای ذهن و حسن تعقل و حسن محافظت و انواع که در تحت شجاعت مندرج ست
هشت ست کبر نفس و علو همت و حلم و تواضع و حمیت و رقت یعنی نرم دلی و شفقت نمودن بر
ابنای جنس و انواع که در تحت عفت ست هفت ست حیا و صبر و قناعت و وقار و حریت و سخاوت
و انواع که در تحت عدالت ست پنج ست صداقت و وفا و تسلیم و توکل و عبادت و شرح این همه
درین مختصر گنجایش ندارد و از کتب مبسوطه این فن بر وجه احسن دریافت میتوان نمود با الجمله بعضی
از جاهلان بی بصیرت در مصنفات خود آورده اند که حسن اخلاق مراد ست از انقطاع صفات
شهوات و غضب که منشای صفات ذمیمه و مصدر اخلاق ردیه اند این هیچ نوع امکان ندارد
زیرا که قوت شهوت و غضب اگرچه از صفات مهلکه اند اما اساس بقای انسانی بوجود ان مستحکم
اگر قوت شهوت نباشد جذب غذا که مادهٔ حیات بنی نوع انسان ست از قوت دیگر متصور نشود
و اگر قوت غضب نباشد دفع اسباب هلاک هرگز ممکن نشود اما اینقدر ست که افراط و تفریط این هر دو
باعث فساد عظیم ست پس هر که حد اعتدال را مرعی دارد او جامع مکارم اخلاق تواند بود و نتیجه

ابو علی سینا گوید کسی را که این ده خصلت دشوار باشد او صاحب اخلاق نیست اول راستی با حق دوم انصاف با خلق سیوم قهر با نفس چهارم صحبت با علما پنجم تعظیم بزرگان ششم شفقت بر خوردان هفتم محبت با دوستان هشتم حلم با دشمنان نهم بذل با درویشان دهم نصیحت با جاهلان و اهل تحقیق چنین گفته اند که حد اخلاق آنست که هرکه به سیر حسی از تو ببرد تو از راه شفقت بدو پیوند نمائی و هرکه ترا از چیز خود محروم گرداند تو بحسب استطاعت ایثار او کنی و هرکه بر تو جور و جفا کند تو بمهر و وفا با وی پیش آئی

فائده

خلق نتیجه کرم است و کرم ثمره وجود و خیر و شعاع فیض است و فیض تائید الهی است پس هرکه بخلق و کرم مخصوص گردد کارهای دشوار بر او آسان شود و در اخبار متواتر وارد است که خدای تعالی دشمن میدارد آن کس را که وجود او از کسوت اخلاق معرا است و نیز در حدیث شریف آمده که آدم بدخلق و درشت با وصف ایمان هرگز داخل بهشت نخواهد شد الا بعد از تادیب بسیار و حکیمی گفته است

مرا اگر فاجر خوش خو مصاحب من باشد از آن بهتر که عابد بدخلق

منظوم

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترش روی

ارسطو گوید اگر جائز بودی که خدای تعالی بر بندگان خود ظاهر شدی هر آینه در صورت اخلاق خود را ظاهر فرمودی

منظوم

حق ز پیدا شدن خلق اگر جلوه نمود	در جلوه گاه حسن بدین پیکر آمدی

حکایت

آورده اند که جمعی از یهود حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام را دشنام دادند و آنحضرت هر یک را
ثنا گفت و از غایت لطف و کرم بر آن سرور کونین گران نشد چون از آن پرسیدند سبب چیست که ایشان
جفا را با نوش عطا مقابل کردی و در شورش خار نقار گلهای تحسین و ثنا بخشش فرمودی روح الله
در جواب فرمود کل ینفق مما عنده

نظم

ز نه لعبت سپهر که در ما درج کرده اند	نگه در مایه هر یک تصرف کرده اند
درین صحرا بسی آهوست لب خشک	یکی را نافه خون دارد یکی مشک
هزاران جانور هستند درین دهر	یکی تریاک می بخشد یکی زهر
ز آب و خاک بین تا آتش و باد	خدا هر ذره را خاصیتی داد

حکایت

آورده اند که روزی جناب امیر المومنین امام المتقین یعسوب الدین علی ابن ابیطالب علیه السلام غلام
خود را چند نوبت آواز داد و او جواب نداد حضرت خود برخاسته بیرون آمد دید که تنها نشسته بلهو و لعب مشغول
فرمود که تو آواز مرا نشنیدی گفت بلی شنیدم پرسید که چرا جواب ندادی گفت چون یقین میدانم
که تو با من حلیم گاهی بر من عقوبت نخواهی کرد از جهت اعتماد کاهلی کردم آنجناب فرمود برو
که ترا بجهت رضای حق سبحانه تعالی آزاد کردم

حکایت

چون عباسیان خواستند که خلافت بنی امیه لباسی برای شناخت خود قرار دهند قاصدی
نزد ابومسلم فرستاده از رای صائب وی استمداد نمودند او جواب داد که رنگ سرخ مناسب

کبود کار ریست و سفید لایق آزادگان و سبز امردوستان و سیاه لباس شقیان لبس لایق
آنست که شما لباسی اختیار کنید که اردشیر بابکان گفتا بپدر پسر خود وصیت کرده که ای پسر جامهای
جامه باید پوشید که در هیچ کار صاحب دولتی نباشد شاپور از حقیقت آن لباس پرسید گفت
آن جامه که تارش از تحمل و بردباری باشد و پودش از اخلاق و نیکوکاری

حکایت

آورده اند که سلاطین اقلیم پارس تا که ده خصلت شعار خود داشتند بر جملهٔ شان تسلط ماندند
و کسی بر ایشان دست نیافت یکی آنکه دختر خود را به بیگانگان نمیدادند دوم دختران بیگانگان را
نمیخواستند سیوم بر سر خوان کسی نمی نشستند چهارم چون در حق کسی انعام میفرمودند با مردم مشورت
نمیکردند پنجم چون با کسی وعده مینمودند در ایفای آن میکوشیدند ششم چون کسی را مخصوص خود
میساختند هرگز او را از نظر نمی انداختند هفتم آنکه با کردار راضی از گفتار بودند هشتم آن قدر که
ملاهی و مناهی میکردند دیدند که عقل ایشان زائل گردد نهم تا امکان از عقوبت مجرم احتیاط میکردند
دهم با اراذل و اوباش صحبت نمیداشتند

حکایت

یکی از بزرگان دین در راهی میرفت کسی طشتی پر از خاک بر سر آن بزرگ ریخت وی از آن
نرنجید پرسیدند که چرا از بی ادبی رنجیده نشدید فرمود حیف از شخصی که مستحق آتش باشد و از خاک برنجد

حکایت

حکیم ارسطاطالیس روزی در راهی میرفت جوان صاحب جمالی پیش آمد حکیم از روی اخلاق

با وی متکلم شد و او جواب آن را بخشم و غضب داد حکیم تبسم شد و گفت که خانه خوبی هست کاش در وی کسی بودی و در وصایای لقمان آمده است ای پسر با مردمان سخن نیکو گوی و تازه روئی و خوشخوئی شعار خود ساز تا نزد ایشان دوست تر باشی از آن کس که زر و سیم بایشان ببخشد و بعد از آن منت بر ایشان نهد

منظوم

سخن خوش بسنده و نرم حکیم	بهتر آید ز بخشش زر و سیم

و حکما گفته اند که سخن نیک دوائیست نافع مر دا از الم مرض عداوت از دل دشمنان خصوصا وقتی که در غیبت ایشان گفته شود

منظوم

لطائف سخن از سینه گرد کین ببرد	زبان لطف ز ابروی خشم چین ببرد

فائده

مالی که از روی احسان بخشش نماید بهمه کس وفا نکند و بخشنده مال امکان دارد که از بخشش محتاج شود ولیکن صاحب اخلاق چندانکه خلق نیکو را بر خلائق ببخشد هرگز مفلوک و تنگدست نشود

منظوم

گنجی است کلام خوش که گوینده ازان	چندانکه کرم نمود درویش نشد

راست که اخلاق حسنه شریف ترین نعمتهاست کسی که باین نعمت متنعم دارد هم نیکوکار است دنیا او راست داده است و هم رستگاری عقبی

منظوم

خوی نیک ار دادت ایزد هیچ دیگر گو مباش	جهان من خلق حسن از هر چه گوئی خوشتر است

شکر با معدود و ثنای نا محصور پروردگار عالم را که گل شگفته طبع گلشن اخلاق سرو سرافراز
چمن زار اشفاق شگفته گوهر معدن لطف و کرم درخشنده سیاره برج علو همم جناب سیدنا و مولانا
ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی لازالت اعلام علامه لامعه و آثار
غرره و بهائه ساطعه الی الجنان حمید الصفات و کریم الاخلاق واقع شده که نکهت گل بهشت از طیب
خلق نبوی شعارش رایحه ایست و روایح مشک ختن از عطر اشفاق حسینی آثارش فایحه
روایت الشفقه علی خلق الله در جریده لیل و نهار ثبت کرده اخلاق عمیم اوست و نقش التعظیم لامر الله
بر اوراق روزگار مرتسم کرده اشفاق عظیم او

منظوم

ز رشح فیض تو یابد ریاض خلق لطافت	چنانکه لاله پذیرد صفا ز قطره شبنم
فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه	هوای گلشن جان از نسیم لطف تو خرم

ذره سفید بیاض تجلیات مهربانیش مهر درخشان است و قطره بمقدار از ابر بخشش یم
همپهلوی بحر عمان گلشن اخلاق بهار پرورش از شگفتگی بخشش غنچه منقار بلبل و فیض الطاف تجلیه
در آغوش او نورپاش بفرق بحر و کل بینش صفای ضمیرش مه رو گوهر با وصف لطافت در پرده حجاب
متواریست و مقابل طبع لطافت تخمیرش گل و عبهر با کمال نزاهت در غنچه شرمسار زبان اخلاق سرحجابش
بدلجویی و نوازش بی پایان آرزو بخش دلها و دست فیض نشانش بداد و دهش فراوان حلال عقده مشکلها

لراقمه

ز خلقش چمن سبزه اندوخته	تبسم از و غنچه آموخته

اگر شد هستیت از عشق برباد	مبارک بر تو جان جاودان باد
عجب نوریست نورافشان عشق	عجب زیبیست زیب افسر عشق

عشق اقبالیست بی زوال طالعیست فرخنده فال بختیست خداداد دولتیست قوی بنیاد بیگانه ایست از صبر و قرار ناآشنائیست با شکیب و اصطبار با حسن لباس یگانگی پوشیده با معشوق از یک گریبان سر کشیده بند عقل دوربین و سد وهم محال اندیش جز با مداد عشق از راه بر نخیزد و تعبیه خیالات مصلحت آمیز ایشان جز بدبدبه ظهور عشق از هم فرو نریزد

و نیز درین قال

عقل بند رهروانست ای پسر	بند بشکن ره روانست ای پسر
عقل بند و دلفریب و جان حجاب	راه ازین هر سه نهانست ای پسر
بی امیری کاروان ناایمن است	عشق میر کاروانست ای پسر

شیخ ابو علی سینا در رساله عشقیه خود آورده که عشق مخصوص نوع انسان نیست بلکه در جمیع موجودات فلکی و عنصری و موالید ثلاثه معدنی و نباتی و حیوانی جاری و ساریست و دیگری از حکما گوید العشق نار فی القلوب تحرق ما سوی المحبوب و دیگری گوید العشق نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة و دیگری گوید العشق جوهر نورانی یزید بالاستماع و ینقص بالشهود و دیگری گوید العشق طلب الجماع من شخص مخصوص غرض در عشق هرکس را رنگ و بوی دیگریست و هر یکی را باندازه عقل گفتگوی دیگر اما باید دانست که عشق منقسم است بر دو قسم عشق بهیمی و عشق نفسانی عشق بهیمی منشا آن افراط شهوت است و حکما آن را از جمله امراض شهوت دانند

و عشق نفسانی مبداء آن مناسبت روحانی است چه ظاهر است که میان نفس بصورت تنهائی نیک
نسبتی نمی باشد و فرق کردن میان عشق نفسانی و شهوانی اگرچه مشکل است اما علامتی که بآن فی الجمله
فرق توان نمود این است که در عشق بهیمی دیدن حسن و جمال محرک شهوت می شود و در عشق نفسانی
میل بحرکات و کلمات معشوق بیشتر می باشد از میل باعضا و تناسب اعضا زیرا که میل نفس بروحانیات
نسبتی بیشتر از جسمانیات بهر کیف عشق از هر نوع که باشد خالی از فوائد نیست چنانچه متکبر بواسطه
عشق متواضع میشود و در رفق و نرمی عادت میکند و بخیل و ممسک کریم و با نوال میگردد و تند خو و
خشمگین حلیم و بردبار می شود و جبان و بددل شجاع و دلیر میگردد و حریص و حاسد شفیق و مهربان
می شود و بعضی از حکما گفته اند که عشق مرضی است که علاجش سفر کردن است اختر شوریده سر گوید که
نخل عشقی که از گلشن جان و حدیقه روح روان قد کشیده باشد ریشه اش به تیشه هزار سفر از زمین
دل بر آوردن و بر کندن آسان نیست چنانچه نوبتی یکی از مخلصان عاصی را هوای پری رخساری در سر
افتاد و جان آتش نقد دل را بقمار عشقبازی در باخت و گرمی محبت آن آتشین رخسار سینه اش را بیقرار
ساخت در هوای او می سوخت و با خیالش می ساخت تا آنکه دیدارش میسر آمد و صحبتها دست داد
اما غیرت عشق مانع وصلش گردید ناچار از وی بنظاره قانع می بود و چشمان مشتاق را بتماشای
جمال وی آیینه دار باغ حسن میداشت ناگاه بتقاضای آب خور آن آشفته رای را سفری پیش آمد
و مهجوری از محبوب مرغوب خود دوری اختیار نمود و سالی چند در اطراف جهان مانند گرد باد گردید
چون باز بمستقر خود عود نمود پرسیدمش کای یار موافق و دوست صادق اکنون چگونه در عشق آن محبوب خویش باسلوب گذشت

منظوم

بلب زدرد و دل آهی که داشتم دارم | آتش تشنی سرابی که داشتم دارم

هوایی که از دو رشته درم بود دریچه انست و بار عشقی که از محبتش پرورش جان بود همان روز با ورنا لو
بیقراری سبب سی شود و شبها در زاری سبب اختر شماری

منظوم

مرا هر شب چو وقت آن خواب کرد چشم تر گردد | دلم را با غمش بیدار بیند باز بر گردد

لائحه

کیفیت محبت در بیان نمی‌آید و حقیقت عشق در عبارت نگنجد لان المحبة کیفیة تعرض بین المحب والمحبوب
تقتضی المناسبة الثابتة بینهما فتستدعی کما النفس وتعذر العبارة عنها لانها کیفیة والکیفیات لا تحکی

لمعه

پیش از وجود آدم علی نبینا وعلیه السلام عشق و محبت مظهری نمی‌جست و چون ملائکه را استحقاق
آن نبود در کنج فراغت می‌غنود و هرگاه که ابلیس به تلبیس خود به طاعت در ملک و ملکوت آمیختن
عشق می‌خواست تا دست موانست در کمر مواصلت او زند سلطان غیرت بانگ بر زد که ای تجرید
حریف نشناس باش عشق دگر باره در حجله غیب نشست چون آدم از کتم عدم قدم در فضای
شهود نهاد عشق را در صورت شجره به آدم نمودند و الهجال او شده خواست تا همانجا با وی عقد
وصال بندد گفتند این معنی در سرای خلد راست نیاید زیرا که منزل عشق دل محنت زدگان است
و دو بیت متاع محنت بی‌نام و نشان پس آدم به هوای محبت از فضای جنت به تنگنای دنیا آمد
تا دولت صحبت عشق آرمیده گردد از ساحل سلامت رو به گرداب ملامت نهاد و داد

غم با دیه غربت نمود و درکات کلفت را بر درجات الفت اختیار فرمود

نظم

خداوندا دلی ده محنت آباد	ز عشرت فارغ و با درد و غم شاد
دلی چون طره خوبان مشوش	نشسته تا زبان بر روی آتش
دلی صد نیش غم در جان نهفته	بسان لاله در دامان نهفته
دلی چون جان آدم محنت اندوز	دلی چون سینه وی سینه افروز
کزان شعله زنم در سینه آتش	در آن آتش کنم جا با دل خوش
که تا جانم شود روشن چو خورشید	برآرد شام هجران صبح امید

فائده

میان علما اختلافست درین که بهشت حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام در زمین بود یا در آسمان و همان بهشت بود که مومنان در آخرت داخل آن می شوند یا غیر آن اکثری از علما را اعتقاد آنست که آدم در بهشت خلد نبود و بعضی گفته اند که در باغی بود از باغهای روی زمین و در حدیث شریف وارد است که کسی که داخل بهشت خلد شود بیرون نمی آید و اینکه داخل بهشت شوند و بیرون نیایند معلوم نیست زیرا که اخبار بسیار وارد است مثل داخل شدن جناب رسالت علیه و آله الصلوة والسلام در شب معراج و دخول و خروج ملائکه اما بسیاری از علما بر آن رفته اند که بهشت حضرت آدم بهشت خلد بود و در آسمان بود و بهر کیف اکثر بزرگان را درین مقام توقف است

حکایت

بشنوای گوش بر فسانهٔ عشق	از صریر قلم ترانهٔ عشق

پیر ابجدخوانان دبستان عشق و محبت و حروف‌شناسان لوح درد و محنت بتشریح سیاق که سید موسی نام جوانی بود متوطن شهر کالپی بصورت آدمی و بسیرت فرشته و جسم پاک او بدرد محبت سرشته اگرچه در ظاهر همواره خاموش بود اما چون دیگ درونه اش از آتش محبت در جوش قضا را به سیمین‌ذقنی که دختر زرگری بود و موهنی نام و در حسن و جمال چون زر خالص عیار تمام واله و زار شیفته و گرفتار آمد و لیکن در اندک مدت کمند نگاه پاک آن عاشق صادق معشوقه را نیز بخود کشید و روابط عشق و عاشقی از طرفین محکم گردید

منظوم

در دیدهٔ عاشق ار نهد خار	نشتر شکند ز پاس دلدار
این تیغ نگاه از دو سو خرق	آری دو زبانه دارد این برق

چون صبر و تحملش خیر باد گفت و طاقت ضبط وداع نمود خانمان را سبیل خرابی داد و در جوار خانهٔ آن خانه‌آبادان آمده منزل گرفت

منظوم

در سر کوی تو روزی چند جا میخواستم	از فلک یک حاجت خود را روا میخواستم

چند روز نگذشته بود که آن سید بیچاره از همه کار در گذشته سلسله‌جنبان جنون گردید و رخت ننگ و ناموس گفته به بدنامی و رسوایی تمام بر آورد

منظوم

رها کنید که تن در تیغ هم جید ناشیم | که نام نیک بود آئین عاشقان ننگ است

چو دید معشوقه ازین حالت مستشعر گشته دختر سیم تن خود را مانند طلا و سیم در نهان خانهٔ خانه پنهان ساخته تا آنکه شبی آن صید فتراک عشق باشاره محبوبه خود کمند محکم تر از عهد دوستان بر بام خانه آن خانه بر انداز انداخته مانند دست بازان بالا بر آمد و به دیدار دلدار مشرف شده دانهای اشک بر قدمش نثار نمود و خاکپایش را سرمه دیده غمدیده خود ساخت

منظوم

ای خوش آن ساعت که جا در منزل جانان کنم | خاکپایش توتیای دیدهٔ گریان کنم
در کجا آن بخت و آن طالع که با آن مهربان | شرح اندوه فراق و محنت هجران کنم

اگر چه صحبت خالی از اغیار بود و بخت با دولت همکنار اما آن دو سوخته جان عشق و محبت همه شب برنگ شمع و پروانه بسوز و گداز بسر بردند و پیروی هوای نفس امّاره نکردند

منظوم

دلها ز کمال تشنگی گرم | لبها شده مهر بسته از شرم
در پیش نظر زلال حیوان | یکدم نه مجال خوردن آن
یک خانه خلوت و دو مشتاق | دلها شده جفت و مانع تن طاق
نبود بجهان سپهر والا | جز در دل پاک عشق را جا
عشق است انیس جان پاکان | عشق است رفیق دردناکان
القصه بصد لطافت و ناز | خواندند هزار دفتر راز

و ایوان وسیعی یافتم که بهر گوشه اش گروهی از نازنینان نازک اندام آرام گرفته و در هر کناره آتش جماعه از شیرین لبان شور انگیز مقام کرده

لراقمه

هر چند که آن مقام دلخواه — بوده بخدا بسی طربگاه
وان جمله بتان حورزاده — بودند بخنده هم ستاده
لیکن ز فراق دوستانم — آرام نمیگرفت جانم
میمردم از اشتیاق مادر — میسوختم از غمش برادر
با گریه زار و آه جانسوز — بگذشت در آن مقام سه روز
دیدند همه که بس خسته ام — بسیار ز غم در اضطرابم
آگاه شدند از ملالم — کردند ترحمی بحالم
زانسان که مرا ز خانه بردند — بردند بهمان سیمی سپردند
آورده بخانه ام رساندند — زان محنت و درد وارهاندند

قوم وحوش صفت حیوان سیرت حیله آن جمیله را باور پنداشته او را بحال او گذاشتند

لراقمه

مردم ز فریب گلعذاران — فریاد ازین فریبکاران

چون چندی برین برآمد باز آثار عشق از ناصیه آن نازنین مشاهده نمودند ترسیدند که مبادا راز از پرده ناز بدر افتد بهتر آنست که بسریع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

باین خیال آن سیم تن را که برنگ زر خالص از غش پاک بود اول در آتش سرزنش
و ملامت گداخته او چون اثری بران مترتب نشد ناچار مانند گنج در حلقهٔ مار آهنین کشیدند
سعید سوسی همین که این خبر شنید سلطان غیرت عشق بر ملک تنش مستولی شده متاع صبر و شکیب را بکالای ناموس و حیا تاراج

منظوم

دردا که عشق باز بدیوانگی کشید خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

چون این قصهٔ پرغصه اشتهار یافت و این راز پر سوز و گداز بر ملا افتاد و در هر مجلس و مکان
حکایات آن فتاده برانداز آن رسید و در هر کوچه و برزن داستان آن برپا کنندگان و دود و شور
بلند آوازه گردید نازنین باستماع این ماجرا از دانشمندی با صبر و شکیب در ساخته خود را در نظر
خویشان و اقارب هشیار نمود و بدین حیله از بند و قید رستگاری یافته مصحوب محرمی با عاشق
خود پیغام فرستاد که من خود باری محنت کشیده‌ام از طعن عیب جویان و زبان بدگویان رسته‌ام
اما تو که از کم حوصلگی ناموس خود را بر باد داده و از سبک سری قدم در کوی جنون نهاده
بودن تو درین شهر مناسب و مصلحت نمی‌بینم زیرا که درین وقت زمانه آشوب طلب است و زمین
فتنه خیز و روزگار ستیزه کار و ایام شورش انگیز

لراقمه

فکری بکنی که این فسانه شهرت نکند درین زمانه
یعنی که ز شهرها برآیی وز منزل ما کنی جدایی
لیکن ز کمال هوشیاری یک محرم راز خود بداری

تا ناله مرا حسین نکو داند — هر روز بشوق قصه رساند

سعید با فسون آن افسانه عالم بیهوش آمد و حقیقت کار بکار بست و بغم نموده ولدار از محل نجود
یکی از دوستان محرم راز را بخدمت آن یار دلنواز گذاشت و خود با دیده گریان و دل از
سوز فراق بریان نوای نغمه بیت بطرزی بر افراخت

مستقیم

آزرده دل کرده اشک ندامت در کنار — سیرم هم با صد هزاران حسرت از شهر نگار

چون از رفتن سعید روزی چند بگذشت آتش شوق در کانون دل آن دلبر زمانه علم زبانه
کشی بر افراخت و جنود محبت اشتیاق بر ساحت سینه محبت گنجینه اش دو اسپه تاخت
بیتابانه زمام اختیار و عنان اصطبار از دست داد و محرم راز عاشق جانبازانه پیغام فرستاد

لرزاقسم

کای محرم راز یار غمخوار	کارم اکنون فتاده دشوار
از دست چه یار جانم رفت	سرمایه زندگانیم رفت
در سینه نماند تاب ما را	آرام برفت و خواب ما را
گر کار بود بگیر از پیش	برداشته ام امید از خویش

ترا باید که امشب در لباس گدایان آمده ترا بد برگشتی تا من بکیسه نان داد ان
از خانه برآمده برهبری تو این قالب بیجان را در خدمت جانان برسانم شخص موعود
هنگام معهود در رسید و نازنین مه جبین بهانه حیله که اندیشیده بود از خانه برآمده

همپای وی بی سر شده‌ام در راه گریز یار

مثنوی

سیه روم برآرزوی آنکه بهم رهی یابی   خانمان بگذاشته بگذشته از ناموس و عار

اما چون از کام ناخوشی افلاک آه بیدلان دردناک همواره بی اثر است و نخل مراد بی‌بار
و نوایان مدام بی ثمر [بر کام] هنوز آن زمان وادی شوق بر کنار شهر نرسیده بود که در اثنای راه
یکی از خویشانش مانند بلای ناگهانی پیدا شده دست در دامنش زد و فریاد برکشید مصرع
غم را که نشان داده بلا را که خبر کرد   از غوغای او پاسبانان و گذربانان از هر سو دویدند
و مردمان دور و نزدیک فراهم آمدند و آن غزال رسیده را گرفتار کرده بسوی وحشت آباد
خانه‌اش بردند و شخص محرم بمعاینه این حال پیش از هجوم مردمان رو بفرار نهاده زود
و بشتاب خود را در خدمت سید موسی رسانید و او را برین واقعه که درینجا اتفاق افتاده مطلع گردانید
سید که از درد فراق آن ماه هلالی شده بود بلکه از کمال نحافت و لاغری خلالی چون این قصه جانگزا
و ماجرای پرخروش را بشنید حالش دگرگون گردید و طائر روحش از قفس عنصری بیزار شده
بال پرواز گشود و دو سه بار این بیت را تکرار نموده سر در نقاب عدم کشید

لراقمه

جان بهر وصال یار دارم   بی وصل بجان چه کار دارم

در ماتم آن شهید خنجر بیداد فریاد از نهاد مرد و زن بلند گردید و هر کس درین مصیبت جان
فرسا جامه صبر و شکیبائی چاک زده لباس سوگواری در بر کشید

منظوم

در ماتم او دهر لباس شیون کرد
لاله همه خون بادیه در دامن کرد

گل جیب قبای از غم او سینه بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرد

دوستان آن قتیل تیغ محبت را بعد از تکفین از سر کوچه آن نازنین برآوردند

منظوم

تابوت من آهسته ز کویش گذرانید
چون نیست امیدی که بیایم دگر اینجا

دلبر دلریش چون این حال را بچشم خویش معاینه نمود از غلبه اضطرار دل بر مرگ نهاد و از نعمت زندگانی سیر آمده سرمایه سود و زیان بر باد داد و چون نعش آن شهید مغفور در زیر غرفه آن صنم رسید نازنین نقاب شرم و حیا از پیش برداشت و خود را از آن رواق بلند بزیر انداخته در پای تابوت یار جان نثار نقد جان شیرین ایثار نمود

لراقمه

در یک نفس آن دو سرور عشق
گشتند شهید خنجر عشق

آن هر دو مصاحبان جانی
رفتند ازین جهان فانی

از درد و غم فراق رستند
تنها ز همه بهم نشستند

حکایت

یکی را از عشاق بعلت عاشقی صد تازیانه زدند و آه نکرد و بزرگی در آن مجمع ایستاده این ماجرا معاینه نمود چون او را بسوی خانه زندان بردند در اثنای راه بکمال تعجب [illegible]

یافته پرسید که ای جوان ترا این همه تازیانه برای چه زدند گفت بجهت آنکه شیفته کسی
بودم گفت در وقت تازیانه خوردن چرا زاری نکردی تا تخفیف کردندی گفت معشوق نظاره
احوالم میکرد و من در مشاهده او چنان مستغرق بودم که نه فرصت ناله داشتم و نه مجال زاری
گفت اگر چشم تو بر جلوه جمال دوست حقیقی بودی که حال ترا سید بر آئینه بمقام نهایت ذوق
واستغراق تو نظر ارباب بصیرت نمیرسید بیچاره چون این حرف غیرت شنید نعره زد و جان بحق تسلیم نمود

منظوم

چه خوش باشد دلا کز عشق یاری بهر بامیرسی	شراب شوق او در کام و نامش بر زبان بیری
در آن ساعت که بنماید جمال خود عجب نبود	که از حیرت سر انگشت تعجب در دهان بیری

حکایت

چون زلیخا حضرت یوسف را علی نبینا و علیه السلام بزندان فرستاد مالیخولیای عشق او را بر آن
آورد که باز از یوسف داغ تازه بر دل یعقوب نهد لیس بر در زندان آمد و بمقرعه زن امر کرد
که تن یوسف را بنوعی از ضرب تازیانه آزرده نماید که تسکین خاطر من شود و صوت ناله اش
از عقب دیوار بگوشش من رسد مرد سیاست پیشه اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که با عصمت
ختمی که این زمان بر طبع او مستولی شده به چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضی خبر و نیست
بالضرورت حیله اندیشیده یوسف را بفریاد تلقین نمود و تازیانه بر موضع دیگر میزد و یوسف
چندان که در طریق ناله و استغاثه اهتمام مینمود زلیخا در زجر و توبیخ مبالغه بیشتر میکرد
عاقبت آن شخص را بخاطر رسید که اگر به سبیل امتحان کشف اندامش نماید و از ضرب

تازیانه علامتی نه بیند الیقین که با من سیه گلیمی آید جان به کربت شفقت را گسیخته منقار
سر سوزنی بدو آسیب رسانم تا جامه جانم به مقراض سیاست بریده نگردد پس قصد آزردن
یوسف نمود و چون تازیانه اش اول بار بر بدن یوسف رسید زلیخا گفت بس کن که دیگر تابم نماند

فائده

حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام هفده ساله بود که عزیز وی را خرید و سی ساله بود که ریان بن
ولید وی را به منصب وزارت فاخر گردانید و چهل ساله بود که حق تعالی وی را به منصب نبوت سرفرازی
بخشید و صد و بست ساله بود که بجوار رحمت ایزدی پیوست

حکایت

آورده اند که روزی گل سرسبد نهج ولایت نوباوه بوستان هدایت جگر گوشه علی مرتضی جناب حسین
شهید کربلا علیه التحیة والثنا از پدر بزرگوار خود پرسید که ای پدر مرا دوست میداری جواب داد
چرا ندارم که تو نور دیده و سرور سینه فرزند شائسته دلبند بائسته پرسید که برادرم حسن مجتبی را
نیز دوست میداری فرمود چرا ندارم که هر دو گل یک گلشن هستید و لاله یک چمن شجره اقبال ابدی
را هر یک از شما شعبه السیت نامی و نهال دولت سرمدی را هر یک ثمره گرامی باز استفسار فرمود
که مادر ما را نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندارم که او جگر پاره رسول خدا و جزوی از اجزای
احمد مجتبی یگانه گوهر دریای عفت است و بخشاینده عاصیان است دیگر باره فرمود که در دوستی
صحابه خود چگونه ارشاد نمود که محبت و دوستدار ایشانم زیرا که ایشان نجوم فلک یقین اند و اعیان
حق و دین باز سوال کرد که ای پدر جد بزرگوارم را دوست میداری فرمود ای قرة العین جدت

سعید کونین صاحب سند قاب قوسین صلی الله علیه وآله اورا دوست میدارم که انوار جبین چشم بصیرت من
از دیدن روی او میشود و تیغ در روی دشمن کشیدم بقوت بازوی او باز دیگر سوال نمود
که ای پدر حق سبحانه تعالی را دوست میداری شمشیر گذار میدان لافتی سمند عتاب را
بجولان در آورده گفت ای پسر هیچکس چنین سوال نکند زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی
او هست در این همه گرمی بازار محبت از دوست امام حسین علیه السلام گفت ای پدر یک دل چند
کس را دوست میداری جناب امیر علیه السلام فرمود که ای پسر دوستی تو و برادر تو بر وجه شفقت است
دوستی مادرت از راه رحمت است و دوستی با صحابه جهت انتظام صحبت است و دوستی
جد بزرگوارت بحکم شریعت است و دوستی خدا از روی حقیقت است

فائده

چون مقام محبت بسیار عالی و جز جمعی از خواص بارگاه صمدیت را بدان راه نیست پس ای
فرو ماندگان طریق مطلب و ای بال شکستگان هوای طلب اگر استطاعت آن محبت ندارید
باری در احکام شرع نبوی خداوند عالم را فرمان برید و پیغامبر و اولاد و اصحاب او را مطیع و منقاد
شوید که چون اطاعت شما بمرتبه کمال رسد بحکم فاتبعونی یحببکم الله حق سبحانه جل شانه شما را
بمقام محبت رساند و از خاصان حریم عزت خود گرداند

حکایت

در حبشه زنی بود سکینه نام با استماع صفات خانه کعبه و خصوصیت آن حضرت الوهیت مشتاق
زیارت آن محبوب دلها گردید و بقیاسی که ارباب صورت را می باشد تصور کرد که شهر مکه جای

خوش است و سنبلی و گلش و در آن شهر خانه که عجب قصر رفیعی و سرای عالی باشد و در های آن بمقعد
طرف گلشنهای دلفریب گشاده و در وسط آن خانه تخت مرصعی نهاده و خداوند خانه بر آن
تخت نشسته و جن و انس و ملک یمین و یسار صف زده همچنین شمار همه کار از شوکت سلاطین
مینمود و حساب جمله اسود از عدم و خشم خواقین میگرفت چون حجاج به نیت حج متوجه شدند او نیز سامان
سفر راست کرده با ایشان در مرافقت موافقت نمود چون از حدود و عمارات گذشتند و آبادی
را قطع نموده ببادیه رسیدند آن عزیزه در اطراف و جوانب نگریست بیابانی دید بیکران و دشت
هولناک و بی پایان که ابر نیسانی در وادی آن از تشنگی جان میداد و باد هرکانی از حرارت
بادهای سموم مشتعل دل بر تب و تاب جگر سوزی می نهاد در اطراف طرقش بجای سبزه و گل خار و
خس آراسته و گرد و غبار چون دود دل شیدایان از جوانب و جهات برخاسته و در هر گوشه
بی توشه فتاده و در هر منزلی بیدلی جان داده با لطیفه سکینه خبر از مشقت خود را نگذاشته تا انجا که جنت
شهری دید میان کوهستان و در آن خلقی ناله و فریاد کنان از روی تعجب گفت این چه حالت است
که می بینم باغ ملک الملوک کجاست و قصر پادشاه پادشاهان کدام طرف نهرهای دلستان کو
گلزارهای جنت نشان کجا گفتند ای پابند مجاز راه حقیقت غلط کرده ای این خارستان عشق
جانستان است و آب روانش از سیل سرشک عاشقان و گل سرخ از خون مشتاقان
و درین جا با خار غم باید ساخت و تماشای گل و چمن نباید پرداخت

منظوم

تا خار غم عشقش آویخته در دامن — کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

چون اهل طواف بحرم درآمدند و قدم در مسجد الحرام نهادند سکینهٔ بی تسکین خانه را خالی دید فریاد از جگر کشید که خداوند خانه کجا است و میزبان گرامی از مهمانان خود پنهان چرا گشت گفتند ای غمزده بیخود مینمائی در راه آرزو بقدم هوس می پیمائی هرچه شنیدی حضرت عزت ازان منزه و مبرا است و ذات پاکش از تصرف زمان و تعلق مکان مستغنی و معرا عرش و فرش نیز لال وصالش از تو تشنه تر شده و با خون جگر و داغ دل ساخته تا مشربت قرب و مرهم راحت نیز نبیند

منظوم

خستهٔ تیغ غمش را کی بود مرهم طمع . درد مند عشق او درمان کجا دارد امید

سکینه چون این سخن بشنید سر مش برگشت و بر آستانهٔ حرم از پا درافتاد و فریاد برآورد که داوریا این چه سخن باشد نه در گلشن قرب سرو ایج وصال می بینم و نه از نتاج آرزو گل مراد می چینم پس این راه دراز بچه جهت پیمودم و این همه رنج و مشقت چرا بر خود گوارا نمودم خداوندا بعزت احدیت و حرمت واحدیت تو که سر ازین آستان برندارم تا بجودم راه تماشا ندهی از لطف و کرم برمن نگشائی و اگر نقاب از چهره مراد بر نفگندی دست امید مقصود من در پس حجاب خفا بماند چندان نعرهٔ غم انگیز درد آمیز زنم و فریاد جگرسوز از سینه محنت اندوز برکشم که هیچ کس را خیال کرد کردیدن و سر طواف کردن نباشد

منظوم

از گریه فرش را همه در موج خون کشم . وز نالهٔ عرش برا همه زیر و زبر کنم

در اثنای این حال حجاج اندوه تام بودند و خلائق بر بالا سر یکدیگر افتادند زن بیچاره

به پایمالی در آمد و تا خدم و حشم او خود را بدو رسانند طائر روحش به سدره آشیانی رسیده بود و بارگاه استراحتش در دار القرار مقرر گردید

منظوم

عشق تو صد هزار را برده بعالم فنا　　بر سر کوی عاشقی کشته به تیغ ابتلا

فائده

در تسمیه خانه کعبه چنین آورده اند که چون حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام پاره از خانه کعبه بلند ساخت گفت بار الها بلندی این خانه بزرگ تا چه مقدار باشد حق سبحانه جل شانه ملکی را فرستاد و او گفت جناب اقدس الهی میفرماید که تا کعب من باشد پس حضرت ابراهیم تا کعب آن فرشته بلند کرد و ازین جهت نام آن کعبه گذاشته اند

حکایت

آورده اند که مجنون عامری هرگاه بدر لیلی آمدی لیلی سگان خویش را بروی رها کردی تا او را میگزیدند و جامه اش پاره پاره میساختند مجنون بعد چندی ناچار ترک از تردد باز ایستاد همین که یک شب بدر خانه لیلی نیامد لیلی مضطرب شده گفت آیا چه پیش آمد مجنون را که نه آواز ناله او می شنوم و نه فریاد وی بگوشم میرسد

منظوم

در شهر نه آشوبی در کوچه نه فریادی　　پیداست که از وادی دیوانه نمی آید

تا آنکه از بیقراری در آن شب تنها و نوبت بر پشت بام برآمد و تفحص حال مجنون نموده

از وی سوال کرد که ای لیلی درین چه سر است که هرگاه آن بیچاره از خانمان آواره باستانهٔ تو
می آید سگان را بروی میکشایی و دشمن که یک نصیبی نیابد این همه اضطراب می نمایی گفت ای [illegible]
بر تو روشن نیست که اختیار کند عشق و محبت را آن کس که واجب گرداند بر خود خواری و مذلت را
اما ذلت وی ظاهر است و عزت وی در باطن

لراقمه

ای آنکه زنی طعنه برسوای عاشق	سینه و دیده و محرم اسرار کجایی
صد بار گر آزار دل زار رسد	گوییم که ای یار دل زار کجایی

حکایت

آورده اند که اهلی خراسانی از اهالی تبریز بود و در بوستان سخنوری طوطی شکرریز در فضل و کمال
طاق بود و در عاشقی و بدنامی شهرهٔ آفاق همواره بپای استقامت در کوچهٔ عشق و محبت مرحله پیمای
رسوایی و ملامت بودی و بتکبری که نمود آرزوی دلبران جفاکار گذشته اظهار حسرت و ندامت نمودی
وقتی که بعشق فریدون حسین میرزا از زمام اصطبار از دست داده موی ژولیده بر سر گذاشت
و غزلی گفته که مطلعش این است

منظوم

موی ژولیده که بر سر من آشفته دارم | سایهٔ دولت عشق است که بر سر دارم

شاهزاده عالی تبار بر حال زار آن عاشق بیقرار اطلاع یافته و بحضور خود طلب فرموده در هم
مهربانی بر جراحت های نهانی او گذاشت گویند روزی آن سرو جویبار سلطنت میل گلگشت

چمن نموده بسیر باغی رفته بود و بخیال تسخیر گره از غنچه گلهای دل کشود و غلامی حبشی را که نکبت
نام داشت مهره باغ گذاشته بود تا بی اجازت کسی را درآمدن نگذارد ناگاه آن عاشق گرفتار
بامید دیدار بسوی باغ شتافت اما از بدروی بخت سیاه بار نیافت در دیده بهم غزلی گفت که دو بیتش این است

منظوم

دو چشمم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا	بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا
چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما	چو شد آن شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

و این غزل را بر تخته پاره نوشته بقاصد صافی ضمیر آب جوئی که از جیرون به درون باغ میرفت حوا
نموده اتفاقا میرزا در پای درختی که نهر از زیر آن روان بود نشسته نظاره روانی آب و سبزه
شاداب میکرد قاصد امانت گذار رقعه آن تشنه شربت دیدار از نظر آن منظور اولی الابصار گذرانید
میرزا بعد آگهی بر مضمون غزل آن خود رفته را بوده آن قفل باب ده او در لطف و کرم بر روی او گشاد
و الی مدت با نعمت وصال فائز و از دولت دیدار میرزا بهره مند بود و بعد انقراض آن دولت
چون در کمانداری بی نظیر بود و کمان ابروان تیرانداز میرزا اورا چون قبضه کمان از دست یکدیگر نگذاشتی
و در آخر عمر بواسطه آنکه تیر قامتش از بار پیری مانند کمان خم گردیده و ضعف و شکستگی بجانبش راه یافت
گوشه گیر شده در سال نهصد و چهل و دو از کمان خانه جهان چون تیر بدر رفت و از رنج کشمکش دنیای
فانی برآسود این چند شعر از اشعار عاشقانه او مرقوم میگردد

غزل

چنان ز باده شوق تو سرگران شده ام	که فارغ از خود و وارسته از جهان شده ام

تو آفتابی و من در هوایت این گردیست — که ذره ذره ز مهرت بر آسمان شده ام

هر از عشق تو بر دل هزار کوه غم ست — عجب نباشد اگر بر دولت گران شده ام

نحیف او نتوان گفت حال دل اصلی — اگرچه شانه ز سر تا قدم زبان شده ام

حکایت

شیخ محمد علی حزین در سوانح خود می نویسد که روزی در شیراز بجایی نشسته بودم ناگاه مردی سوار شد سراپا عریان و دو کارد بهر دو دست داشت و بقوت تمام بر اندام خود میزد و خون از وجاری بود و زخمها کاری و با هیچکس حرف نمیزد من از حال وی پرسیدم گفتند اسمعیل نام دارد بکسی عاشق بود او ازین جهان فانی رحلت نمود و در فراق وی این جنون عارض شد مال و اسباب خود تاراج داد و جامه بر تن خود پاره نمود و کاردها در دست بگرفت و از چند روز بهمین بکار مشغول است گفتم چرا از دست وی کارد را نمیگیرند گفتند بسیاری از مردمان بر وی هجوم آورده خواسته اند که کارد از دستش بگیرند اما وقت گرفتن کارد چنان عجز و الحاح می نماید که یقین مردمان می شود که اگر کارد بگیریم همین وقت خواهد مرد ناچار او را بحال او گذاشته اند من باستماع این سخن متحیر شده جویای حال او شدم بعد از دو سه روزی بیرون شهر دیدم که کارد بر پهلوی وی رسیده شکافته و جان بجان آفرین تسلیم نموده

منظوم

آنان که بجم عشق گزیدند همه — در کوی شهادت آرمیدند همه

در معرکه دو کون فتح از عشق است — با آنکه سپاه او شهیدند همه

حکایت

آورده اند که در خدمت یکی از سلاطین ماضی مطرب پسری بود زیبا رویی دلنواز مشکین
موی و خوش آواز شاه از نهایت عشق و محبت که با وی داشت از وی پیمانی گرفته بود که در
صحبت هیچ کس نرود و با هیچ کس ننشیند اتفاقاً عیاری بر آن پسر مفتون گشت و در عشق
آن لیلی وقت مجنون روزی بوی پیغام فرستاد که ای دلبر شیرین شمائل و ای در چمن دلبری
سرو متمائل آیا میتواند شد که شبی در صحبت آن یار بی مزاحمت اغیار بسر بریم و انتقام از فلک
تفرقه پرداز بگیریم مطرب پسر در جواب گفت آری میتواند شد اگر از سر جان برخیزی و نقد زندگی
بر قدم سر این سودا بریزی مرد عیار در جواب معشوق گفته فرستاد که مردان طریق عشقبازی
چون دامن مراد بکف آرند بیم تیغ ندارند مطرب پسر بنا بر التماس او در عین فرصت می جست
تا آنکه روزی بادشاه در شکارگاه بود پسر عیار را از مقدم خود مژده رسانید و او بجای خلوتی
کرده محفلی ترتیب داده و همه شب با مطرب پسر بعیش و طرب بسر برد چون طلیعه صبح نمودار
گردید پسر بجای خود رفت و عیار بحمامی در آمد و بیتی از غزل بادشاه که شب از معشوق شنیده
بود بی اختیار بر زبان او جاری گردید قضارا یکی از ملازمان بادشاه در آن حمام بود چون بیت را
شنید بدل گفت که غزل بادشاه که مطرب پسر در خلوت می سراید دیگری بر آن اطلاع ندارد مرد
اجنبی از کجا آموخت همانا این ناکس را با آن کس صحبتی دست داده باشد الحاصل تفحص نموده
بر حقیقت حال مطلع گردیده در خدمت شاه بعرض رسانید شاه آن هر دو را حکم قتل فرموده
چون هر دو را بسیاستگاه بردند جلاد شمشیر بیداد از نیام انتقام بر کشیده بر سر نعش رسید مطرب

در آن مجمع حاضر شدند یکبارگی حلقهٔ مردم در مقابل عاشق با ایشان مردم بوی گفتند ای فتنه سر و آجوبه دهر کارش بانجام رسانیدی حالا بچه کار آمدی گفت چون روی مشتاقم بپای وی در خدمت ملک نبود زیرا که ملک در مقدمات عشق و عاشقی غیرت عظیم دارد آمدم از بهر آنکه جمال خویش از دور بنمایم دل او را از وی باز ستانم تا از ضرب جلاد و زخم تیغ جیبه او باو خبر نباشد

منظوم

مشغول ترا خبر ز عالم نبود	مجروح ترا حاجت مرهم نبود
در عشق تو گر هزار غم پیش آید	چون در نظرم توئی از آن غم نبود

فائده

محبت دولت خداداد است نه بتحصیل طاعت بدست آید نه باجتناب از معصیت این در گشاید بلکه محض فضل و موهبت ایزدی رو نماید

منظوم

زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی	فسقت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچاره توفیق اند هم صالح و هم طالح	سرگشته تقدیرند هم عارف و هم عامی

حکایت

جوانی بود از ممالک هندوستان بفضائل گوناگون آراسته و باوصاف جمله فنون پیراسته از نیرنگی تقدیر پای دلش در سلسله عشق اسیر شده او را تعلق خاطر با هندو زنی بهم رسید و چنان مایل و مفتون او گشت که یک لحظه بی دیدار وی قرار و آرام نداشت

منظوم

چنان گشت از شراب عشق مدهوش	که کرد از دنیا و عقبی فراموش
همیشه در خیال یار بودی	ز شب تا صبحدم بیدار بودی

چون عشق حقیقی و محبت صمیمی او از آلودگی هوا و هوس پاک بود در دل آن زن نیز علیم ستدرا کرد اما بهیچکس باز و بسیاران ازین رمز ظاهر نمی ساخت و مهر خاموشی بر لب نهاده در گرمی محبت بگداخت چون روزی چند برین منوال گذشت آوازه رسوائی آن جوان اطراف عالم را درگرفت و از غلبه عشق و جنون بازیچه طفلان گردید کودکان مردم آزار از هر طرف بر وی سنگ می انداختند و سراپای او را مجروح می ساختند روزی اندر روزها یکی از سفیهان بدکیش نزد آن خسته دل ریش آمده گفت که مطلوب تو امروز بطلب آب بر کنار دریا رفته بود و از قضا پایش لغزید و گرداب آب او را بخود کشید آن غریق لجه محبت بمجرد شنیدن این ماجرا اشک حسرت از دیده باریدن گرفت و چون ماهی بی آب بر روی خاک طپیدن ساعتی برین منوال بصد اضطرار و گریه‌های زار چون بحر دلش بجوش آمد طاقت ضبط جواب و داد بجان بی اختیاری بر کنار دریا رفت و خود را در آب انداخته غوطه زن بحر فنا گردید یکی از نظارگیان ازین واقعه شگفت زن را خبر داد که عاشق تو رخت هستی خود را بسیل دریای فنا انداخت و جیب عاشقی را آبی بیفزود زن از شنیدن این ماجرا متعجب شده بی تجسس بر و چون بحقیقت حال مطلع گردید مضطربانه راه دریا گرفت و خود را آشنای لجه موج خیز ساخته جان بجان آفرین سپرد و شوهر آن زن برین سانحه جان گداز آگهی یافته ماهی گیران را طلب نمود و دامهای عظیم بدریا انداخت آخر بسعی دام داران جثه

عاشق و معشوق دست در آغوش یکدیگر در آمدند قدم درون خواستند که آتش ان را که هم چو انشوند
جوان را بخاک سپارند و زنان هند موافق رسم خود در آتش بسوزند و باین عزیمت جوان که زده بیا
باز و بکنار آوردند جدائی آشنا ممکن نشد تا چار هیزم گرد آوردند آتش افروختند در آن آتش آن
جگر سوختگان را سوختند

خاتمه

عاشق جاوده تا ابد در سوختگی ست زیرا که آتش او از ازل در افروختگی ست آتش دوزخ بیگانه
را سوزد و این آتش در دل آشنا شعله افروزد و از آن آتش بوی دود آید و ازین آتش بوی
عود و این آتش را خاصیتی ست که همه خاک را زر کند اما بشرط آنکه نخست همه تن را بخاک برابر
شکر مجید و سپاس حمید خدای بی شریک و بی انباز را که شاه والا فطرت عالی نیاش حقیقت پژوه
دانش اساس هادی طریق عشق ربانی خضر وادی ذوق وجدانی خورشید آسمان محبت ماه شهر
کشور الفت جناب سیدنا و مولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه
غازی اتم الله علیه مواهبه و اکمل بالسعادت مراتبه در دل را بر روی هواجس نفسانی و وساوس
شیطانی که عبارت از عشق مجازی و محبت صوری باشد بسته و عمارت اکثر منهدمات را بالعیوب
عشق ابدی و وعده محبت سرمدی سر و سامان جمعیت شکسته از پاک طینتی طبیعت صافی طوی
خود را بغبار حرص و هوا مکدر ساخته و از سیه اردلی بعشوه ملاهی دنیا سرمایه هوشیاری
بدست مستی نه باخته و بیرق ابلیس ایمان فریب را بناوک دلدوز اجتناب دوخته و خرمن حظوظ
حیوانیه را با آتش لذات روحانی پاک سوخته خداوندا پروردگارا گلشن باطن فیض مواطن

شهاب الدین مقتول گوید که گمان نبری که حکمت در همین مدت قلیل بوده است بلکه هرگز عالم از حکیم
و حکمت خالی نمانده زیرا که انتظام عالم و عالمیان وابسته است بوجود حکما و آنها در عالم خواهند بود
تا دامت السموات والارض و از بزرگی و علو شان حکمت یکی این است که هیچ کس در دنیا نیست
که اسم حکمت را بر خود نه بندد و خود را بحکمت زیب و زینت ندهد اما حکمت را حاجت باین نیست که اسم
چیزی دیگر بر خود نهد و خود را بوسیله دیگری آراسته گرداند در کتب حکمت مسطور است که حکمت الهی
و طبیعی و ریاضی اول بر حضرت شیث علی نبینا و علیه السلام نازل شد ازین جهت آنجناب را معلم
اول خوانند و حکمای اسلام ارسطو را معلم اول دانند و وجه اول آنکه او نخست که حکمت را
تدوین نمود و ابو نصر فارابی حکمت را از لغت یونانی بلغت عربی نقل نمود ازین سبب او را معلم
ثانی گویند و فاراب نام موضعی است از ترکستان و او در سال سه صد و چهل وفات یافت حاتم
اصم گوید که دل هر کس که باین سه خصلت آراسته باشد باتمام حکمت منور آید قلت الطعام و قلت المنام و قلت الکلام

منظوم

خواهی که ترا سیله در معنی سفتن	و ز خانه دل غبار غفلت رفتن
آراسته دار خویشتن را بسه کار	کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن

فائده

اگر کسی خواسته باشد که در زمینی درخت های میوه دار نشاند لازم است که اول آن زمین را
از نباتات بیکار پاک سازد بعد ازان درخت های عزیز و نهال های نفیس در آن زمین نشاند همچنین
هر که میخواهد که حکمت را بصفت آورد لائق و سزاوار آنست که ابتدا کند بکندن درختان آرزو

نفس و کیا بهان لذت و شهوت از زمین دل و هر گاه از این فارغ شود و نفس با استقبال
حکمت خواهد شتافت و از آن گنج بیقیاس بقدر قدرت و توانائی خواهد برداشت پس هر گاه
حق سبحانه و تعالی او را بمعرفت حکمت مشرف نموده گویی خیر بسیار بوی مرحمت و ارزانی فرموده
کرده است و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا

ذکر لقمان حکیم

محمد بن محمود سهروردی در تاریخ حکما آورده که لقمان مردی بود از دیار نوبه که داخل ولایت
حبش است و اوده بلاد شام بکسب علوم اشتغال ورزید علامه روزگار و نادره ادوار گشت
و هم در آنجا بسرای آخرت انتقال نمود و بر افواه و السنه دائر و سائر است که حضرت قادر مختار
لقمان را در قبول یکی از نبوت و حکمت اختیار بخشیده و او حکمت را قبول کرد گویند روزی پسر
لقمان از پدر خود پرسید که اگر بنده را در یک نعمت تخییر کنند کدام نعمت اختیار کند گفت نعمت
دین گفت اگر دو باشد گفت دین و مال حلال تا دین خود را بدان از آفت طمع نگاه دارد گفت
اگر سه باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت تا بدان اساس سعادت محکم گرداند گفت اگر
چهار بود گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیا تا بواسطه آن مال خود را در راه مخالفت حق
صرف نکند گفت اگر پنج باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیا و خلق نیکو الحق هر کرا این
پنج نعمت میسر است او از برگزیدگان بارگاه الهی است و موعظه که لقمان به پسر خود نموده این است
ای پسر صبح یقین را شعار خود ساز و در دنیا از اهل التقا باش و هیچ چیز نزد خود بهتر از
وصول بنعیم آخرت مشمار و از دنیا باندک چیز راضی شو و بر رزق مقدر قناعت کن و خشم

روزي ديگران مدار چرا كه طعام سير و از حكمت گرسنه باش و با مردم گاهي به درشتي حرف
مزن و خاموشي را شعار خود ساز و اگر مردم چيزي كه در ذات تو نباشد نسبت با تو كنند بگفته
ايشان مغرور مشو كه به سخن كسي هرگز بد خوب و خوب بد نگردد و از بد دوستان مشاورت مكن و د
دوستان را حقير مشمار و شهوت نفس را بر خود غالب مگردان كه ترا با هيچ دوستي جاي صلح نگذارد و گشاده
رو و متبسم و متواضع و پيش سلام و سبكروح باش و ميل كن به اهل هوا و هوس را به تقوا و شك را
به يقين و باطل را به حق و با نرمي و درشتي به تمكين و وقار و از مكروهات بپرهيز و در فراخي نعمت شكر و در تنگي
شكستگي و نياز و در خيرات بشتاب

ذكر افلاطون

وي معاصر داراب بن بهمن است و در اواخر زمان او طلوع نموده ابتداي حضرت عيسي على نبينا و عليه السلام
بوده و تلامذه او سه فرقه بودند اشراقيين و رواقيين و مشائين اشراقيين آن كسانند
كه الواح عقول خود را از نقوش كونيه پاك كردند تا طلوع كرد بر آنها لمعات انوار حكمت از نفس
افلاطون بدون توسط عبارات و تخلل اشارات و رواقيين آن كسانند كه هر روز براي كسب
افادت مي آمدند و در رواق خانه اش مي نشستند و فوائد حكمت را از وي مي آموختند و از
هم از آن گروه بوده است و مشائين آن كسانند كه چون افلاطون سوار مي شد آنها در ركاب او
به متابعت اقدام مي نمودند و در آن حال به تحصيل فوائد حكم از وي مشرف مي شدند و بعد از افلاطون
كسانيكه در ركاب ارسطو پي كسب افادت مي دويدند آنها را نيز مشائين خوانده اند
مقالات اوست تا حفظ نفس خود نكني حفظ ديگران كردن نتواني به بدي احوال ديگران

شناور مشغول با خدای تعالی بود چون درخت نشست بعد در مخلوق همه و تا انه حبیب خود فارغ نشوی
بعد به دیگران بپرداز و اگر خواهی که بر قول تو کار کنند تو بر قول خود کار کن و خواهش بیگانه
خود را حاجت گاه چیزهای ناسودمند مکن و چندانکه [illegible] باشی خویشتن را نادان شمار تا در
آموختن بر تو در دانش گشاده گردد

ذکر دیمقراطیس

وی در عهد بهمن بن اسفندیار بود و ارسطاطالیس قول او را بر قول استاد خود افلاطون را ترجیح نهاد و از سخنان اوست تا رای تو مغلوب خشم تو باشد و تو تابع شهوات باشی خود را از آدمیان مشمار و آدمی را در وقت عزت و رفعت باید بود نه هنگام خواری و ذلت

ذکر اقلیدس

وی اول کسی است که در ریاضی سخن گفته و کتابی ساخته و از کلمات اوست آدمی را باید که دنیا را مانند آتش قیاس کند چرا که تمام منافع آدمی در دنیا از آتش است و آتش با وجود نفع و بزرگی قدر هلاک کننده است پس کسیکه بگرفتن آتش مضطر باشد باید که بقدر منفعت خود کار است از آتش بگیرد نه آنکه خانه را از آتش پر کند مثلا کسی که محتاج بروشنی است آن قدر آتش بگیرد که شمع و چراغ از آن روشن توان کرد یا کسی که طعام می پزد بقدر افروختن دیگدان یا کسی که سرما خورده باشد بقدر گرم شدن بدن

ذکر جالینوس

ولادتش پیش از بعثت حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام بر دویست سال بود و او در علم طب

چهار صد نسخه کوچک و بزرگ تصنیف کرده و از بسط مشکلات و تدقیقه تا مرغی نگذاشته و در
روم و اسکندریه تحصیل علوم نموده و وی هشتم اطبای مشهور است یا نیطوس کی یکی اسقلیبیوس اول
دوم غوروس سیوم مینوس چهارم برمانیدس پنجم افلاطون ششم اسقلیبیوس ثانی هفتم بقراط
هشتم جالینوس گویند دامی اسقلیبیوس اول در علم طب منحصر بر تجربه بود زیرا که این فن ابتدا
از باعث تجربه حاصل شده بود و مدت هزار و چهار صد و شانزده سال قول حکما برین منوال بود
تا آنکه مینوس باز گشت و قیاس را به تجربه ضم نمود و هفتصد و پانزده سال حکما تتبع او را بر خود لازم
شمردند تا برمانیدس بر روی کار آمد و تجربه را خطا اعتقاد نمود و بقیاس تنها عمل کرد بعد او در میان
شاگردانش اختلاف واقع شد بعضی تجربه عمل میکردند و بعضی بقیاس تا آنکه افلاطون شمع
افروز ایوان حکمت گردید و در قول متقدمین غور و تامل نموده دانست که تجربه بی قیاس خطرناک است
و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه شامل نمود و کتب قدیمه را که مشتمل بر هر دو
طریق بود مسوزانید و بعد هزار و چهار صد و بیست سال از فوت او اسقلیبیوس ثانی پدید آمد
و بر قول وی عمل نمود و بعد وی از شاگردانش بقراط فائق آمد به تتبع وی کمر بست و تا امروز
عمل حکما بر تجربه و قیاس است و از مقالات اوست که آدمی تا معرفت نفس خود و عیوب آن نشناسد
نباشد حصول اصلاح او را میسر نیست زیرا که مردم از افراط محبت بنفس خود گمان می برند
که ذات آنها بصفات حمیده که ندارد آراسته است چنانکه بد دلان خود را شجاع دانند
و جاهلان عالم و بخیلان کریم و این شیوه و شعار دلیل نقص عقل است و هم از مقالات حکمت
آیات اوست که فرزندان آدم اگر از آتش دوزخ می ترسید چنانکه از درویشی از مرد و

رستگار میشد و اگر همت این قدر میل و رغبت میداشت که بتحیه نگری بهره ور میرسید و اگر
از خدا میترسید در باطن چنانکه از خلق در ظاهر در دنیا و آخرت صاحب هر دو سعادت می بود

ذکر بطلمیوس

سواد رومی اسکندریه است و او در علم هیأت یکتا و منفرد بود و از مصنفات وی مجسطی است مشهور
که از لغت یونانی بلغت تازی آورده اند و او اول کسی است که رصد بسته و تقسیم اقالیم سبعه
و قیاس طول و عرض هر اقلیم و بیان کیفیات اراضی نموده مدت عمرش هفتاد و هشت سال
و از کلمات اوست هر کرا علمی زنده نمود بعد از مرگ زندگانی جاوید یافت و مرد عالم در میان جاهلان
که لقدر و منزلت او جاهل باشند غریب است تکلیف در میان جاهلان بیگانه و هم از وی پرسیدند
که خاصان خدا چگونه شناخته شوند گفت بلطف کلام و حسن اخلاق و بشاشت رخساره و نجابت
ذات و قلت اعتراض و قبول اعتذار و کثرت شفقت بر نیک و بد خلق خدا و ایضا من کلامه
موت الصالح راحة لنفسه و موت الطالح راحة للناس

ذکر فیثاغورس

وی هنوز بحد بلوغ نرسیده بود که بسبب استیلای اعدا او را ترک وطن روی نمود و پدرش او را
بساموس برد و پس از چند روز از آنجا همراه پدر بانطاکیه آمد و حاکم آن بلده او را فرزند خوانده
بمعلمی سپرد و در اندک مدت تحصیل اکثر علوم نمود خصوص در فن موسیقی مهارت کامل بهم رسانید
و اکثر سازها و مقامات موسیقی ایجاد کرد و بشهر ساموس بازگشته بدرس حکمت و تالیف
مسائل حکمیه مشغول گردیده دو صد و هشتاد رساله در علوم مختلفه تصنیف نمود و از مقالات

اوست آن کس که ترا به عیوب تو مطلع سازد بدو پیوند کن و از خلاف آن بگریز و نیز
از سخنان حکمت نشان اوست راهی که تو پویی نارفته به و حرفی که تو گویی ناگفته به و زنده دلان
گفته اند که زنده کسی ست که از خویش مرده ست و مرده کسی ست که خود را زنده شمرده ست

ذکر بقراط

وی شاگرد اسقلیبوس ثانی که از اولاد اسقلیبوس اول ست و در زمان بهمن بن اسفندیار
ظهور نموده و قومی برآنند که ظهور وی قبل از اسکندر به دو صد سال بود و مولف تاریخ حکما
او را بعد از ارسطاطالیس آورده امّا این روایت ضعیف ست بالجمله او اول کسی ست که علم
طب را فاش نمود و پیش از وی حکما این علم را از اغیار پوشیده میداشتند گویند در عمر شانزده
سالگی از پایه تحصیل به درجه تدریس ترقی کرده سرآمد همسران گردید و از مولفاتش اصول
میان اطبا مشهور ست و مدت عمرش نود و پنج سال و بقولی صد و پنج سال و از سخنان اوست
داناترین مردم کسی ست که از مخالفت روزگار دل تنگ نباشد و بلند همت کسی که نعمت آخرت را
به نعمت دنیا اختیار کند و به هیچ کسی تواضع کند آن کس را که تواضع او را مکروه دارد و به کسی
نزدیکی جوید که از وی دوری خواهد و نیز از وی سوال کردند که ان نیت چیست گفت التواضع
فی الدولة و العفو عند القدرة و السخاء مع القلة و العطاء بغیر المنة

ذکر سقراط

مولدش بلخ مدینة الحکما و در فن علوم حکمت بی مثل و همتا با مردم بامر معروف و نهی منکر
می پرداخت و به دستیاری نصایح سود مند فرق انام را از پرستش اصنام باز می داشت

لاجرم جمعی از وثن پرستان که عداوتش به میان جان بسته پادشاه مدینة الحکما را به قتل
وی تحریض کردند پادشاه حکیم را در خلوت طلبید التماس نمود که دیگر زبان به نصایح خلایق
نگشاید چون سقراط قبول نکرد پادشاه گفت جهت تسکین شورش اهل عناد و اطفای نایرهٔ
فتنه و فساد کشتن تو لابد مرا لازم آمد لیکن به هر وجهی که تو گویی این صورت را به وقوع رسانم و او انجام
کار به زهر اختیار نمود و در عمر یکصد و نه سالگی طریق آخرت پیمود و گویند وی بسیار کم خورد وی و مدام
خلوت دوست بودی و به تالیف کتب التفات نه نمودی و گفتی حکمت در دلهای پاک باید نه در
پوست حیوانات و در مدت عمرش احدی در قول و فعل وی اختلاف و خلل مشاهده نکرد و عدد
شاگردانش از دوازده هزار متجاوز بود و گویند یکی از مالداران دنیا سقراط را عیب کرد و گفت
که اگر من خواهم مثل تو زندگانی کنم می توانم اما اگر تو خواهی که مانند من زندگانی کنی نمی توانی
و شخصی بسقراط گفت که محروم داشتی ای سقراط خود را از نعمت های دنیا گفت نعمت های
دنیا چیست گفت خوردن گوشت های پاکیزه و آشامیدن شراب های لذیذ و پوشیدن
جامه های فاخره و صحبت داشتن با زنان زیبا رو سقراط گفت بخشیدم اینها را بکسی که راضی
می شود از خود که با خوکان و میمونان مانند باشد و با درندگان تشبیه شود و شکم را مقبرهٔ
حیوانات گرداند و بدن را که در معرض تباهی و خرابی است معمور نماید و عمارت روح و نفس ناطقه
انسانی را که دایم باقی است خراب و ویران سازد و از کلمات اوست آدمیان جهای بالند
و مال جویای ایشان است و شیخ صاحب دولت را همت آن نیست که این لطیفه بداند و حقیقت
این رمز شناسد و نیز از مقالات اوست که اصل کار ها تدبیر است و اصل تدبیر تقدیر و تقدیر را

باشد بیش هیچ خویشی نیست که این علوی است و آن مصطفی و هم از وست که غمگین باید بود بحیات
و فرحناک باید بود بموت زیراکه ما زنده ایم برای موت و مرده ایم برای حیات ابدی و مرد کامل
کسی بود که دشمنان از وی بجمع خاطر زندگی کنند نه آنکه دوستان از وی خائف باشند و مرد
عاقل آنست که تنبیه نفس خود را کند بایسته که او مکار است و نیز از سخنان اوست که بدو
خود یکبار دوستی و محبت خود را اظهار مساز و جمله ما فی الضمیر خود را باو معلوم مگردان بلکه بقدر
عقل و استعداد و آمیزش دوستی کن زیرا که اگر بیک مرتبه او را بر ضمائر خویش مطلع گردانی
چون اندک تغیری در محبت مشاهده کند دشمن قوی دست تو گردد و نیز از وی پرسیدند که چرا
با مردم صحبت نداری گفت اگر با کوچکتر از خود با صحبت باشم از ایشان بسبب جهالت بمن
اذیت خواهد رسید و اگر با برابر خود همنشین شوم بر من حسد خواهد برد و اگر با بزرگتر از خود
مجالست اختیار کنم غرور و تکبر بر من اظهار خواهد نمود لاجرم در بر روی اغیار بستم و با خدای خود پیوستم

منظوم

تا یکی از خلق اسیر غم بیهوده شوی   از همه رو بخدا آر که آسوده شوی

ذکر دیوجانس الکلبی

یگانه زمان و وحید دوران بود و زهد و تقوی بدرجه کمال داشت و رقم بی تعلقی و تجرد
بر صفحه احوال خود می نگاشت هرگز خانه و مسکنی مقرر نداشتی و هر جا شب رسیدی خواب کردی
و هر چه در گرسنگی یافتی خوردی و او را کلبی از آن می گفتند که کلمة الحق از روی راستی در روی
ارباب بطلان و اهل غرور و طغیان میگفت از وی سوال کردند که وقت سنت اکل و شرب کدام

کدام وقت است گفت غنی را که با یحتاج ما است هرگاه اشتها پیدا شود و طائفه را که چیزی
نیست هرگاه بدست آید

ذکر ارسطاطالیس

که او را ارسطو نیز گویند پسر نقوماخس است و ملقب بمعلم اول و فیلسوف اکبر و از شاگردان
خاص افلاطون است مدت حیاتش یکصد و هشت سالی و عدد تصنیفاتش صد و هشت کتاب
و این ترجمه کلام اوست که در یکی از مصنفات خود در بیان حواس ظاهر و باطن نوشته مخفی نماند
که چنانچه حواس ظاهره پنج اند حواس باطن نیز پنج اند اما آنچه ظاهر است یکی از آن سامعه و آن
قوتی است که حق سبحانه تعالی در دو عصب مفروش در مغاک گوش ودیعت نهاده و آن
مثل دو طبل است که هرگاه هوا متکیف بکیفیت ذی صوت شود و چون بدان موضع رسد آن
قوت درک آن صوت کند دوم باصره و آن قوتی است ودیعت نهاده جناب اقدس الهی میان
دو عصب در مقدم دماغ که بیکدیگر ملاقی می شوند و از دیگر جدا می گردند و به آن آنچه دیدنی است
در می یابند سیوم شامه و آن قوتی است که حق سبحانه تعالی در دو گوشت پاره بلند از مقدم دماغ
ودیعت نهاده و آن مثل دو پستان است که هرگاه هوا متکیف بکیفیت ذی رایحه شود چون
بدان موضع رسد آن قوت درک آن نماید چهارم ذائقه و آن قوتی است مخلوق در عصب مفروش
بر سطح زبان که بآن مطعومات را در می یابند پنجم لامسه و آن قوتی است پراگنده در جمیع بدن که بآن
حرارت و برودت و درشتی و نرمی و امثال آن ها در می یابند الا سپرز و شش و جگر و گرده
و استخوانها که در آن قوت لمس نیست و حواس باطن که پنج اند یکی حس مشترک دوم خیال

سیوم واهمه چهارم متصرفه پنجم حافظه و سبب حصر آن اینست که حس باطن یا مدرک است یا حافظه
اگر مدرک است خالی ازان نیست که مدرک صورت است یا معنی اگر مدرک صورت است حس مشترک و اگر
مدرک معانی است واهمه و آنکه حافظه است نیز خالی از آن نیست که حافظه صورت است یا معانی اگر حافظه
صورت است خیال و اگر حافظه معانی است حافظه و اگر نه مدرک است و نه حافظه بلکه ترکیب میدهد
صور را با معانی و معانی را با صور آن را متصرفه گویند و این ترکیب کردن اگر بمعاونت
عقل است متفکره و اگر بمعاونت حس مشترک متخیله بالجمله حس مشترک قوتی است مرتب
در مقدم بطن اول دماغ و خیال قوتی است مرتب در آخر بطن اول دماغ و واهمه و متصرفه مرتب
در بطن اوسط دماغ و حافظه مرتب است در بطن آخر دماغ

حکایت

آورده اند که نوبتی فرستاده ارسطاطالیس نزد اسکندر آمد و زمانی ایستاده و دراز بایستاد و سخن
نگفت سکندر روی فرمود یا تو حرفی بگوئی تا من بشنوم یا من بگویم تو بشنوی فرستاده گفت
ای بادشاه من مطیعم و تو مطاع پس اختیار کردن یکی ازین دو امر والبته بذات تست نه بذات
من و اطاعت کردن و پیروی نمودن بر من است نه بر تو اسکندر پرسید که حکیم چه کار میکند
گفت سعی بسیار در جهاد کردن و اجتهاد نمودن پرسید با مردم چگونه عمل میکند گفت روشن میکند
دلهای تاریک را بنور حکمت پرسید لباس ظاهر او چیست گفت زهد و تقوی پرسید لباس باطن
او چیست گفت فکر دراز و تعجب دائم پرسید این فکر و تعجب از چه چیز میکند گفت از
دو چیز یکی از اهل دنیا که چگونه از دنیا فریب و بازی خورده اند دوم از اهل تجربه که چگونه اعتماد

بدنیا کرده اند و امید بر آن بسته چو پرسید از کدام کدام اهل دنیا تعجبش بیشتر است گفت اول
از کسی که دنیا هرچه باو داده بود پس گرفت و باز وی بدنیا رجوع کرده دوم از کسی که پدرش مرده
و او امید باقی بودن در دنیا دارد سیوم از توانگری که خوشحال شده است به چیزی که مال او نیست
چهارم از محتاجان که مدام غم و غصه میخورند از نیافتن چیزی که مالداران بسبب آن به بدبختی
و عذاب ابدی گرفتار شده اند

قائم

سکندر که ارسطاطالیس وزیرش بود در احوال ولادت او چنین گفته اند که فیلقوس بجهت
وقوع نزاع دختر خود را بداراب پادشاه اسکندریه داده بود و او بعد چندی بسببی ناخوش
شده دخترش را که از وی حامله بود پیش فیلقوس فرستاد و آن دختر چون ایام طلق نزدیک
داشت در راه وضع حمل نمود و از غایت دلتنگی پسر را در صحرا تنها گذاشته متوجه وطن گردید
قضارا میشی از گله که در آن صحرا می چرید علیم شده هر لحظه بر سر آن پسر میرسید و او را شیر
میداد و عجوزی که مالک میشش بود آمد رفت او را دید از عقبش بشتافت و سعادت
دیدار آن پسر دریافته بخانه خودش برد و به تربیت وی کمر همت بربست چون سکندر بسن رشد
و تمیز رسید پیرزن او را بمعلمی سپرد و جمال حال او را در اندک زمان گنجور فضل و هنر آراسته
گشت هم در آن ایام حاکم آن مقام از معلم آن پسر بسببی رنجیده خاطر گشته باخراج او امر فرمود
پسر نیز همراه معلم رو بصحرای غربت نهاد و بشهری که دار السلطنت فیلقوس بود رسیده
مسافروار در شهر میگردید اتفاقا روزی گذرشان بطرف قصر فیلقوس افتاد و دخترش که همواره

الم وانده پسر بخاطر داشت از دریچهٔ غرفه می‌دید چون نظرش بر آن پسر افتاد بیک
نگاه از کمال فراست و میلان خاطر بخاطرش خطور کرد که همانا این فرزند من باشد بنابران
آدمیان فرستاده پسر را ببارگاه خود طلبیده به تفتیش احوال پرداخت پسر تمام سرگذشت
خود چنانکه از پیرزن شنیده بود بمعرض بیان رسانید چون شک به یقین پیوست و خبر از کمال
شادی از جا بر جست و در خدمت پدر رفته کیفیت واقعه معروض داشت فیلقوس پسر را
طلبید چون جان در آغوش عاطفت کشید و او را اسکندر نام گردانید و آثار دولت
واقبال در ناصیهٔ احوال او مشاهده نموده همگی همت بر تربیتش مصروف داشت چون اسکندر
در محاسن افعال و اعمال بر اقران و امثال فائق برآمد فیلقوس او را بولی عهدی خود نامزد
ساخت تا او بعد فوت پدر افسر سلطنت بسر نهاد و در اندک مدت بلاد ربع مسکون را
در حیز تسخیر آورده مدت سلطنتش چهارده یا شانزده سال و بقولی سیزده سال و ایام
زندگانیش سی و سه سال

ذکر بقراطیس

وی از تلامذهٔ بقراط است و از مقالات اوست که علوم شریفه در دل قرار نگیرد تا نیت اعمال
خبیثه از آن بیرون نرود

ذکر بلیناس

وی بقولی شاگرد ارسطو است و واضع منارهٔ اسکندریه تا هرچه در ممالک روم و اطراف
آن واقع شود در مرآتیکه بالای آن مناره نصب کرده بود مشاهده گردد از صناعات اوست

ذکر جاماسپ

وی از حکمای حکیم سیرت و برادر گشتاسپ بادشاه کیانیه و از تلامذ لقمان و در نجوم و رمل
مهارت کامل داشت از جملهٔ اقوال او هست که نیکوترین الامور آنست که کسی را به کسی حاجت افتد

ذکر ارجاسپ

چون بیماری وی دراز گردید و ناتوانی از حد گذشت در آن حال دوات و قلم خواست
و از جهت پسر وصیت نامه نوشت که ترجمهٔ مختصر این است ای پسر بر تو لازم باد که دلهای
بادشاهان بدست آری بخدمتهای پسندیده و دلهای دوستان به تعظیم و هدیه‌های برگزیده
و دلهای دشمنان باستمالت و دلهای زنان و فرزندان بمراعات و مروت تا زندگی
تو مهنا و عیش تو مصفا باشد

منظوم

شنیدم زبانی و لطف و خوشی   توانی که پیلی بموئی کشی

بعد از آن رو بسوی قبله آورد و خدای عزوجل را تسبیح نمود و گفت بارالها اینک
بر گیر که فرمان بردار توام و نقد حیات را بخازن جان آفرین سپرد

ذکر بوذرجمهر

وی دانشور همه دان و اعلم علمای زمان بود و بوزارت نوشیروان عادل قیام مینمود و کیفیت
وصول او بدین رتبه آنست که شبی نوشیروان در خواب دید که خوکی بر مسند او نشسته و از
ساغر وی شراب خورده صباح چون از بستر خواب برخاست ازین خواب پریشان بغایت

متفکر و حیران گشته از معبران و دانایان تعبیر آن را پرسید اما از هیچ کس جواب با صواب
نشنید آنزمان سیاحان جهان گرد و جاده پیمایان ممالک شهر و دیار را امر کرد تا در اطراف
عالم برآمده شخصی را تفحص نمایند که نقاب حجاب از چهره این خواب بردارد و از آن جماعه
مردی بود آزاد سرو نام داد و در طلب مرو به دبستانی گذر کرده از معلم پرسید که درین علم تعبیر
هیچ وقوف داری گفت درین فن دستگاهم نیست بوزرجمهر که از جمله صبیان آن دبستان بود
در حدت طبع و ذکای ذهن گوی تفوق از امثال و اقران می ربود به آزاد سرو گفت
که واقعه را بیان کن باشد که تعبیر آن بخاطر برسد استاد بانگ بروی زد که ای نادان
خاموش باش قدم از حد خود بیرون مگذار آزاد سرو معلم را از زجر مانع آمده خواب نوشیروان
را با وی بیان کرد بوزرجمهر لختی سر در گریبان تامل فرو برده گفت تعبیر این خواب جز
در خدمت پادشاه گفتن مصلحت نیست آزاد سرو او را همراه گرفته متوجه بارگاه ملک
شد چون نوشیروان وی را بدید در خلوت برده تعبیر خواب پرسید بوزرجمهر بعرض رسانید که
در شبستان پادشاه غلامی هست که با یکی از حرم الفت گرفته و اگر پادشاه میخواهد که این
سخن او را بتحقیق ثابت نماید همه پرستاران فرماید تا یک یک از پیش بگذرند نوشیروان به همچنین
فرمان داد همه از پیش گذشتند [illegible] تفحص احوال ایشان صحیح غلامی پدید آمد اندرمیان
نوشیروان به عقل و دانش بوزرجمهر آفرینها گفته او را ملازم سرکار خود گردانید و روز به
روز کار آن نادره روزگار در ترقی بوده به درجه وزارت رسید گویند روزی پادشاه از
حکما استفسار فرمود که اصلاح ملک بکدام چیز توان نمود هر یک سخنی گفت چون نوبت به بوزرجمهر

چهارم سیم گفت بیرون تمام اصلاح عالم را بیاید بوده کلمه ادا می نمایم وفی الواقع چنان است که او
فرموده اول پرهیز از شهوت و غضب دوم صدق گفتار سیوم بخشیدن چهارم اکرام اشراف
پنجم تفتیش نمودن احوال لشکر یاسداری اطراف و شوارع ششم تادیب و عفو باندازه جرائم هفتم
آراسته داشتن عساکر بجمیع آلات حرب هشتم اکرام عشایر و قبایل نهم تعیین جاسوس یازدهم
تفقد حال وزرا و خواص و خدم و چنانچه از مقالات اوست پادشاه را لازم است که از چهار
چیز دور باشد صلاح خود و رعیت را شناسد اول آنکه خشم نگیرد زیرا که خشم گرفتن کار عاجزان
و او عاجز نیست دوم آنکه دروغ نگوید چرا که دروغ گفتن بسبب امید و بیم بود و درجه پادشاهان
از آن بلندتر است سیوم آنکه بر مال بخیلی نکند زیرا که بخیلی از بیم و خیانت و احتیاج کنند و او
از این دور است چهارم آنکه سوگند نخورد چرا که سوگند برای نفی تهمت خورند و او در محل تهمت نیست
و نیز از کلمات دل آویز و فقرات عبرت انگیز آن حکیم عالیمقام است که ای عزیز معنی لفظ عناد خود
و کینه ورزان عرب چه با من دشمنی ورزیدند و مدتها در مقام خصومت و عداوت ماندند اما
هرگز دشمنی و خصمی بدتر از نفس خود ندیدم زیرا که بواسطه طلب بعضی امور قبیح و میل بچیزهای
بد مرا از پا در آورد

نظم

هر کرا دید نفس شد چالاک　　　بست افتاد در مضیق هلاک

و با جوانان دلیر و بهادر که شیر و شکار به بودم و با پلنگان و شیران کشتی گرفتم هیچکدام
بر من غالب نشد و مرا زبون خود نساخت مثل مصاحب بد زیرا که او بواسطه مهمانی و

و آشکار بین مطلع شده ام از بهر آنکه اثر آن به من رسد در صدد آن گردیدم و او را در مهلکه انداخت

منظوم

نیست در عالم کسی چون یار بد	یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها ترا بر جان زند	یار بد بر جان و بر ایمان زند

و خوردنیهای خوش مزه تناول کردم و پوشاک نازنین را در آغوش کشیدم هیچیک را لذیذ و خوش مزه تر از راحت و عافیت نیافتم

منظوم

چه نالی از دست تنگ دستی　　که گنج راحت نشد به دستی

و صبر سقوطری که از جمیع ادویه تلخ تر است خوردم و انواع شربت های بدمزه آشامیدم هیچکدام را از فقر و پریشانی تلخ تر نیافتم

منظوم

آنکه شیران را کند روبه مزاج	احتیاج است احتیاج است احتیاج

و بازوران قوی بازو مصارعت نمودم و با دلاوران سرکش دست و گریبان شدم هیچیک را غالب تر از زن بد ندیدم

منظوم

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

و دشمنان تا در اند از مراد به تیر باران گرفتند و سنگ های فلاخن از دست اضداد
سپر شهادت خوردم اما هیچیک صعب تر و دشوارتر از سخن های زشت و حرفهای بی بنیان نیافتم

منظوم

جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان

منظوم

هر چه زخم زبان کند با درد زخم شمشیر جانستان نکند

ذکر حکیم بیدپا

وی از قوم برهمن و اعظم حکمای هندوستان بوده است و کتاب کلیله و دمنه را بنام
رای دابشلیم وی تصنیف نموده و در سال چهار هزار و سه صد و نود و پنج از هبوط آدم علیه السلام
وفات یافته از مقالات او است که چهار هزار کلمه از حکمت جمع آوردم و چهار از آن برگزیدم
دو از آن همواره یاد داشتنی است آن خالق است و مرگ و دو فراموش کردنی آن
احسان است که با مردم کنی و بدی که از کسان بتو رسد

ذکر بیاس

که او را باس نیز گویند وی اعلم علما و داناترین حکمای هندوستان است و کتب اربعه
هندیان را که رگ بید و ججر بید و سیام بید و اتهربن بید نام دارد او مترجم بوده است و
هیچیک از معتقدات بیاس که خالی از غرایب نیست در اینجا مرقوم مینمایم میگوید که مدار گردش
روزگار بر چهار دور است دور اول را که مدت او هفده لک و بیست و هشت

هزار سال است ست جگ گویند و درین دور اوضاع و اطوار اهل عالم همه وا فروا بر صلاحیت و
تقوی باشد و دروغ و شبهه هیچ نبود و غریب در مرضیات الهی سلوک نمایند و عمر طبیعی مردمان
این دور یک لک سال و دور دوم را که مدت آن دوازده لک و نود و شش هزار سال است تریتا
گویند و درین زمانه سه حصه از چهار حصه اوضاع آدمی مقتضای رضای الهی است و عمر طبیعی آدمیان
این دور ده هزار سال و دور سیوم را که مدت آن هشت لک و شصت و چهار هزار سال است
دواپر گویند و درین مدت دو حصه از چهار حصه روش جهانیان در نیکوکاری و درستکرداری
باشد و عمر مردمان این دور هزار سال است و دور چهارم که مدت آن چهار لک و سی و دو هزار
سال است کلجگ گویند و درین دور یک حصه از چهار حصه اطوار اهل عالم بر راستی و درستی باشد
و عمر طبیعی آدمیان این دور صد و بیست سال و درین زمان که تاریخ هجری هزار و دو صد و سی و
هشت سال رسیده از دور کلجگ چهار هزار و هشتصد و هشتاد و هفت سال منقضی گردیده
و بعد کلجگ در اوضاع گیتی انقلابی بهم رسد و باز از سر نو دور ست جگ آغاز شود و
همچنین الی غیر النهایت یکی سپری و دیگری می آید

قال الراقم

احوال گردش روزگار و کیفیت دور سپهر دوّار از روی تحقیق آنکس میتواند گفت که از قدرت
و مشیت الهی باخبر بوده باشد و این معنی از مقدار قدرت بشری و اندازه طاقت انسانی
بیرون است ازین جهت هر یک از فرق مختلفه آنچه نوشته موافق فهم و قیاس خود نوشته
اما هیچ کس به حقیقت و اصل آن پی بردن نتوانسته

منظوم

سر رشتهٔ عالم کسی پیدا نیست	زین کهنه صحیفه یک سخن پیدا نیست
هر چند نگر و این جهان گشته دیدم	زین چنبره گرد آن سر و بن پیدا نیست

ذکر حکمای اسلام

مخفی نماند که فلاسفه در ملت اسلام بعهد معتضد عباسی در سال دو صد هفتاد و نه هجری شیوع یافته اند یکی از ایشان ابو نصر محمد ترخان فارابی جهت داد حکمت را از زبان یونانی بزبان عربی نقل نموده از همین جهت او را معلم ثانی گویند در سال سه صد و چهل و چهار بغر بیت حج سفر اختیار کرده بود ناگاه بدست قطاع الطریق شهید گردید من کلامه الامواة اولاد الامراض و الامراض اولاد الاخلاط و الاخلاط اولاد الاغذیت و الاغذیت اولاد النباتات و النباتات اولاد الارض و کل شی یرجع الی اصله

ابو الفتح شیخ شهاب الدین مقتول

هم در اشراق و هم بر طریقه مشائیان وقوف تمام داشت داو خواهر زاده شیخ شهاب الدین سهروردی است مردی بود مرتاض و قلندر و مسافر و عاشق مزاج گویند روزی شخصی آهو بره از برای شیخ هدیه آورده چون دلش بر یکی از پوستان مائل بود آن را هم بر غذاری گذاشت و گفت این بیا من می باید حفا باشد که بروی حفا کنم و این بیت بر زبان راند

منظوم

سر سبزی یا ماه تماشا خواهم | یا آهوی افتاده بدامن خواهم

چون این بیت معشوق را که سید شیخ نوشته که از یگانگی قدم دورتر نهاده متهم شده تا بیواکی
تشبیهی برای معشوق پیدا کرده واقعه اگر عاشق را شعور باشد از آنچه که به معشوق او مانند
حسن با وی مساوات قرار داد اعراض نماید شیخ الزام قوی یافت و ملتفتش باین سخن نیکی
از بزار گشت و چون بحلب رفت ملک ظاهر بن ملک صلاح الدین معتقد او شد فقها به وی
حسد بردند و ملک صلاح الدین را نوشتند که او فساد دین خواهد کرد ملک در سال پانصد و
هشتاد و هشت یا هشتاد و هفت حکم بقتل وی فرمود

منظوم

عارفان چون سفر ملک بقا میخواهند　　از دم تیغ تو تکبیره فنا میخواهند

من کلامه فوت الحاجة خیر من طلبها من غیر اهلها و ایضا من کلامه الصمت سید الاخلاق

شیخ ابو علی حسین بن عبد الله بن سینا

از اکابر فلاسفه است و او را شیخ الرئیس گویند و قوت فکر و حافظه اش بحدی بوده
که در هجده سالگی از علوم عقلیه و نقلیه فراغت حاصل نمود و بعد از آن ملازمت نوح بن
منصور سامانی اختیار کرده بر کتب خانه وی دست یافت و بسی فائده از آن کتب برداشت
و در آخر آتش بکتب خانه افتاد و تصانیف ابو نصر فارابی و دیگر قدما بسوخت و مردم
او را با حراق متهم کردند چون سامانیان بی سامان شدند و دولت ایشان منقضی گشت
سلطان محمود قصد او کرد او گریخته بهمدان رفت و شمس الدوله او را وزیر خود ساخت
منقول است که وی در آخر عمر قرآن یاد گرفت و در سال چهار صد و بیست و هشت بماه رمضان المبارک

بعالم علوی شتافت وقتی که مردم او را تکفیر میکردند این رباعی گفت

منظوم

کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود

و از مصنفات وی قانون و غیره مشهور آفاق است و هذا من کلامه الطبیعة کاا (الزریعه) والعلة کالخصم والعلامات کالشهود والنبض والقارورة کالبینة و یوم البحران کیوم القضاء والمریض کالمتوکل والطبیب کالقاضی

حکیم ناصر خسرو

وی اسمعیل المذهب است و صوفی مشرب اقالیم سبعه را بقدم سیاحت پیموده و بر و بحر را بپای همت سیر نموده ولادتش در سنه ثمان و خمسین و ثلاث مائة در اصفهان اتفاق افتاده و علما درباره او سخنها دارند بعضی او را عارف موحد دانند و بعضی دهری و طبیعی خوانند ازین جهت که در جمیع ادیان کتب میکرد و در سال چهار صد و سی و یک و بقولی هشتاد وفات یافت از سخنان اوست اساس الکفر موافقت للنفس و ایضا من کلامه قلوب العقلاء حصون الاسرار

خواجه نصیر الدین بن طوسی

منظوم

چنان گرفت جهان را ظهور تصنیفش	که آفتاب برد ذره بوقت ظهور

دقایق سخن از خفی ست ایا همچو سها   ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلکش در کشف مشکلات علوم چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور اصل آن عالم
نحریر از ساوه ست و بسبب آنکه مولدش طوس ست بطوسی مشتهر گشته و کنیت آن جناب
ابوجعفر ست و نامش محمد بن حسین ع و او در اقسام حکمت بر حکمای عصر و علمای دهر مقدم بود
آزردگی خواجه با خلیفهٔ بغداد و کشته شدن خلیفه بدست هلاکو خان و دیگر وقایع و سوانح
چون در اکثر کتب مرقوم ست ایراد آن درین مختصر فضول دانست بالجمله آن پیشوای حکما
و سر دفتر علما در سال ششصد و نود و هفت و بقولی هفتاد و دو رخت از سرای فانیه
بربسته عزیمت سرای جاودانی نمود و در جوار مزار فائض الانوار حضرت امام موسی
کاظم علیه السلام در سردابه که ناصر عباسی آن را برای خود مرتب کرده بود و آن سعادت
نصیب وی نشد مدفون گردید از جملهٔ تصنیفات او شرح اشارات و متن تجرید و اخلاق
ناصری مشهور ست هرگاه دو کار که نقیض یکدیگر اند بناگاه ترا رو دهد و ندانی که کدام یک
ازین دو یکی که حق و صواب ست و کدام را ترک نمائی که غلط و باطل ست پس نظر کن درین
که کدام یک ازین دو کار بخواهش و هوای نفس تو نزدیک تر ست آنرا مخالف کن و
به عمل میار زیرا که حق و ثواب در خلاف هوا و هوس آدمی ست و این رباعی هم از نتائج
طبع دقیق آن قدوهٔ ارباب تحقیق ست

منظوم

موجود بحق واحد اول باشد   باقی همه موهوم و مخیل باشد

نقش دوبین چشم احول باشد		هر چیز جز او که آید اندر نظرت

فائده

چون سه دفتر حکمای متاخرین خواجه نصیر الدین صوفی مشرب بود و صوفی نه از آن عبارت ست که آنچه بر افواه والسنه خلائق جاری ست ازین جهت راقم حروف انکشاف آن میخواهد مخفی نماند که کسانیکه استفاده معرفت مبدا کنند یا اهل استدلال اند یا اهل ریاضت واشراق و اهل استدلال یا تابع نبی باشند یا غیر تابع آنها را مشائیین و همچنین اهل ریاضت واشراق اگر تابع نبی باشند صوفیه والا اشراقیین و بیان فرقه صوفیه بر نمنوال ست که جماعتی را از مسلمانان که درک صحبت جناب رسالت علیه الصلوٰة والسلام نموده اند اصحاب می گفتند و جمعی را که بصحبت صحابه رسیده بودند تابعین میخواندند و آنها را که بعد از ایشان بودند تبع تابعین نامیدند و بعد ازان خواص امت را زهاد و عباد می گفتند چون اختلاف بسیار شد و هر طائفه بدعوی بر خاستند آن زمان زهاد و عباد و خواص قوم باسم صوفی متفرد گشتند و این نام بعد دو صد سال هجری بر ایشان مقرر گردید و اول کسی که او را صوفی گفتند ابو هاشم بود و سید شریف علامه در حاشیه شرح مطالع این مقدمه را مفصلاً بیان فرموده

ثالث المعلمین میر محمد باقر داماد

وی زبده حکمای اشراقین و مشائیین ست و پیشوای علمای فضیلت آئین و در صغر سن مشهد مقدس رفته از افاضل آنجا کسب علوم و فنون نموده در اندک مدت آیه

روزگار گشت و بار و بر بی سلطان محمد صفوی رسیده در مباحثه و مناظره بر علمای
عصر خود غالب آمد گویند قوت حافظه بمرتبهٔ داشت که هرچه یکبار می‌شنید فراموش نمیکرد
و لیکن متقی و پرهیزگار بود و اوقات خود را بطاعت الهی و مباحثه علمی صرف مینمود و با اکثر
سلاطین روزگار خواهان صحبت او بودند او هرگز بدر آنها تردد نمیکرد و بنظم اشعار
میل تمام داشت و پیوسته رایت فصاحت و علم بلاغت می افراشت چنانچه این رباعی
از کلام آن قدوه افاضل انام است.

منظوم

ای آنکه ز خود بغیبت می بینیم	هر لحظه بشکل دیگرت می بینیم
چون جان نفسی ترا ندیدم هرگز	ای عمر گرامی گذرت می بینیم

و کتاب الصراط المستقیم والافق المبین و حاشیه شرح مختصر اصول وغیره از مصنفات
اوست من کلامه من وثق بالله اغناه ومن توکل علیه کفاه

ابو عبدالله بابلی

وی از داناترین حکمای وقت خود بوده است و در الهیات مهارت تمام داشته و رساله
وارده در علم اکسیر که شیخ الرئیس در مقتضیات الحکمه از آن ذکر کرده است

ابن اعلم بغدادی

تصانیف خود را همه در آب انداخت و نسخه که از وی مانده از کمال اغلاق هیچ کس بغور
آن نمیتوانند رسید.

ملا علی قوشچی

وی شارح تجرید ست و در زیج الغ بیگی شریک بوده و در سال هشتصد و هفتاد و
هشت از دنیا بسوی آخرت رحلت نموده من کلامه الفضائل وان کانت کثیرة
فجمیعها اربعة وهی الحکمة والشجاعة والعفة والعدالة قال الحکمة فضیلة
القوة العقلیة والشجاعة فضیلة القوة الغضبیة والعفة فضیلة القوة
الشهویة والعدالة عبارة عن وقوع هذه القوی علی الترتیب الواجب فیها

ابوالقاسم

اسمش عبدالرحمن و مولد او نیشاپور بوده و او را القراطیسی می گفتند عمرش به هشتاد و هشت
سال رسید از این جهان ناپایدار بسرای آخرت رحلت نموده من کلامه التأنی مصباح السلامة
والعجلة مفتاح الندامة است

حکایت

اسکندر شهری را فتح کرد چون مردم آن شهر نزد او جمع شدند اسکندر از آن مردم
احوال اولاد پادشاهان آن شهر پرسید گفتند مردی از آنها مانده است که در مقابر
می باشد سکندر او را طلب نمود و ازو پرسید که ترا چه چیز برین داشته که مقبره را ملازم
گرفته گفت میل این داشتم که فرق کنم میان استخوانهای پادشاهان و استخوانهای
غلامان ایشان اما همه را برابر دیدم سکندر گفت میتوانی و میل داری که متابعت من کنی
تا من احیا کنم بزرگی ترا و بزرگی پدران ترا و بدهم ترا هرچه مطلوب تو باشد گفت مطلب

من بزرگ هست پرسید آن کدام نعمت گفت آن زندگی هست که مرگ با آن نباشد و جوانی که پیری با آن نبود و توانگری است که فقر و احتیاج با وی نباشد و خوشحالی که غم و تکدر با وی با آن نبود سکندر گفت این چیزها بیش من نیست آن مرد گفت پس مرا بگذار که من از آن کس که این چیزها دارد طلب نمایم

حکایت

آورده اند که چون ارسطو حکمت را مدون کرد و دیباچه بنام سکندر نوشت سکندر در جلدوی آن پانصد هزار دینار طلا بوی ارزانی داشت جمعی از مصاحبان گفتند که بهر یک کتاب این همه مال وافر نتوان داد سکندر گفت اگر کسی شما را زندگانی جاوید عطا کند چه دهید گفتند هر چه دهیم کمتر باشد گفت نام من بذریعه این کتاب تا قیام قیامت خواهد ماند و حیات جاوید عبارت از احیای نام است الحق نام هر کس که درین جهان پایدار یادگار هست بذریعه مصنفات سخنوران عالی وقار هست چه در هر عصری از آن اعصار سلاطین نامدار و اماجد خواقین عالی مقدار ادیبان بلاغت گستر و نکته سنجان معنی پرور را بر جمع و تلفیق مجلدات نظم و نثر مشتمل بر حالات خود و سوانح پیشینیان و مکارم اخلاق گذشتگان مامور ساخته اند تا باصغای اعمال احوال آنها مستفید شوند و هم بوسیله آن نام خود را در عالم بیادگار گذارند چنانچه تاریخ یمینی و تاریخ آعثم کوفی و شاهنامه و ظفرنامه و قرة العیون و وصاف و طبری و اخلاق ناصری و جلالی و مرآت السیر و ذخیرة الملوک و جامع المکارم و ابواب الجنان و امثال آن که هر یک را فاضل عهدی

و سعد آمد عصری بدلالت وسعی خسرو وزی شوکتی تمام ساخته و طراز آن را بنام آن صاحب دولت پرداخته شاهد این سخن ست

مثنوی

سلاطین که روی زمین داشتند | خشاعی بجز نام نگذاشتند
کیانی و ساسانی و پیشداد | زگفتار فردوسی آمد بیاد
ز محمود و مسعود با تاج و گنج | بیهقی از آنها شد نکته سنج
چو تیمور شد سوی دار القرار | ظفرنامه ماند ازو یادگار
غرض هر که رفت از سرای جهان | دهند از تصانیف ویرا نشان

حمد بسیار و سپاس بیشمار به حضرت پروردگار که بادشاه دیندار کامکار و خسرو کرم شعار رحمت آثار جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی لازالت آیات الحکمت منظورت لاولی التحقیق و رایات درایته مرفوعت فی میادین التنقیح والتدقیق در عقل و کیاست و فهم و فراست ارسطوی زمان ست و بطلمیوس دوران و گوش حق نیوش او همواره باصغای اعمال ملوک سابقه و احوال سلاطین سالفه مالوف و نسخه اذهان صاحب فرهنگ و هوش بحسب ارشاد واجب الانقیاد وی بتالیفات و تصنیفات مشغول و مصروف جبین تابان از نور افشانی فروغ رای صواب اندیشی وی مایه روشنی سیماهای اندوزد و مهر درخشان در پیش انوار فهم و ادراک نورانیه او بحجر آتشین حسد می سوزد و کلام فیض

طرازش پیرایه گان دیباجه شوی تجربه وی را سرمایه سعود و اقوال اعجاز پرداز شش باعث بدرقه طریق خردمندی را سر منزل مقصود و حکمت الهی وجود فائض الجود او را مطلع انوار فضائل گردانید و قدرت اثر وی عنصر با خبرت وی را بانواع مواهب و عطایا زیب و زینت بخشید ضمیر غیب دانش صدفی ست لآلی منلآلی فیضان الهی ازو پیدا و خاطر اسرار بیانش مجموعه جواهر زواهر عنایات سرمدی ازو هویدا

منظوم

رای او آنکه دید چیز خرد را التعلیم	فکر او آنکه کشید تیر قضا را اعلام
خواند از جبهه امروز نقوش فردا	دید از روزن آغاز جمال انجام

و این چند مقوله دلپذیر از مقالات فیض آیات آن عالیجناب مستطاب است ای عزیز خداتعالی ترا مهلتی و نعمتی داده است که بآن مهلت و نعمت دریافت تقصیر خود و تدارک آن می توانی نمود خوب ببین سینه ایست نفس تو اگر تخم خیر در آن کاشتن توانی و هر دل که از سنان زبان جراحت دار است مرهم سخن نرم و زبان شیرین بود در کار زبان نرم و ملایم وحشیان را جانب الفت مصروف دارد چنانکه فسونگر بافسون مار را از سوراخ برآرد زبان شقاوت چون بتلخی مایل گردید ضرر عام شد و قند را چون باده مسکر کردند حرام

فیض پایه ناطقه بدیع البیان ستایش علم و فضل اعلم علمای
زمان افضل فضلای دوران جناب خسرو عالم و عالمیان
بادشاه زمان و زمانیان که بوفور فضل و دانش قطب سپهر

اطلسی را قطبی خوان دبستان فیضان خود نامیده‌اند و شمس
فلک چهارم با چنین مایهٔ روشنی نیابد بی درسگاه افاضت او
شمسیه نخواند

بر رای مستنیر فضلای زمان و ضمیر فیض تنویر علمای دوران مخفی و محتجب نخواهد بود که علم
واسطهٔ عروج بر معارج قرب ذات الهی است و بر کماهی حقائق اشیا سبب آگاهی فضیلت انسان
از حیوان بفیض انعام اوست و عصمت قرین علما از خطا بکرم و اکرام او گوهریست آویزهٔ گوش
جان اهل تمیز و یوسفی است در نظر همه کس عزیز شاهدیست دل از ارباب خرد ربوده و آب حیاتی است
در سواد خط و کتابت جلوه نموده روشن ستاره‌ایست بر فلک خردمندی درخشان
گوهریست سزاوار تاج ارجمندی مشعلی است که از صرصر حوادث نمیرد چراغی است که از ملاقات
نفس روشنی پذیرد از باب مدینهٔ علوم دانای اسرار مکتوم هادی جمهور انام جناب امیر علیه السلام
پرسیدند که یا امیر المومنین علم بهتر است یا مال فرمود علم زیرا که علم ترا نگاه دارد و تو مال را
نگاه داری و مال را چون صرف کنی کم شود و علم از انفاق زیاده گردد و از ارسطو سوال
کردند که علم افضل است یا ملک گفت علم چرا که ملک قدر صاحب خود را افزاید در حیات
و علم صاحب خود را توقیر بخشد بعد ممات آری هر که بر مسند علم جا یافت غنچهٔ بهرهٔ خود خندان گردید
و آنکه عنان هوس بمیدان جهل تافت در خارستان خواری سرگردان

منظوم

بیاموز علمی که گردد عزیز	که بی دانش انسان نیرزد به پشیز

و حکما گویند عالم بی عمل مانند جاهل است از جهت عدم انتفاع بعلم خود و از بزرگی پرسیدند که عقوبت عالم چیست گفت مردن دل گفتند مردن دل چیست گفت مشغول شدن بغیر حق پرسیدند حال دل کدام وقت خوش بود فرمود وقتی که در یاد حق بود

منظوم

ترا یک لحظه زو دوری نشاید — که از دوری خرابیها فزاید
بهر جایی که باشی نزد او باش — که از نزدیک بودن مهر زاید

فائده

هر که خود را از مطالعه علوم دینی فارغ سازد و خلاصه اوقات شریف و سرمایه عمر لطیف را در تحصیل زخارف دنیا صرف کند و پیرامون افاده و استفاده علم دین نگردد و چون آفتاب عمر او لب صد زوال رسد بجز ندامت و حسرت ثمره دیگر نیابد و بمضمون این مقال مترنم شود

منظوم

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم — کنون می‌میرم و از من بت و زنار میماند

و عزیزی فرموده است که بخیل ترین مردمان آنست که بعلم خود بخیلی کند و از منبع دانش قطره بکام مستحقان نرساند

منظوم

نیافت فائده از علم آنکه پنهان داشت — فزود دانش آنکس که آشکارا کرد
ز گنج علم نصیبی بطالبان نرسان — سپوش آنچه خداوند بر تو پیدا کرد

امّا باید دانست که علم چون بزرگترین اشیاست ازین حیثیت حکما گفته اند که سایه دولت علم بر سر نااهل نباید افگند

منظوم

تیغ دادن در کف زنگی مست | به که آید علم ناکس را بدست

و سقراط گوید بدینکه کراز اخلاط فاسد پاک نیست هرچه او را غذا دهی موجب تیز اند مادّه مرض گردد و این رمز نیست ازآن که اگر نفس ناطقه از اخلاق ذمیمه پاک نباشد تعلیم علوم او را موجب ازدیاد فساد می شود و صاحب احیاء العلوم می نویسد که سبب پنهان شدن ابدال از چشم اکثر مردم آنست که ایشان طاقت دیدن علمائی وقت ندارند زیرا که این علما در حقیقت جاهلانند بذات خود و نزد جاهلان علما

فائده

پیش ازین علما را عمل بود و قول نبود و بعد ازان هم عمل داشتند و هم قول و اکنون همه قول است هیچ عمل نیست و زود باشد که این صورت نیز برگردد یعنی نه عمل ماند و نه قول و موافق این مقام حکایت منظومی بیادم آمد

منظوم

عارفی از کوه بصحرا گذشت	دید عزازیل بدامان دشت
دل ز غم و سوسه پرداخته	هیچ ز نیرنگ سبیلی ساخته
گفت به او عارف صحرا نورد	کز چه درین بادیه هرزه گرد

طبع تو آسوده ز وسواس چیست — این قدرت کندی الماس چیست
کار تو در صومعه و خانقاه — باز چرا مانده از کارگاه
تفرقه بخش صف طاعت نه‌ای — رخنه گر سلک جماعت نه‌ای
در صف اصحاب نهیب تو کو — جادوی جبریل فریب تو کو
شعبده انگیزی خوبیت کجاست — خوی بد عربده جوییت کجاست
رهزن دوران بدل بدسگال — طنز کنان داد جواب سوال
کز برکات علمای زمان — فارغم از کشمکش این و آن
داشت مرا باز ازین جد و جهد — حیله گریهای فقیهان عهد
یک تن ازین طائفه بوالهوس — از پی گمراهی کونین بس

الحق اگرچه درین چند زمان حال اکثری از علما چنین هست که همدرسه با اهل وسوسه جان را بسیار می‌کنند و کمند تقلید در گردن عقل می‌افکنند و از روی حقیقت نه در میخانه تحقیق باده عرفان نوشیده و نه در خدمت پیر مغان به تهذیب اخلاق کوشیده اما بسیاری از علما درین دار السلطنت دهلی و کلکته و دیگر بلاد هندوستان چنان به فضائل و کمالات صوری و معنوی آراسته اند که حرفی از جلالت آن پیشوایان اهل عرفان باین زبان کج مج بیان نتوان گفت و مناقب فکر پیما در منقبت آن رهنمایان طریق ایقان نتوان سفت هر یکی با استعداد علوم ظاهری و معارف باطنی رهنمای سالکان راه شریعت اند و هادی طریق حقیقت کنه بیان فضل و ادب از ذات با برکات ایشان

قوي يافته واساس اركان شرع نبوي بوجود مستفيض الجود ايشان قوي گشته

لراقمه

خيمهٔ سعادت شرف پارسا ن	فيض ازل گشته مددگار شان
مالک اقليم سخا سينے همه	والي ملک همه واسينے همه
رخت بسه منزل دين افگنان	بار سنگ از دوش يقين افگنان

حکايت

اصمعي دراحوال خود مي نويسد که درايامي که بتحصيل علوم مشغول بودم از مال وجاه دنيا نصيبي نداشتم وروزگار بفقر وفاقه ميگذرانيدم وهر صباح که بطلب علم از خانه بيرون مي آمدم در راه گذر من بقالي بود واز من مي پرسيد کجا ميروي گفتمي که پيش فلان فقيه ميروم وباز هنگام مراجعت گفتي که چرا اوقات عمر عزيز خود را ضايع ميکني بايد که حرفتي بياموزي تا ازان قوت تو حاصل شود واين ورق چند که در دست داري بمن ده تا آن را پاره پاره کرده در ظرفي بيندازم وآب در آن ريزم غرض مدام آن فضول برين نوع ملامت کردي ودلم از طعن وي مجروح شدي چون فقر وافلاس من بپايان رسيد روزي بر در خانه خود استاده بودم که ناگاه خادم ابونصر در رسيد وگفت امير ترا مي طلبد گفتم امير مرا چه مي شناسد ومن بجز اين جامه خلقان ديگر لباسي ندارم که بپوشيده در خدمت امير حاضر شوم خادم بازگشت وانچه از من شنيده بود بخدمت امير عرض نمود امير در حال چند دست رخت لطيف با صره هزار دينار پيش من فرستاد

و من آن لباس را پوشیده در خدمت وی رفتم و او همین که مرا دید به تعظیم برخاست
و پهلوی خودم نشانید و الطاف بسیار فرمود و گفت ترا بجهت تعلیم پسر هارون رشید
منتخب کرده ام باید که در بغداد رو بسته و بدان امر قیام نمایی من قبول کردم و برفاقت
یکی از معتمدان امیر طی مسافت نموده بخدمت هارون مشرف گشتم هارون پسر خود محمد
امین را طلبیده و دستش بدست من سپرد و من بتربیت وی مشغول شدم و دقیقه از
دقایق تعلیم نامرعی نگذاشتم چون ذهنش کامل بود و عنایات الهی شامل در اندک
مدت ابواب جمله علوم بر روی احوالش گشود و گوی سبقت از علمای معاصرین در ربود
روزی هارون پی امتحان مجلسی از علما و ادبا بیاراست و محمد امین را طلب فرمود
چون زر قابلیتش بر محک تجربه کامل العیار برآمد هارون خوشنود شده طبق های جواهر
بر فرق من نثار نمود و به انعام فراوان که در میزان قیاس نمی سنجید نوازش فرمود
بعد از آن پرسید که دیگر چه تمنا داری گفتم بعنایت خلیفه عالم پناه جمله آرزوهای من برآمده
الا خواهشی دارم که در وطن رفته چند روزی بعزت و آبرو قیام نمایم تا در نظر اهل شهر
اعتبار من بیفزاید هارون اجازت داد و به امیر ابو النصر فرمان نوشت که هر هفته با اتباع معین
خود در خدمت اصمعی حاضر شده باشی پس باعزاز تمام در بصره رسیده بمهمان منزل قدیم
خود که کلبه بینش بود رخت اقامت کشیدم روزی آن بقال فضول گو با جماعتی پی کاری
بنزد من آمد گفتم ای شیخ آن ورق های کاغذ را در سبو کردم و آب در وی ریختم دیدی
که چه خوشگوار برآمد بیچاره از گفته خود منفعل شده در مقام اعتذار آمد و گفت آنچه

انچه در خدمت شما هرروزه چاوی سپاس کردم ببخشید که آن از بی بصیرتی من بوده است
حالا معلوم شد که نخل علم و دانش اگرچه دیرتر ثمر می آرد و لیکن صاحب خود را در دنیا
و عقبی برخوردار میدارد

نادره

اصمعی از بصره است و انتقال او ازین دار فانی بسال دو صد و شانزده اتفاق
افتاده و اسحاق موصلی گوید که اکثر مشاهده آمد که در مجمع علمای کبار در هر علم و فن
که اصمعی دعوی نمود دیگری را در آن علم همسر او ندیدم و عمرو بن تجارت گوید که از معاصرین
اصمعی کسی را در عرب و عجم مثل او نیافتم

منظوم

نقد دانش هر که را آمد بدست	بر سریر ملک جاوید نشست
وانکه از بیدانشی افسرده است	چون بمعنی باز بینی مرده است

یکی از بزرگان میفرماید که عالم آن کس را توان گفت که علم او را از بد کردنی باز دارد
و حکیمی گفته است که خداوند عالم توانگر است که هیچ حال درویشی نکرده و صاحب جهل درویشی است
اگرچه مال فراوان دارد

حکایت

آورده اند که در خدمت یکی از پیغمبران علی نبینا و علیه السلام فرشته آمد و گفت که حق سبحانه
و تعالی برای شما عقل و دین و علم را فرستاده است و شما را باین مختار ساخته که هر کدام را

ازین سه چیز که خواسته باشید اختیار کنید پیغمبر عقل را اختیار نمود و فرشته مرخص شدن خواست که علم و دین را با خود ببرد گفتند مارا فرموده اند که با عقل همراه باشیم و از وجدا نشویم پس هر سه نعمت بآن پیغمبر رسید

حکایت

آورده اند که بهمن بن اسفندیار جمیع علمای عصر خود را جمع کرده سوال نمود که صلاح دین و دنیا در کدام چیز است گفتند به چیز اول عقل و باز علم و بعد ازان عمل آری عمل بمعرفت علم حاصل شود و بنیاد علم بمعاری عقل استوار گردد

فائده

مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیوم فقرا امرا چون فساد اختیار نمایند معاش رعایا تباه شود و طبیعت علما چون بسوی عمل بد رغبت نماید بنای طاعت و عبادت از پا در آید و فقرا چون از دائره نیکوئی بر آیند مردم به جانب خوی بد گرایند و فساد امرا بظلم باشد و فساد علما بطمع و فساد فقرا بریا

حکایت

نوشته اند عاقلی چون از علوم درسی فارغ گردید رساله در معاملات و حقائق دنیا و اهل دنیا تصنیف نمود و در آن کتاب مرقوم ساخت که من در خورد سالی و جوانی میدانستم که علوم درسی برگزیده اشیاست اما چون عمر من به تکمیل رسید دریافتم که عقل بزرگترین چیزها ست و حلم و بردباری نیکوترین خصلت ها و مدارا و مواسات با مردم افضل کارها و میانه روی

در جمیع افعال بهترین فعلهاست پس اینها را اختیار کردم

حکایت

آورده اند که بهرام گور پسری داشت بغایت دون همت و پست فطرت اما چون خاطر
بهرام بوی متعلق بود میخواست که او را ازان حال بگرداند و به مرتبهٔ قابلیت رساند ازین جهت
جوانان صاحب جمال و شاهدان پر غنج و دلال را نزد وی فرستاد تا مرغ دلش به بند کمند
عنبرین آنها در آید اتفاقاً تقدیر با تدبیر موافق افتاد و پسر را با یکی ازان خوبرویان سری
پیدا شد. پادشاه چون برین معنی مطلع گردید آن جوان رعنا را فرمود تا از وی استغنا نماید و
در ناز و کرشمه در آید و او هرگاه سبب این همه بی اعتنائی را مستفسر شود بگو باین دون
همتی که تو داری سزاوار من نیستی مرا جوان مردی باید عالی طبع والا فطرت که انتظام مملکت را
شاید و سزاوار صحبت شاید شاهزاده را باستماع این معنی غیرت عظیم لاحق شد و
جمیع صفات دنیه و اطوار ذمیمه را گذاشته در پی کسب علم و فضل چنان صرف توجه نمود
که باندک مدت سرآمد فضلای زمان و پیشوای علمای دوران گردید و بعد از پدر در سلطنت
استقلال کلی بهم رسانید و از ملوک عصر و سلاطین دهر احدی به مرتبهٔ کمالات وی نمی رسید

حکایت

یکی از علما در آموختن علم بخل می ورزید و راضی نمیشد که به هیچ کس درس دهد شخصی بوی گفت
که چون ناچار بضرورت خواهی مرد آیا علم را به گور خواهی برد گفت والله مرا این معنی که بمیرم و با خود
بگور برم بهتر و خوشتر مینماید ازان که بکسی که اطوار نامحمود داشته باشد بسپارم چه هرگز روا

نباشد کسی شهد لطیف را در ظرف تغیر سفالی گذارد و گوهری را که سزاوار تاج سلاطین
بود در خزف بیبها اندازد

لراقمه

علم بود مطلع خورشید کمال — مشرقه اش پرتو نور جلال
علم چو جانست جهان چون تنست — گنبد افلاک باو روشنست
ذره علم آمده افلاک فرش — پایه اول بود از علم عرش
هرکه ورا علم بود زنده است — آنچه خضر زنده پاینده است
فیض طلب باشش ز ارباب علم — سایه صفت رو پی اصحاب علم
هرکه بود علم و عمل شان او — خوبی کونین بود آن او
تازه بود گلشن فیض از روشش — دخل بود منتظم از منششش
زانکه ز علمش نبود داغ شام — مرده بود زنده مگوئیش سلام
گر تو نخواهی که ببینی خطر — الحذر از صحبت شان الحذر

منة الحمد والمنه که حضرت شهریار باذل سلطان عالم و عادل نور چهره دانش و بینش
قمر سپهر کتاب آفرینش مجموعهٔ کمالات انسانیه مرآت تجلیات یزدانیه گنجینه علوم مفتاح
درهای معنی طالبان را امداح الارواح روحهای منتش و روح پرور قدسی سرشت
در پاکیزه گوهر حضرت سیدنا و مولانا ابو الظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی

منظوم

پایهٔ فضل وی از چرخ برین برتر باد ° زیور گوش ملک را سخنش گوهر باد

که ناصب عوامل شهرستان معانیست و رافع الویهٔ دیانت که دانیه باوصف تشاغل عالم
پرورسیه و صرف توجه به معدلت گستری مقتضای کمال استعداد جبلی و قابلیت فطری
در فراولت علوم و ممارست فنون مهارت خود بجائی رسانیده که فارسان میدان علم و دانش
از همعنانی ذهن باجودتش پهلو تهی کرده به قبول الزام التزام وارند و متعجبانان و الا
فطرت در ازار سوالات مشکلش رو در حجاب هزار عذر مسموع می آرند صفای طبع وقادش
بمرتبه که مغیبات مستقبل چون حال ماضی در آئینهٔ ضمیر خود معاینه فرماید وحدت ذهن نقادش
بدرجه که عبارت فردا بر صحائف امروز چون روز جهان افروز مطالعه نماید ذهن لطافت
تخمیر او مخزن اسرار الهی و ضمیر سنجیل نظیر وی مطلع انوار نامتناهی مدارس افاضل پرور
و مجالس فضائل گستری بغر ذات ملکی ملکات او موشح و مزین و رجوع فضلای امم و علمای
عالم جهت استکشاف دقائق و استفتاح ابواب حقائق بسبع سینهٔ عالم پناهش مقرر
و معین و دلیل صداقت این قول راقم حروف و برهان استعداد آن بفضائل و کمالات منعوت
و موصوف کتاب مستطاب نصاب هفت قلزم است که از بحر محیط طبع دانش آمود آن سلطان
مفیض الکرم و الجود سر زده در هفت اقلیم مستند ارباب فضل و کمال و مولفش طبایع او با
شیرین مقال آمر الحق تا ولهای علما و عرفا بفیضان الهی کنز العلوم و کشف الرموز گردید
چنین در بیضا ناسوار نادرة الادوار که خامهٔ گوهربار آن افضل المتبحرین اکمل المحققین در سلک
عبارت و عقد استعارت کشیده نه چشم فلک دیده و نه گوش ملک شنیده

منظوم

همایون نسخه از کلک لاریب
تهی از علت و پاکیزه از عیب

بدان سان داده در وی علم را داد
که حیران هست عقل آدمی زاد

ز مضمون عباراتش کماهی
عیان شرح کمال پادشاهی

زهی دانا که از کلک سخن ساز
درافکند از سر نو طرح اعجاز

بقصد خامه گوهرفشان دست
کشاده آماده تصنیف را بست

هر حرفش از روشن بیانی مطلع انوار و هر لفظش از تجلی معانی مرآت اسرار ابجد خوانان فصاحتش جنید و حسان ادب آموز بلاغتش خلیل و سحبان چشم ارباب بصیرت از هر چشمه آتش چشم طراوت دارد و ضمائر اصحاب بینش از روانی انهارش آب در جوی مراد می آرد و از ادیبان بلاغت گستر و علمای معنی پرور هر که به گلگشت بهارستان این حدیقه روح و روان بپای سر رسید به تعریف و توصیف مصنف بهار پیرایش مثل عندلیب هزار آواز بصد هزار زبان نغمه پرداز گردید چنانچه افصح الفصحا احمد البلغا نخل شاداب بوستان بلاغت گستری بلبل شیوا زبان گلشن معنی پروری سر آمد ادبا عماسیه و قافیه سرا مهر بزرگ این ذره مقدار جناب مولانا شیخ احمد بن محمد بن علی بن ابراهیم الانصاری الیمنی الشروانی لازال فی اوج الکرامت بدر الاسعاد و من افق الفضل والادب نجما ساطعا که لمعات فضائل وی مانند فروغ مهر منیر تجلی افزای ربع مسکون هست و رشحات اقلام فیض بنان قطرات ابر مطیر خضرت بخش جهان بوقلمون قامت قابلیتش به تشریف

آراسته و گلشن آمال و امانیش بفیض سحاب رحمت ظل اللهی پیراسته و رای مصنفات
بزرگ و تالیفات سترگ که در مدح و ثنای آن خورشید عالمتاب سپهر فضل و کمال مشتری سپهر
منشور فلک دولت بی زوال بحیز ضبط تحریر آورده بیتی چند که فی الجمله در مناقب
آن سلطان زمان اکرم ملوک عصر و آوان منظوم نموده ایراد آن درین مقام مستحسن نمود

منظوم عربی

ملک کالشمس مناقبه	وکصوب الغیث مواهبه
ظل الله الممدود وفما	ظل فی العصر یقاربه
سلطان الدهر و سیدنا	ذو الفخر تضیء کواکبه
عماد الدین محمد رب	محق الاعداء کتائبه
وهو الملک منصور و من	یبقی الخذلان محاربه
وهو الملک المفضال و من	سمت الافلاک مراتبه
ومکارمه و مفاخره	ومنازله و مناصبه
وهو الملک الصندید و من	تجزیه للخلق رغائبه
من لا ذ بعزت حضرته	قضیت فی الحال مطالبه
من حل بدار خلافته	نجحت و اتته مآربه
ولمن والاه مراحمه	ولمن عاداه قواضبه
البقاء الله به نعمه	فی الملک تتر عجائبه

نثر اللسان مقبارنه | وجلیل الفتح مصاحبه

رنگ آمیزیے نگارخانه شهرستان سخن به تیره دستی
مهینه ازو خامه مدحت نگار حضرت شاه زمن خلد الله
ملکه و سلطنته که نفحات نسیم بهارستان فیضش
طرب پیرای ارواح سخن گستران و رشحات جان بخش
سحاب فضلش راحت افزای قلوب نکته پروران

لراقمه

سخن را آفرید اول خداوند | سخن آمد کلید قفل هر بند
سخن باشد خدیو ملک هستی | به قدرش فلک در عین پستی
سخن از آسمان آورده جبریل | سخن را بر همه اشیاست تفضیل
سخن باقی و باقی فانی آمد | سخن صهبا سخندان ساقی آمد

الحق صهبای خوشگوار در دکان امکان نقدی رایج تر ازین بدست نیاید و نقش پرداز
فکرت را صورتی زیباتر ازین در پرده خیال رو ننماید مطابق این معنی چهره کشای
صور معنوی امیر خسرو دهلوی کرشمه سنجی اوائلش مذاق جان تلخ کامان را چاشنی بخشیده است
و در موزونی معانیش عروس سخن را زیور و آرایش بیفزاید

منظوم

زهی پایه کیمیای سخن | که یک جو نه بیست جای سخن

رقم سنج و سجع فرستادگان | شد از فیض آو سجع زادگان
گرا سجع کن گوهر آو سجع | گرا سجع بین جوهر آو سجع
بهر خانه زو صلح و جنگ دگر | بهر دل شتاب و درنگ دگر
شبها سجع بصد نیکوئی ناسته | عروسی بصد زیور آراسته
سخن گر نه بالسنت سجع نیوشش | چو مردم مرده ماند خموشش

اما مخفی نماند که سخن منقسم است بر دو قسم یکی منثور که مقید نباشد بوزن شعر و آن را سه قسم گفته اند مسجع و مرجز و عاری مسجع و مرجز با اقسام خود داخل صنایع است و عاری که از پیرایه تصنع معرا است مقبول و لیاست اما مشکل این است که نوشتن آن بنهجی که پسند طبع والا فطرتان دقیقه شناس تواند شد بر همه کس آسان نیست زیرا که عاری هم مشتمل است بانواع و اقسام خود و اطلاع بر عیوب و اسقام آن بجز صحبت کاملان این فن میسر نیاید چون تفصیل این نکات باریک درین مختصر باعث اطالت کلام منظور نبود ازین جهت بایراد مکتوب چند که از آرایش تکلف و آلایش تصلف عاریست اکتفا نمود

لراقمه

صاحب والاستقام فدو الشرف والاحترام سلامت صرصر فراق بینی و بینکم چمنستان خاطر صداقت کیشان را القدر پامال ساخته که قلم را حد تحریر آن باتیانش [illegible] ما مردم غربا را با حیات و ممات اغنیا چه سروکار لیکن انقراض سررشته جمعیت را اولی ازین حادثه متصور جدائی آن دوست کرم فرما آتشی در کانون سینه محبت گنجینه اشتعال

پذیرفته که بهزار دریای قلزم نمیتوان شست انشاء الله تعالی بعفو آن دریا و رنجوری در جدایی سبزه باد

لراقمه

کرم فرمای مخلصان المتقی زمان سلامت رقعه شریف متضمن عذر وقوع توقف دو سه روزی در جواب رقعه حقیر و مصروف بودن همت ملازمان سامی بدرستی کار تشخیص معلوم باصره افروز ظلمت نصیبان تیره شب غم و غصه گردید در عالم اتحاد اینگونه عذرها تکلفی بیش نیست بلکه خون دوستی بخاک ریختن است جائیکه غیر از صفا گنجایش نداشته باشد آنجا کدورت چگونه میتوان یافت اگر شش ماه هم جواب نویسند محبتی که فیما بین بدلائل قاطع ثابت و متحقق است رو بزوال و انتقاص نمیتواند آورد و هر کس که در محبت و موالات راسخ دم است قدمش در وادی آشناپرستی البته ثابت خواهد بود و اگر از داعی حقیر خطائی در معامله دوستی سر زند جای تعجب نیست چرا که بحکم الشعراء کذابون مشهور و ملقب بکاذبم چه نسبت که صادق نام دارم

مصرع

برعکس نهند نام زنگی کافور

لراقمه

خوان سالار جود و احسان سرچشمه عنایات بیکران سلامت سیب های عنایتی حلاوت تازه تفویض نواتفه تهیدستان نهال فیض ابد اتصال گردانید حضار مجلس حقیر از دیدن آن میوه روح پرور همه باغ باغ شدند نمیدانم زبان شکر در دهان من نیست یا قاتش سروده صفاهان بسمع مبارک حالات حضرت خدیو گیهان خسرو گیتی ستان سریر آرای هندوستان محمد همایون بادشاه رسیده باشد که در هر فصل میوه ولایتی و هندی عادت آن جنت آرامگاه

بود که اول بر محتاجان کدیه کر تقسیم میکرد و بعد از ان خورد شی میخورد و سبحان الله جود و عزت

و سلیقه ایران بی نیاز از اظهار ست چون جناب فیض مآب صفا بنیه الموطن و عمدهٔ

قبائل عرب اند محال ست که در چنین اوقات کاسه لیسیان خوان عنایت و ریزه چینان

مائدهٔ رافت را یاد نفرمایند اد تعالی ملازمان عالی را از آسیب دوران مصئون داراد

و روز بروز نصیب گرداناد

لراقمه

جویای مطالب عظمی اسلامت در تبیان کیفیات نفوس ایما رفته و بار افرجات لفضا

و قلت استطاعت مهر سکوت بر لب گذاشته آری خاموشی پرده عورت جهل ست

و در شکوه عظمت دانا چنین سوال بالستی با علما نمودن نه با این سرخیل جهلا چه ظاهر ست

که قطره کم قدر از قهار رخته آبروی مساوات با بحر بیکران نمیتواند یافت و ذره بمقدار

بهیچ نحو در آمد بال الشادی در مقابلت آفتاب عالمتاب نمی تواند کشود با الجمله روشن

آن عزیز دلها ره و انداشته گذارش مینماید که نفوس منقسم اند بر چهار قسم اول نفوس

انبیاء و آن نفیس ترین نفوس باشد آراسته بفضائل که مراد از حکمت و عفت و شجاعت

و عدالت و ما یتعلق بها باشند و معرا از رذائل که عبارت از بخل و نفاق و جهل و حسد و

و کذب و غرور و حرص و طمع و غیر آنست و آن نفوس قدسیه را بالقوت وجود فضائل

و فقدان رذائل کیفیت قرب خاص بجناب اقدس الهی حاصل باشد و برهان آن

ظهور معجزات و ارادات ست که هر چه خواستند بظهور آمده نفس ایشان را نفس ملکیه

باشند دوم نفوس اولیا و آن فروتر از نفوس انبیاست و ایشان را معجزه نیست
اما شرف اظهار کرامت حاصل سیوم نفوس ارباب فراست و این فروتر از نفوس اولیاست
قلوب ایشان از کثرت صفائی در وسیله استدلال امور ظاهری نماید و بر سبیل قیاس از نا آمده
خبر دهد حدیث شریف اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله مؤید این مقال ست چهارم نفوس
عموم خلائق و آن فروتر از نفوس ارباب فراست ست و قابل تربیت اگر تربیت یابد باوج
عزت فائز گردد و اگر در تیه ضلالت بماند مصداق اولئک کالانعام بل هم اضل در شان وی صادق آید

منظوم

ای پری روی احسن التقویم — حذر از اتباع دیو رجیم
گاو می گر نه در مقام خود ست — اسفل السافلین دیو و دد ست

لراقمه

نمیر منهل رافت و زلال سر چشمهٔ عنایت سلامت بوتل آب سرخ جان بخش بطالب آن رسید
و رطب اللسان شکر احسان آن مشفق گردید همین قدر آب تشنگی او را بس بود و بعد ازین در کار
نیست و آنچه مرقوم نموده اند که این مقدمه به فلانے گذارش نکرده از دیگر جا بهم رسانیده فرستاده ام
موجب فزاید استحکام مبانی محبت و شفقت شد زیرا که ازین ترددهای نمایان و تلاشهای
شایان کمال توجه خاطر بحال بے سر و پایان اخلاص کیش می تراود و نجهه ست فلانے اظهار نمودن
و تحصیل این تحفه که حقیر داعی از جهت عدم معرفت بلذت قدر آن نمی شناسد و کسانیکه طالب آن
هستند نقد جان در بهای آن صرف می نمایند بر آسان بود کار همین بود که از جای دیگر بدست آورده

منت بر مخلص اتم گذاشتند طالب این تحفهٔ مجتبی با حقیر چاره دیگیا و برای دو دانه طلبیده بود
چون کار استغنای فتوت کیش ست که سائلان را در جلدوی سوال یک درم گنجی بدهند
یک بوتل تمام باو رسید اینقدر مسرور شد که هیچ نخواره بکیفیت او نمیرسد خانه عنایت آبادان

لراقمه

آرام جان مضطر سرور سینهٔ اختر سلمه الله الاکبر مطلبی که در رقعهٔ دیروزینه مرقوم قلم
محبت رقم بود حاصلش راقم شد این مقدمه از ممتنعات نبوده ست چیزی که ممکن ست حصول
آن تعلق بسعی آدمی دارد فی الواقع برای چنین اشخاص صاحب ثروت بلند بخت که نام خدا
تحف روی زمین در خانه آنها باشد به ازین ارمغانی نیست آن جان جهان خوب فهمیده اند
و عجب اندیشه بکار برده اند لیکن برای این طرق و انواع ست انشاء الله تعالی بهر طریق که ترجیح
و پسندیده خواهد بود دریافت نموده اطلاع داده خواهد شد آمدم بر مطلب دیگر اینکه در رقعه
دیروزهٔ ایشان و در رقعهٔ سابق هم لفظی دیده شد که نظر بر تحقیق آن معدن لیاقت موجب
کمال حیرت ست به گمان مخلص دیروز از جهت انقسام خاطر اتفاق افتاده باشد
و سابق از سبب توجه خاطر باسور عجم یعنی بجای مصرع متصرع از قلم آن مقبول دلبا
ترشح یافته هرچند عبارات منشیان بنگاله و هندوستان ازینگونه الفاظ پرست همیشه
مستصرع اوقات گرامی مینویسند اما صاحبان تحقیق را چه ضرور ست که چنین بنویسند زیرا که
از محرک تا متحرک خیلی تفاوت ست زیاده چه التماس ودود

لراقمه

بندر بوده عرض شمع دودمان بذل وکرم سیاره سپهر علو همم مشتری الاحرار بالاحسان

سوی الاتمام وقاسم النعم الکثیرة علی الانسان دام اقبالہ میرساند چون کریمان را

ازقدیم شیوه چنین بوده است که برای تفریح طبع دریوزه گران نان خشک هم از کشکول آنها

گرفته برلب گذاشته اند بنابر علی هذا گذارش مینماید که فقیر را در پختن دال نور مهارت ورزیده

حاصل است میخواهد که فردا یک ساعت نجومی بعد از نماز ظهر پخته بخدمت کوکب برج سعادت

ونیر اوج رشادت که گوشت هیچی باین نالایق وا رند ارسال نماید مترقب که بندگان جناب

هم تقلیل ناشتا بعمل آورده شریک مرشد زاده والا مرتبت شوند در صورت عدم قبول

این ملتمس بگمان بنده همین متمکن خواهد شد که این احقر هیچ میرزا احقر الناس وگدای محض

تصور میفرمایند بنده سوای قبول ملتمس حرف دیگر نخواهد شنید اگر زبان روح الامین برخواهد

آمد از جناب سامی همین قدر امید دارم که شراکت با مرشد زاده ممدوح منظور باشد چون

این معامله با امرای عظام حد غربا و فقرا نیست برای همین مصدع اوقات عزیز مرشد زاده

مکرم شده ام که نگاه ایشان مصروف نوازش مساکین و پرورش بی لیاقتان است زیاده حد ادب.

لہ قسمه

نهال پرثمر حدیقه خلت و یگانگی و شاخ گل افشان نخل یکتاست و فرزانگی سلامت

منظوم

دورم از رخ تو حیرانم ای دوست	از هستی خود بجانم ای دوست

شکایت نکاید ایام فراق و شرح شدائد آلام مهاجرت نه مرتبه ایست که نشمه از آن

سمع من بیان توان آورد

منظوم

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق

اگرچه نظر باستحکام ارتباط محبت و آشنائی که ارواح را در عالم علوی بایکدیگر ست تقویت دل و جمعیت خاطر حاصل ست اما بغلبهٔ اشتیاق وافزونی اشتیاق نایرهٔ نیاز و آرزو چندان اشتعال پذیرفته که بجز شربت اتصال آن جویبار تشنه لبان بهیچ چیزی منطفی نمی شود

منظوم

غیر از غم لیلی نبود در دل مجنون	دیوانه محبا و سه پروای قیامت

جامع المتفرقین مشتاقان بیدل را که وداع تاب طاقت و خیرباد صبر و شکیبائی گفته از فرط وحشت و تنهائی چاک گریبان تا بدامن رسانیده اند بزودترین اوقات از دولت دیدار فرحت آثار بهره مند و کامیاب گرداند

ایضاً

دل که پیش تو راز میگوید	غم دیرینه باز میگوید

خامه در بیع و هان غلغله شوق بلند ساخته و دل مشتاق ترانهٔ ذوق نواخته هرچند ازین گفتگوی بیحاصل تجاهل زده چندی حرف را بقلم و قلم را بحرف آشنا ساختم و صبر و شکیبائی را درمان درد دل کدارشناختم اما چه فائده که هنوز امید انتظار را ابتدا

مي بينم و نميدانم كه بكدام گلي از گلشن مراد بر چينم خداوند خدائي كه قالب عنصري را بين العدين جلوه انكشاف داده اند دره غم و صاف شادي تلخ كام و سه خوش نابود و لبوده گردانيده داناي اين ماجراست كه در وعده جدائي و شوق ناصبيائي كار تا كجا رسانيد

منظوم

باسيل ديده چشم چه بود قصه طوفان | از دين لسبتي غرق بوده تا لستبنين

حالا كه ازين جدائيها زندگانيه وبال آمد و روح از كالبد جسمانيه بيزاري اختيار كرده

منظوم

خواهم از شوداي پابوست نهم سر در جهان | يا بپايت سر نهم يا سر درين سودا كنم
صد هزاران وهي درين انديشه ام امروز گذشت | نيست صبرم بعد ازين كار امروز را فردا كنم

كجاست آن نقاش قدرت تا دست بگيرد پيالش رسانم و داد دل از دلستانم كه آن را باوجود وصف اشرف المخلوقات بسبت پري محتاج ساخته و مهر مراد او را در مشت انداخته هرچند به تقليد اهل تصفيه باطن را در عالم خيال يك لحظه قصور نيست مصرع ليكن اين ديع ديدار طلب را چه علاج خوش وقتي كه پيشاني نياز را بكام دل از سجده آن آستان رشك مهر منير سازم و انتقام از فلك ناهنجار گرفته سر افتخار با ايوان كيوان برافرازم

منظوم

كجاست گلشن جنت كه بوي وصل در او ست | دلم چه رنج كشيده ست ازين سراي فراق

اي دل دردمند كجائي و اي مشغني بي سعني چه مي سرائي ترا كه زمانه در گرداب افكار ناهموار

کاهی سراب و گاهی آب از سر میگذارند چه وقت اینهمه آرزوها ست و موری را همت سلیمانیه از چه خواست زمانه حاسد را کجا پروای آن که بروای مرام هیچ‌مننی سر رضا بجنبانند و دون هر خسیس طبع را یکی سر و نیز کسی این کربا مان این سپهر و سامان دوست کرم برافشانند

منظوم

بجز محرومی نیست اندیشه اش	جز آزردن راستان پیشه اش

اما ازانجا که معبود حقیقی عز شانه کارساز ست و توقع تفضل و کرم وی استوار رجای صادق است که نهال آرزو به یاوری نسیم عنایت معاون مطلق بر ثمر آید و زمان خزان این بوستان بسر آید و تا حصول این آرزو اختصار تفصیل و اختیار سکوت اولی والنسب الکاشفه تحریر عوارض و تسطیر حالات خود را سرگرم کسب سعادت ساخته

منظوم

ز ضعف تن چو سوی سفر ستم نامه میخواهم	که روزی خویش را به بال مرغ نامه بربندم

چون نامه بر آن هم از من دل گران گران جان اند ناچار

منظوم

مردم دیده سیاهی قلم افتد هر دم	که در انقطه حرفی کن تو با نامه فرست

والعاقبة بالعافیة و قسم دوم کلام منظوم است که مقید می باشد بوزن و از اقسام آن قصیده است و غزل و رباعی و مثنوی و ترکیب و ترجیع و مستزاد و مسمط و کمیت خانه اگر در وادی تفصیل آن شتابد اغلب که کتابی جداگانه ترتیب یابد ازین رگذر طریق

طریق اختصار پیموده یک یک از قصائد و غزلیات و مثنویات خود که بنام نامی حضرت شاه زمن خلد الله ملکه چهره برافروخته بود مناسب انتظام یافته مندرج نمود

قصیده

به بین ز پرده نشین حریم یکتایی — هزار جلوه بنو با هزار زیبایی

کند برنگ دگر خویش را عیان هر بار — شده مرآن بت مغرور را خود آرایی

به روی خویش در آئینه خانه کن نظری — که کثرت آمده بیرون چه سان ز تنهایی

ز راه حولیت بود فرق مومن و کافر — یکی به بین همه را گر تراست بینایی

ز تشبیح قلم قدرتش تماشا کن — که عاجز است درین عقده فکر مینایی

همیشه در طلبش آفتاب را گردش — ستاره شد همه تن دیده تماشایی

بهانه میل حدید است سوی مقناطیس — خوبان بکار خود است آن نگار یکتایی

قطعه

ز شوق معرفت او تناسخی صد بار — ز آسمان بزمین کرده جاده پیمایی

بپرس باز و اگرت نیست این سخن باور — که مهر روی برای چه باز می آیی

شنو سخن که ابر چو قطره باران — به اصل خویش نظر کن که عین دریایی

از او بود بین و ماهی که هست در انسان — که هیچ نی نکند ناله بی دم نایی

کنه حقیقت ذاتش بفلسفی معلوم — اگرچه کوفت همه عمر طبل دانایی

در آن مقام که از صنعتش سخن گویند — خرد ز اهل جنون است و عقل سودایی

گرت سری به محبت بود خیالش را
چراغ خلوت دل کن بوقت تنهایی

هزار دشمن جان در کمین نشسته و تو
درین خیال که لب بر لب قدح سایی

نه ز حالت خود آگه و نه این غفلت
گمان بری تو که عالم بکنه اشیایی

همه زوال پذیرست حسن ماه وشان
مسلم است خدارا جمال و زیبایی

کسی که در دلش آینه سان صفا باشد
بود تجلی هر جلوه را تماشایی

شود چو سعی تو صید بدولت روشن
زبان به شکوه مردم دگر نیالایی

مباش از فلک منت زادمی غافل
گرفتم اینکه بدولت فزون ز دارایی

بگیر دست کسی را که بر زمین افتاد
به پنجه تو اگر هست زور گیرایی

مشو ز نخوت و تمکین غبار خاطرها
ز گرد باد هوا سوز سیر دریایی

خبر ز هستی ناپایدار خویش بگیر
که چون حباب نمایان به بحر دنیایی

ببین بچشم تصور جمال شاهد غیب
بیا و پیله بصیرت کن بحل به بینایی

براه شوق دو چار تو نیست گر خضری
بس است لطف مدایح خود و آرایی

جناب حضرت شاه زمین سپهر وقار
گران بها گهر بحر عقل و دانایی

شناوریم صدرت محیط کمال
کلیم طور یقین سرو باغ یکتایی

بصد دعا و هزار آرزو شود روزی
فرشته زاید بلطف منصب جبین سایی

دلا مرا رتبه دیگر ز مدح غالب چیست
همانا قدر خود ای بحسد بیفزایی

تحائفش بکن اکنون سپاسی که بود
دهان ز بیمعنی او نشان مهر سیمایی

مطلع ثانیه

تویی کلید در رزق پیر و برنایی — خدا به بندهٔ خود داده فرسودایی
نشسته چشم براه اشارت تو دعا — سپهر گوش برآواز تا چه فرمایی

قطعه

ز چار طبع چو آراست چار رنگ قضا — نهاد در صدف آسمان ز دانایی
قلم گرفت پس آنگه بکف مصور غیب — کشید نقش توای زیب صدر دارایی

قطعه

مخالف تو اگر طرح باغچه اندازد — کند ز یاسمن و لاله گلبن آرایی
خزان پس ابر بهارش باغبان گردد — زمان زمان کند آنجا نهال پیرایی
دگر ز آب بقا صد هزار سال دهد — به برگ برگ نوید طراوت افزایی
عجب عجب که ز جوشش سموم قهر خدا — نخواهد از سمنش باج خار صحرایی

قطعه

کنند قصد اگر از برای دیدن تو — شهان قیصر و جم با شکوه دارایی
هزار سال نشینند طالب فرصت — کجا بهم تو یابند وقت تنهایی

قطعه

رباط و نهر و پل و چاه و باغ و مسجدها — بنا نمودی و دائم درین تمنایی
که هیچ جا نشود از برای سیر دگر — اگر بشهر تو وارد شود تماشایی

بدل بلاغت سحبان شود به پیرکوسیئے ... دمی که لعل گهربار خویش بگشایئے
بدور عدل تو شد پای پیل بالش خواب ... برای مور بآن قوت و توانائیے
سیاه می شود از شام روی او هر روز ... ازان که خون شفق ریخت چرخ مینائیے

قطعه

اگر ز گرمی خورشید کم کند اصد سیے ... متاع هوش بصحرای نی بسر و پائیے
بوقت شب عسس عدل تو ز کوکب ها ... سه سپهر چراغان کند بر سوائیے

در صفت پیل

زهی شکوه قد پیل کوه پیکر تو ... که پیش او سر دالبرز هرا فسردمینائیے
عیان ز سرخی پیشانی است و خرطومش ... تجلی سر طور و عصای موسائیے
دو شاخ نسترن از آبنوس و دندانش ... عیان شد است بزیر سپهر مینائیے
گذشته بهتر ازین معنی بجا طرس ... که مدح اهل سخن را دهد توانائیے
کبوتران سفید از دو سو درا بر سیاه ... بود بروی هوا گرم جلوه پیرائیے

در صفت اسپ

چراغ کرده قمر برق خاسیله از نور ست ... بهر زمین که جهد ابر شست پیمائیے
رود چو چهره او یک قدم پس از صد سال ... نصیب باد بهاری شود توانائیے
نوشت خط غلامی چه دید رخسارش ... نسیم صبحدم از موجهای دریائیے
بوقت پویه گه سیر و عنان او محکم ... کف قضا و قدر را کجاست گیرائیے

کند چو جلوه گری در خرام همچو پری — ربایداز دل نظاره گی شکیبایی

دعائیه

شود ختم سخن بر دعا کنون اختر — که زینت حضرت ثنائی تو حمد گو یائی
همیشه تا به گلستان و هر بوقلمون — کند به بینش گل ابر بهار سقائی
نهال عمر ترا خضر ریزد آب بقا — که تازه یاسمن نو بهار دنیائی

غزل

تا از نکهت باده سر جوشش گرفتیم — صد میکده بیطاقتی از هوشش گرفتیم
از بخت سیه شکوه نداریم بدوران — تا زلف تو در صبح بناگوشش گرفتیم
یادآوری ما بجهان نقش نبندد — ما فال خود از خواب فراموشش گرفتیم
خمیازه فرو شست چو آئینه سراپا — تا عکس خیال تو در آغوشش گرفتیم
اختر سخن شاه زمن موجد معنی است — چون نام وی آمد بزبان گوشش گرفتیم

مثنوی در مبارکباد جشن جلوس میمنت مانوس حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی خلد الله ملکه و سلطنته

خدائی که شاه زمن آفرید — بجشش زبان در دهن آفرید
فلک را ز قدرش سرافراز کرد — جهان را ز عدلش طرب ساز کرد
بفرق افسر دولتش برنهاد — از اورنگی او رنگ را زیب داد
شرف داد از تخت را همچو تاج — که از هفت کشور ستاند خراج
چو شاه زمن کرد بر تخت جای — کرم دست بوسیدنش عقل پای

دو بخت بر تخت گردید باز — شد از فر بکام ابد سرفراز

زهی بخت افسر درین بارگاه — که جا کرده بر تارک بادشاه

ز جشن جلوس آمد اقبال — جهان گشت مسعود و فرخنده فال

امیران و اعیان والا تبار — فشاندند خوانهای زر در نثار

نثار از نهایت چنان در گذشت — که از منبر آسمان برگذشت

گر آنچنان ریخت بر یکدگر — که پنهان شد اختر میان گهر

در عیش جاوید گشته دید باز — بر آن شکری زهره بهر داشت ساز

پریچهرگان رقص کردند سر — بهشتی شد از هر طرف جلوه گر

چه حیرت اگر روز جشنی چنین — فلک گیرد آرام در قصد زمین

نوای طرب رفت بر اوج ماه — زشادی برافکند گردون کلاه

بدل بود جائیکه از روزگاه — زخو گر شد تن چنگ مطرب بتار

فلک مجلس آراستی از سر گرفت — زمین رانگین وار در زر گرفت

ز عشرت جهان را غم از یاد شد — زمین و زمان عشرت آباد شد

جهان را خداوند تا آفرید — به از جشن این روز جشنی ندید

فلک هر شبانیکه از عیش کاشت — بهر تن ز آرای چنین بهره داشت

بآهنگ آواز رود و سرود — برقص آمد از شوق چرخ کبود

چه کل عالمی را ز عیش و طرب — فراهم نمی آمد از خنده لب

دعائیه

تا ثابتست در آسمان و زمین — بعالم که دیدست حشمتی چنین

کنون اختر آماده بهر دعاست — که در دو دعا در تو ما را رواست

الهی بامداد سپهر و بخت — نشینند تا بادشاهان به تخت

مبارک بود بر همه جان و تن — جلوس همایون شاه زمن

حکایت

آورده اند که ابوتمام در مدح یکی از خلفای عباسیه این شعر انشاد کرد

منظوم

اقدام عمرو فی سماحة حاتم — فی حلم احنف فی ذکاء ایاس

وزیر گفت امیرالمومنین را باخلاق عرب تشبیه کردی ابوتمام لحظه متفکر شد و شعری
باین مضمون بدیهه گفت که انکار مکنید از ضرب مثل مشهور که آورده ام و میگویند که آن
تمثیل دون مرتبه اوست اما مثل من مشابه بآن هست که حق سبحانه جل شانه نور خود را
بمشکوة و مصباح تمثیل نموده است خلیفه بوزیر گفت آنچه او طلب نماید باو خواهم داد زیرا که
بیش از چهل روز نخواهد زیست من بعد از وی پرسید که چه میخواهی گفت حکومت شهر
موصل خلیفه فرمان موصل بوی بخشید گویند چون ابوتمام در آنجا رفت بعد چهل روز وفات
یافت وزیر ازین ماجرا متعجب شده استکشاف حقیقت نمود خلیفه گفت از غایت فطانت
و شهامت و ذکاوت دری مدت یافتم که نفس روحانی جسم او را خورده است چنانکه شمشیر نیام را

سیخورد پس زندگانی او چند روز بیش نخواهد بود

حکایت

سلطان محمد سیلکی متخلص بسلطان و متوطن سیلک از مضافات قندهار که سلطان کشور معانی و سر آرای اقلیم نکته دانی بود نوبتی قصیدهٔ در مدح سلطان خان زمان که او نیز سلطان تخلص میکرد گذرانید خانزمان پنجهزار دینار و خلعت و اسپ در صلهٔ آن مرحمت نموده گفت که تخلص سلطان با تو هیچ مناسبتی ندارد برای من بگذار و بمنازعت مشارکت اسمی که بر تو جز نامی بیش نیست دیگر مخلصان خود را میازار او بر التماس خان زمان دست رد زده جائزه را پس داد و گفت سلطان نامی هست که پدر بمن گذاشته و من چندین سال هست که باین تخلص اشعار گفته ام و شهرت یافته و این زمان بطمع صله ترک ننگ و نام نتوانم کرد خانزمان ازین مقوله بهم برآمد و گفت که ای بیحیایی که نام سلطان بزور بر خود بندد تا منش اگر از صفحهٔ هستی محو سازند بجاست الحال با تو منصوبه میبازم و ترا از زیر پای فیل می اندازم و آن رخ تاز بساط حکومت و کامرانی از مرکب حلم و وقار پیاده شده اسپ غضب را بجولان در آورده و فیل مستی را در معرکه طلب فرمود سلطان محمد چون مشاهدهٔ رخ غضب آلود خانزمان در فرزین بند حیرت وا مانده و نزدیک بآن رسید که از فیل پامال حوادث اجل مات گردد و فارس روحش از مرکب تن پیاده شود درین حال ملا علاء الدین لاری که استاد خان زمان بود و در طلاقت لسانی گوی سبقت از امثال و اقران می برد بپای ادب قائم شده جهت تسکین غضب سلطانی معروض داشت که دیوان عارف نامی لاهیجی حاضر است غزلی در میان باید آورد اگر این مصرع یافته در بدیهه بران بحر و قوافی

غزل اگر گوید از شعر او باید گذشت و این نام را که بر و تهمتی بیش نیست نباید گذاشت خانزمان
دیوان را برکشاد و این غزل برآمد

منظوم

دل خلقت را رقم صنع الهی دانست — به پسر ساده رخان حجت شاهی دانست

سلطان محمد باشاره خان زمان به بدیهه غزلی گفت که مطلعش این است

منظوم

هر که دل را صدف سر الهی دانست — قیمت گوهر خود را بکما هیی دانست

خان سخندان شادان شده تحسین بسیار نمود و جایزه مضاعف بوی عنایت فرمود گویند
این سلطان محمد روزی ملا قاسم کاهی را دید پرسید که سن شریف چند است کاهی گفت از خدا
دو سال خوردم سلطان گفت مخدوما تکرار دو سال زیاده میدانیم چرا که پیغمبر ما نیز اقول بر لسان
مسالک صوفیه و عارفان معارف خدا آگاهی مستور نیست که عارف سامی بایزید بسطامی گفته انا
اقل من ربی بسنتین اینجا سنتین مراد از دو صفت الهی است و آن وجوب و قدرت کامله است چه نیز
مظهر جمیع صفات ربانیه و اخلاق سبحانیه میتواند بود و غیر ازین دو صفت زیرا که هیچ فرد
از افراد نمیتواند باشد که جوهر وجودش از عرض حدوث که خاصه امکان است مبرا باشد و یا از دائره
عجز که لازم نوع انسانی است ناصیه حالش کاهی جدا شود

حکایت

این عمرو شاعری بود قانع مزاج و در باب قناعت اشعار بسیار انشا نموده گویند روزی

از حجاز با جمعی از شعرا نزد هشام ابن عبد الملک بشام رفت هشام گفت تویی عروه که گفته
آنچه رزق مقسوم من باشد بمن رسد و اگر در طلب آن تعب نمایم بمشقت بر خود نهم زحمتی بیهوده
کشیده باشم زیرا که طلب و نجیر طلب درین باب مساوی باشد عروه گفت آری هشام گفت پس
چرا بر قول خود عمل نکردی و بطلب رزق از حجاز بشام آمدی عروه گفت یا امیر پند عظیمی گفتی و عظه
سودمندی فرمودی این بگفت و بازگشت و بر راحله خود سوار شده بحجاز آمد وقت شب هشام را
قصه عروه بخاطر آمد که چنین حرف درشت گفتم و او بازگشت آخر شاعرست از زبان او ایمن
نباید بود صباح تفحص احوال وی کرد گفتند بسوی وطن مراجعت نمود هشام غلامی را طلب داشت
و دو هزار دینار بوی حواله نمود و گفت این مبلغ را بعروه برسان غلام در راه بعروه نرسید الا
وقتی که او بخانه خود وارد شده او را دریافت و زر انعام تسلیم وی نمود عروه گفت سلام من با امیر
برسان و بگو چگونه دیدی صدق مرا که آخر رزق بخانه من بی طلب رسید

حکایت

آورده اند که اکی خراسانی که ماهر فن شعر بوده بیتی چند از اهل هرات بجنین نشهر آشوبیه
در مذمت آنها نوشت از آنجمله مذمت ملا احمد طبسی هم که یگانه فضلای هرات بود در آن مرقوم
نمود از این جهت ملا احمد تخم عداوت اکی در مزرع دل کاشته فرصت را منتظر نشسته تا آنکه
امیرخان ترکمان حاکم هرات گردید و ملا خاطرنشین خان نمود که او هجو نوشته و تیغ زبانی بر ایشان کرده
خان ازین مقوله بهم برآمده وی را طلبیده به تیغ جلاد دست راست و زبان راست گفتارش را
برید و آن زبان دان وقت بریدن دست و زبان این مطلع بلسان حال گفت

منظوم

از دست احمد طبسی روز ماجرا	دست بریده من و دامان مرتضی

گویند بعد از آن زبان او گویا شد و گفتی که سابق داشت آنهم زایل شده بود و بدست چپ خطها به از راست می نوشت مردم از این صورت تعجب می نمودند و راه تحیر می پیمودند صاحب حبیب السیر از وی حقیقت حال پرسید گفت آن روز که دست و زبان مرا بریدند و مردم مرا بخانه رسانیدند خون از جراحت نمی ایستاد و در زمانه دردهای هزار گونه محنت و اندوه بر روی حال من گشاد و از غایت ضعف و ناتوانی بیهوش گردیدم و در آن بیخودی دیدم که گویا بر آستان ولایت آشیان امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام مضجع که خوانده اند سلاطین در سلطانش واقع شده ام و خون از دست و زبان من میرود و عزیزی گفت آستان را ببوس گفتم مبادا که بخون من ملوث گردد و آن شخص مکرر ببوسیدن اشاره نمود آستان را بلب ادب بوسه دادم و بیدار شدم دیدم که خون ایستاده بود و جراحت دست و زبان به شده زبان بشکر الهی گشودم و یاران را آواز دادم تعجب کنان در رسیدند و بر واقعه من مطلع شده متحیر گردیدند و بعد از به شدن دست و زبان چهار سال دیگر در قید حیات بود و در سال نهصد و سی و دو طریق سفر ناگزیر پیمود

فائده

حاصل این قصه آن که برای مردم آفت زبان بسیار است و خویشتن را از آن نگاه داشتن دشوار اما هیچ تدبیری نیکوتر از خاموشی نیست کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من صمت نجا یعنی کسیکه خموشی اختیار کرد نجات یافت

منظوم

زبان بریده بکنجی نشسته صم و بکم		به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

فائده

مخفی نماند که زبان از عجایب صنع الهی ست که بصورت پاره گوشت و بمعنی هرچه در وجود ست در زیر تصرف اوست بلکه انچه معدوم ست هم از تقریر وی مفهوم و سبب این که او نایب عقل ست و هیچ چیز از احاطهٔ عقل بیرون نیست پس هرچه در عقل و وهم و خیال آید زبان آنرا بعبارت بیارایید بخلاف اعضای دیگر که سوای مملکت خود بمملکت دیگری دخل ندارند چنانچه چشم ست که غیر الوان و اشکال نمی بیند و گوش ست که بجز آواز نمی شنود اما زبان در هر جا و هر چیز دخل و تصرف دارد مثلاً اگر کلمات دلسوز بگوید و حکایات گریه بر زبان آرد دل را رقت بهم رسد و آب از چشم بر آید و چون حرف طرب گوید نشاط در دل پدید آید و چون کلمات شهوت انگیز بیان نماید قوای شهوانیه در حرکت آید و چون سخن های زشت گوید دل تاریک شود و چون کلمات حقانی بگوید دل منور گردد پس راستی کوری دل نتیجهٔ راستی و کوری زبان باشد درینصورت از آفت زبان حذر کردن از مهمات دین باشد و مرد عاقل آن ست که بغیر ضرورت سخن نگوید تا در مهلکه نیفتد که گفته اند مصرع زبان سرخ سر سبز میدهد برباد

و لله در من قال

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو		چیزیکه نپرسند تو از پیش مگو
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی		یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

حکایت

پادشاهی بشاعری زهر داد و آن زهر فی الفور تأثیر بخشید شاعر برخواست و راهی شد پادشاه گفت بسوی که به جد بزرگوار من سلام رسانی گفت اگر بجهنم گذر خواهد افتاد پیغام سلام خواهم گفت پادشاه خوشدل شد و پادزهر داد چون شاعر افاقه یافت پرسید که چه حال داری گفت گذر من بجهنم افتاده بود سلام تو رسانیدم جدت پیغام داده است که چرا مردم بیگانه را در مجلس ما سفیر ساختی ما از مدتی مشتاق تو ایم پادشاه بخندید و هزار دینار بوی انعام نمود

حکایت

ملا ظهیری که متخلص باتش اظهر من الشمس است از جمله بینایی عاری بود و با ملا شیدا منازعت و مشاجرت داشت و او را دراز گوش میگفت و در مجلسی که شیدا می بود هرگز شعر خود را نمی خواند وقتی جمعی از سخن سنجان بزمی آراسته بودند ظهیری را تکلیف کردند که از اشعار خود بخوانند گفت چون دراز گوش خود اینجا حاضر نیست گفتند ما مخلصان شمائیم او این غزل را شروع بخواندن کرد

منظوم

چشم را بر رخ زیبای تو حیران کردم	عشق داند که باین دیده چه احسان کردم

و چون بمقطع رسید

منظوم

خواه با ظهیری و خواه به بیگانه نشین	من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

شیدا گفت مخدوم ما خوب گفته اید مثل مشهوری است که کور نابینا را خدا نگهبان ظهیری از جا در آمد

هجو دیوانگان نشنید آن آه و تحیت و غصه که در دل داشت فرو ریخت مردم دویدند و دیوانه را از شعر او آزرده جدا

حکایت

مرزا ابراهیم ادهم متخلص ایرانی الاصل بود فطرت والا و طبع عالی و ذهن نقاد داشت و لطیفه‌های
غریب از او سر میزد و نکته‌های عجیب از او بظهور می‌آمد روزی بحضور نواب اعتماد الدوله که وزیر بادشاه
ایران بود قدح بنگ درکشید نواب بمبالغه شد گفت هی دیوانه برای من بنگ بخوری یا او گفت
نواب نامدار اگر بفرمائی دو برابر نواب بخورم و از بنی نواب در خسخانه نشسته بود مرزا ادهم بطریق
معهود برای دیدن نواب آمد و دید در خسخانه رسید خواست که اندرون در آید همین که چخ بر داشت
نواب بواسطه تیز رسانیدنش بنگ ناگاه بوئی زد مرزا خنده بسیار کرد و گفت مردم می‌گفتند که
که این خسخانه است چون نیک دیدم خرسخانه بود این رباعی از اشعار آبدار اوست

منظوم

زاهد زمی ناب نخواهیم گذشت	زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
هر چند که این آب گذشت از سر ما	ما از سر این آب نخواهیم گذشت

فائده

از ارباب آداب و اصحاب فضل و کمال منقول و مروی است که کلام موزون که در آن هجو و
فحش نباشد خواندن آن از جمله مباحات است و اگر مشتمل بر حمد و ثنای رب العالمین و مدایح
حضرت سید المرسلین و منقبت ائمه طاهرین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین باشد گفتن و خواندن
آن مستحب است و اگر هجو رسول خدا و ائمه دین باشد کفر است و هر که بشنود تا عرش را کشتن

لازم است لیکن طلیکه ایمن باشد از کشته شدن خود و اگر محتمل الامرین باشد چنانکه بسیار است که مقصود شاعر مدح است و در ظاهر مذمت است چنین شعر را نباید خواند و حکم بکفر قائلش همیشه ان کرد و اگر هجو کفار و اهل بدعت باشد خواندن به نسبت نکو جائیکه چنین مظنه باشد که شعرای آن قوم هم در مقابل آن هجو نمایند و بدین صورت حرام است و هجو مؤمنین و مؤمنات نیز حرام و همچنین هر شعر که در آن مدح پسران ساده رو و مدح زلف و خال زنان بیگانه نیز حرام است

سپاس بیقیاس پروردگار عالم را که شهریار کشور بلاغت تاجدار ممالک فصاحت بدر تابان اوج سخن مهر درخشنده سپهر معنی پروری جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین سلطان غازی الدین حیدر بادشاه غازی نظم الله عقود جواهر الکلام بنظام نثره المستعذب و شعره المستحسن بین بلغاء الانام در ایوان سخندانی دربارگاه نکته دانی چنان اریکه آرائی است که سخنوران جهان از سمات محاورات او زله ربائی استعارات لطافت توامان و سامعه نواز پروران زمان باستماع کلام بلاغت آیات دی دربای تمین بدامان خورشید جهان افروز که تمارق نشین بارگاه ربع مسکون است با چنین جبین روشن که اظهر من الشمس است از فنا دیل ایوان طبع روشنش اقتباس ضیائی نماید و ماه منیر که جلوه آرای کاخ طارم اگون با چنین ناصیه نورافشان که ابین من الامس است پیش ضمیر تجلی تخمیرش بجهت کسب نور عرضه التجا میکشاید و کلام فصاحت بنیانش بلبل نوایان حدیقه معنی پروری را مانند نکهت گل سرمایه نشاط و عبارات رنگینش بزم آرایان شهر سخنوری را چون نشه مل پیرایه انبساط از سواد خامه مشکبارش آهوی تخیلا کمند بسته و افکار نقش نگارش مقصوری لغط نه لسته مرقومات منهیانش چون وصال محبوبان دلکش و مکتوبات مستغفر لبش

چون عنقای نوشتین لبان جانفزا شاهدان سبز فام ریاحین از فیض بهارستان محفل نازنینان عبارات دانش اکتساب پایه سبز بختی های سرمدی میناید و دو نشتر گان گل و یاسمین پیش تازه رو لاله عذاران استفاده دانش می پرورده آب و رنگ ابدی می آینه گلشن فکر بهار طبعان را از توجه او رنگ بهر و چشمه طبع سخنوران را از فیض بی اندازه او آب در جوی ذهن و تازگی صرافان بازار سخنوری را محکی است قابل و طبع نقادان جوهریان جاه سوی شهر پروری را میزانی است کامل

قطعه

آن کان هنر که بحر دانش | گردون همه دوده آسمانی
شمشیرزن به جنگ قابلیت | مجموعه عالم معانی
نخل چمن بهار اقبال | گلزار نشاط کامرانی
سرچشمه جویبار دانش | بحر هنر گهر فشانی
یارب این شاه زنده باشد | تا دور چرخ زندگانی
با فضل و کمال و عقل و دانش | با حشمت و جاه و کامرانی

جدولهای کیست علم در میدان وصف شجاعت و ثبات قلب حضرت سلطان الاعظم خاقان المعظم سرور عالی همم خسرو سلیمان حشم که دو دو منگاه عدو بندی و جهان کشائی چون حیدر صفدر منصور و مظفر بر اعدای دین است و از کمال قدرت و جلادت شجاع دوران و مبارز زمان است

اللهم خلد سلطانه و دولته و عدلته و سلطنته الی یوم الدین

بر خاطر خطیر و رای اسپهدار سپهران فیاض بخشش و عنان بر عنان تازان میادین دانش مخفی و محتجب نماند که حکمت بالغهٔ حکیم علی الاطلاق وقوع هر امری را بوجود سببی قابل گردانیده و حصول هر مقصودی بوسیله مربوط ساخته پس چنین شغل خطیر سلطنت را که سایه مرتبه الوهیت است شجاعت انتظام بخشیده اما شجاع آنکس تواند بود که در ذات وی صفات چند یافته شود اول آنکه به یسر و عسر زمانه التفات ننماید دوم در ترقی و تنزل غرور و انفعال بخود راه ندهد

منظوم

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

سوم نفس او را در تحصیل منافع دنیای فانیه ملحوظ و منظور نباشد سیوم بذل و شفقت بر ابنای جنس نماید و از نتایج تالم ایشان متأثر شود چهارم در حفظ ملک و ملت تهاون جایز ندارد پنجم هیچ حال مغلوب غضب نگردد ششم بر کسانیکه در جاه ازو فروتر باشند خود را بلند مرتبه قرار ندهد هفتم با همه کس بتواضع و محبت پیش آید گویند هارون رشید با هر کس متواضع بودی ارکان دولت گفتند با چنین تواضع مهابت خلافت نماند گفت مهابتی که بتواضع زائل شود مرا نشاید

منظوم

تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند

در نصایح الملوک آورده پیری که او را خرد نیست چون چشمه ایست که آب ندارد و جوانی که او را ادب نیست برنگ بوستانیست که گل ندارد و دولتی که او را معرفت نیست مانند درختیست که ثمر ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعامی است که نمک ندارد و عالمی

که او را تقوی نیست مثل اسپی ست که لگام ندارد و توانگری که او را احسان نیست مانند درختی
که میوه ندارد و حاکمی که او را عدل نیست مشابه ابریست که باران ندارد و پادشاهی که او را
شجاعت نیست همچو بازرگانی ست که سرمایه ندارد و حکیمی گوید شجاع ترین مردم کسی ست
که بر هوا و هوس غالب آید و نفس اماره را مغلوب نماید و نوشیروان عادل گفته است که دلیر
و شجاع آن کس ست که بعد فتح ملک و ظفر یافتن بر دشمنان گناهان ایشان را ببخشد و جرائم
و خطیات را بعفو بدل کند

منظوم

که عظیم ست از فرودستان گناه	از بزرگان عفو کردن اعظم ست

حکایت

آورده اند که شیر خدا علی مرتضی علیه التحیة والثنا در محاربه و کارزار بجانبی که لشکر اعدا
بیشتر بودی توجه فرمودی و از کثرت مخالف هیچگونه اندیشه و هراس بر دل جگردارش
مستولی نشدی یکی از آن جناب ولایت مآب پرسید که ای امیر مومنان دلیرانه بحرب دشمنان
اقدام مینمایی و از کثرت ایشان ملاحظه نمیفرمایی جناب امیر فرمود ای عزیز اگر حیات مقدّر
بسر رسیده ست ملاحظه و تامل سودی نخواهد بخشید و اگر در حیات مهلتی باقی ست هرچند دلیری
نمایم زحمتی نخواهد رسید

حکایت

یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و باوصف ضعف و پیری قوت دلش برپا بود روزی

پیش آمد و متحیر است که سوار اسب شود و دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد ناگاه
بیهودی از راه طعن و طنز گفت که از این کس در معرکه چه کار آید که دو کس او را بالای اسب سوار کنند
پیر چون این سخن بشنید گفت آری دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که فرود آرند
و چون در کارزار رفت فتح در دم به دست آن مبارز پیر اتفاق افتاد و خوش کارنامه مردانه
از وی بظهور رسید

حکایت

روح بن حاتم مهلبی را در زمان ولایت بصره با لشکر خراسان محاربه دست داد و ابو دلامه که در
فن ادب نظیر و عدیل نداشت یکی از سرداران لشکر روح بود روح با ابو دلامه گفت که مبارزی از لشکر
دشمن بیرون آمده همه را مشغول ساخته ترا به مبارزت این مرد باید رفت ابو دلامه گفت مرا
به مبارزت چه کار گفت پس مرسوم سلطانی چرا میستانی قصه مختصر هر چند ابو دلامه حیله با حسب
سفید نیفتاد روح گفت برو سر او را بیار یا اسیرش کن یا آنکه او ترا بکشد چون ابو دلامه دید
که حیله بهیچ نوع سفید نیست گفت ایها الامیر حالا که به رزمگاه میروم این اولین روز آخرت است
و آخرین روز دنیا توشه برای ما می باید گفت آنچه خواهی بگیر ابو دلامه چند مرغ بریان و چند نان روغنی
و چند شیشه شراب برداشت و بمیدان آمد و ساعتی جولان نمود و مرد مبارز آهنگ ابو دلامه کرد
گفت ای مرد آهسته باش مرا میشناسی گفت نه گفت من ابو دلامه شاعرم مرد گفت چاک افتد
چگونه به مبارزت من آمدی با آنکه دیدی که با اصحاب توجه کردم و حسد روح آنها را از مرکب جدا ساختم
گفت من به مبارزت نیامده ام بلکه چون شجاعت و شهامت ترا استماع کردم محبت تو در دل من

پاسخ شد خواستم که با تو صحبتی دارم چاکری دست از قتل باز دار که سپاهیم گرسنه و تشنه شده
و مشقت کشیده ما را از عراق و خراسان چه فایده بیا تا گوشه بنشینیم و شرابی بخوریم کباب نفیس
و مرغ بریان و راح ریحان عشرت مهیا دارم و نزاکتی شعری چند از اشعار عرب انشا کرده گرفته آن مرد
مقصود من همین است در هر معارک لشکر بیرون رفتند خراسانی آسایشی یافت و با ابو دلامه انس
گرفت الوقت ابو دلامه گفت سخن این است که روح مرا الطلب تو فرستاده و ذاکت تدبیر قول مرا داده
روح صاحب کرم است و شرابه آرند طلب مینماید خلعت فاخره و اسپی تازه با زین نقره و شمشیر مرصع
و شیره خطایی و دو کنیزک بربری آماده کرده خراسانی گفت و یک اهل و عیال من در خراسان اند
گفت با آنها کسی چه کار دارد و ازین نوع بسیار سخنان دلفریبی بکمال فصاحت ادا نموده
خراسانی را فریفته نمود و یک روح آورد و گفت بکاری که فرستاده بودی تمام نمودم کشتن
او نتوانستم و خود را بکشتن دادم اما او را اسیر کرم تو ساختم و نزد تو آوردم روح خوشوقت شد
و عدهای او را بجا آورد و گویند باعث فتح و نصرت روح بر خراسانی اتفاق همین مرد مبارز بود

حکایت

آورده اند که پادشاهی در هنگامی تیغ انتقام از نیام برآورده به کمال دلاوری بر لشکر دشمنان
حمله کرده و در هر بار صفها مردم را علف تیغ آبدار مینمود تا وقتی که آفتاب به نصف النهار رسید و سموم
سموم از جوانب قلوب و اکباد وزیدن گرفته تشنگی بر شاه و دیگر مبارزان غلبه کرد و مجاری کام و زبان
چون بحر عروض بی آب و حوالی دل و جگر از تف حرارت وقف التهاب گردید

منظوم

نه از تشنگی در جگر آب ماند	نه از ضعف دل در بدن تاب ماند
برافروخت آن آتش اندر درون	کزو آب هرگز نیابد سکون

در چنین وقتی که دلاوران را از تشنگی مجال سخن گفتن نبود و دستها را از ناطاقتی یارای عنان گرفتن
یکی از غلامان پادشاه مشاهده این حال با ظرفی پر از آب خود را در خدمت شاه رسانید و گفت
ای ملک دمی بیاسای و قطرهٔ ازین آب نوش فرمای ملک فرمود که شمشیر آبدار من از من تشنه تر است
بخداوندی خدائی که تیغ تسخیر در پنجه خورشید عالم افروز داد که تا او از خون دشمنان سیراب نگردد
من خود را از تشنگی تسکین ندهم حق سبحانه جل شانه بواسطه این عزیمت در ساعت شکست بر دشمن
درآورد و بطرفة العین او را مظفر و منصور گردانید.

حکایت

آورده اند که چون شاپور بعد از اردشیر بر تخت سلطنت قرار گرفت فرزند خود هرمز را بخراسان
فرستاد و چون او بدان ولایت رفته در اعانت اولیا و اهانت اعدا مساعی جمیله مبذول داشت
چنانچه خوف و رعب او بر همگنان مستولی گردید طائفه از بدگویان بعرض شاپور رسانیدند که فرزند تو
هوس عصیان و طغیان دارد هرمز چون بر حقیقت حال مطلع گردید یکدست خود را ببرید پیش پدر فرستاد
و پیغام داد که بجهت آن این حرکت از من صادر شد که معلوم شهریار گردد که دست تصرف
من در همه ازمنه از مملکت تو کوتاه است چه در آن زمان رسم چنان بود که شخصی که بامثال
چنین عیوب گرفتار بودی بر سریر فرمانروائی جا نیافتی چون پیغام هرمز بشاپور رسید اضطرابها
نمود و حسرت بسیار خورد و مکتوبی بشاهزاده نوشت بدین مضمون که ای فرزند دلبند اگر تو

بعد از بند خود جدا خواهی نمود قایم مقام من خواهی بود و او را نزد خود طلبیده نوازش بسیار فرمود

حکایت

از بزرگی منقول است که نوبتی من از بصره عزیمت قریه داشتم در اثنای راه شخصی رفیق طریق گشته بمن خبر داد که دزدی درین راه هست که حال مسافران از دست وی تباه من باستماع این سخن خواستم که عود نمایم ناگاه مردی قوی هیکلی مهیب شکلی پیدا شده و یکبار حمله آورده با رفیق من درآویخت و آن بیچاره را مغلوب نموده خونش بر خاک ریخت پس از آن آهنگ من کرد من بقدم تضرع پیش آمدم و آنچه داشتم بدو سپردم و جانی بهزار حیله از دست او بدر بردم اما دستهای مرا بسته گذاشت و راه منزل خود پیدا نشست من از حرارت آفتاب چون ماهی بر تابه می طپیدم و وسیله خلاص از آن مهلکه می طلبیدم غرض بهزار مشقت دستها را گشادم و قدم در طی آن بیابان نهادم چون پاسی از شب گذشت آتشی بنظرم درآمد متوجه آن شدم چون بدانجا رسیدم خیمه دیدم آواز العطش برآوردم قدری آب خواستم قضا را آن خیمه مکان دزد بود فریاد برداشت شمشیر در دست از خیمه بیرون آمد خواست که از آب تیغ تشنگی من فرونشاند زنی که با وی در آن خیمه بود التماس نمود که او را درین حوالی مکش لاجرم مرا اندک راهی برده از پا درآورد و بر سینه ام نشست آماده گردید که تیغ بیداد بر گلویم راند ناگاه شیر ژیانی حمله آورده او را درید و من که ازین صدمه جانگاه بیهوش افتاده بودم در آن حال دیدم که گویی جناب شیر خدا علی

مرتضی علیه السلام بر سر بالین من ایستاده میفرماید که ای عزیز خویشتن تا از پا در آورده‌ام
حالا بر خیز و زنش را با مال و اسباب او در تصرف خود بیار من باستماع این مژده و نوازش
چون بهوش آمدم خود را سالم یافته در خیمه رفتم و زنش را با مال و اسباب فراوان به تصرف
آورده از بلیهٔ فقر و فاقه نجات یافتم

حکایت

متوکل عباسی که همواره نسبت به خاندان نبوت و دودمان رسالت اظهار شیوه‌های
بغض و کین نموده نام مبارک خود را در جریدهٔ اشقیا مرقوم میگردانید شبی در خواب دید
که شاه دلدل سوار کرار غیر فرار او را مخاطب ساخته میفرماید که ای بدبخت تا کی مرا و رنجه
داری و اولاد امجاد مرا بیازاری بعد از ان هفت تازیانه بروی زد صباح این خواب را
با اصحاب خود تقریر نمود یکی از ان میان در دل گفت که تازیانهٔ آن حضرت ذوالفقار نبوده است
بس و دور نیست که این شقی بشامت بغض آل عبا کشته گردد قضا را در همان روز بضرب تیغ
اتراک سفاک بر خاک هلاک افتاد پسرش منتصر که بر کیفیت خواب مطلع بود گفت
بنگرید تا او را چند پاره کرده اند گفتند هشت پاره گفت حضرت او را هفت تازیانه
زده چنین هفت پاره خواهد بود آخر یکی از فراشان ترک تفحص نموده یک بند
انگشتش بر آورد و اثر خواب بغرابت آب نزد ارباب ثواب بوضوح انجامید

حکایت

آورده‌اند که در ایام سلطنت عبدالملک شبیب نام شخصی در موصل خروج کرد

مجدی دلیر و سوار چالاک بود که اگر فوج خصم هزار در هزار بودی او با یک دو صد نفر تنها
کوشش کرده بر همه غالب آمدی چنانچه حجاج از دست او بجان آمد پنجاه هزار سوار جنگ جو
عرب جو برابه محاربه او فرستاد و او با پانصد کس در مقابل آنها عساکر حجاج منهزم گردانید
و حجاج بار دیگر جمع کثیری از عراق و شام طلب نموده خود بمقابله او برآمد و او با قلیلی
از مردم پای مردی فشرده چنان کوششی نمود که حجاج تاب نیاورده روی بفرار نهاد و بعد
چند مدت بمکر و حیله لشکری بر سبیل شبخون بر خانه او فرستاده زن و بچه او را در بند اسیر
گردانید شبیب ازین سانحه شکسته دل گردید با جمعی در کشتی نشسته بطرفی روانه شد
قضارا کشتی در میانه دریا رسیده پهلو غلطید و شبیب در آب افتاد و در وقت
افتادن گفت کان امر الله قدرا مقدورا و بار دیگر چون سر از آب برآورد گفت ذلك
تقدیر العزیز العلیم پس غریق بحر فنا گردید چون خبر مردن او بمادرش رسید باور نمیکرد
اما همین که شنید در آب غرق شد آغاز نوحه کرد مردم چون ازین حال پرسیدند گفت وقتی که
او در شکم من بود بخواب دیدم که آتشی از شرمگاه من بیرون آمده پرتوش در همه عرصه
آفاق تافته اکنون دانستم که آتش بجز آب کشته نمی‌شود

حکایت

آورده اند که جمعی از جوانان بزمی آراسته بودند و هر یک از ایشان لطائف هر چیز را
بیان میکرد یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختائی ست و دیگری گفت که نفیس
ترین کلاهها طاقیه رومی ست و دیگری بیان نمود که جان فزاترین منازل بوستان

بوستان پر از گل و ریحان است و دیگری تقریر کرد که خوشگوارترین مشروبات
شراب عنب است و دیگری اظهار نمود که روح افزاترین سایه‌ها سایه بید و سرو و آزاد است
و دیگری گفت که پسندیده‌ترین ندیمان جوان خوبصورت و زیبا سیرت است چون نوبت
تقریر بشخصی رسید که میان آنها دلیر و شجاع بود و یعقوب لیث نام داشت گفت
خوبترین لباسها زره است و رعناترین تاجها خود و پسندیده‌ترین منازل میدان معرکه
آرایی و گواراترین مشروبات خون دشمنان و لطیف‌ترین سایه‌ها سایه نیزه و روح
افزاترین آوازها صهیل اسپان و گرامی‌ترین ندیمان مرد شجاعت پیشه و هم چنین در
اشعار معجزه آثار حضرت امیر مردان و مولای مومنان علی ابن ابیطالب علیه السلام آمده

منظوم

السیف والخنجر ریحاننا	اف علی النرجس والآلاس
شرابنا من دم اعدائنا	وکاسنا جمجمت الراس

ترجمه

گل و ریحان ما تیغ است و خنجر	بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ما ست خون دشمن ما	اساس کله او هست این کاس

حکایت

از بوعلی کرد که یکی از مشاهیر مبارزان و جنگ آوران عجم بوده است منقولست
که وقتی من و هفتاد جوان راه زنی

منظوم

همه از درون تهی و بیرون پر هوس — همه تاریک روی و شوم نفس

دیده قافلهٔ خراسان که ولایت حج داشتند بخته شخصی را که قافله سالار ما وراء النهر
و صاحب ده دوازده شتر اجناس قیمتی گرفتار ساختیم و او را با شتران از قافله جدا
نموده به کوهی بردیم میخواستیم که بکشیم وی به زبان عجز گفت که شما را از خون من چه حاصل
اگر غرض مال است تمامی آن را بشما بحل کردم بغیر ازین اسب چیزی دیگر از شما نمیخواهم
و نذر کرده‌ام که چون حج گذارم شما را بجای خیر یاد آرم من یکی از پیران کار دیده قبول
نه کردیم اما دیگر جوانان ناتجربه کار بروی رحم نموده اسب را باز دادند گفت چون آثار شفقت
نمایان گردید تیر و کمان مرا بمن باز دهید تا به این وضع طیبات راه نمایم نهایت لطف و کرم
خواهد بود القصه آن تیر به وی دادند و او یکبار اسب بر انگیخته یک سر تیر دور شد و رو بما
آورده گفت ای جوانان شما را بر من منت جان است ازین جهت از روی خیرخواهی
شما نصیحت میکنم که دست از تمامی مال و متاع من برداشته طریق سلامت گیرید با استماع
این سخن خنده بر ما غالب شد گفتیم آنچه از دست آید تقصیر مکن وی در غضب آمده تیر
از جعبه بر آورده بعده هر تیر جوانی را از پا در انداخت چون دیدیم که تیرش اصلا خطا
نمیکند و هنوز ترکش او پر از تیر است ناچار دست از اموال او باز داشته جدا شدیم
یکبار اسب برانگیخته بر سر اموال خود رسید و تیری از جعبه بر آورده بر زه راست کرد
و همت بر اخذ اسلحه و اسباب ما گماشت چون بجز آنمودن آن ملک کردیم سعی کس

ناحی مارا بیک یک تیر بر خاک هلاک انداخت و ما هر تیری که بروی می انداختیم بدست
سنگ رفت و باز بمن حواله میشود چون دیدیم که ما تا هزار کس هم از عهده مقابلت او بر نمی توانیم
آمد ناچار همه اسلحه و اسباب خود را باو سپرده نیم جانی از دست او بسلامت بردیم

لراقمه

در مدح شجاعت نیست در سفتن نمی آید	شجاعت کار ما و لیک در گفتن نمی آید

بحمد الله والمنة که حضرت سلطان جهانبان حیدر شجاعت نشان آفتاب عالمتاب اوج
و رفعناه مکانا علیا بدر عالی قدر برج ولقد اصطفیناه فی الدنیا بعدل و انصاف
موصوف بجلادت و مردانگی معروف

منظوم

شاهی که سپهر کمترین چاکر اوست	آفاق فضای عرصه کشور اوست
افلاک حریم آستان در اوست	خورشید نظیر شمسهٔ منظر اوست

لراقمه

سکندر نشانی فریدون فری	منوچهر حلمی جهان داوری
جهان پهلوانی که در روز جنگ	خورد غوطه در بحر خون چون نهنگ
ظفر یکه تازیست از لشکرش	بود نصرت از ساکنان درش
خدنگش که همچون اجل جان رباست	چو تیر قضا و قدر بی خطاست
عدو گر کند یاد تیغش ز بیم	بسینه همی گردد دلش دو نیم

بود روز برشش دوان در رکاب … هزاران چو رستم چو افراسیاب

جناب سیدنا و مولانا ابوالظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی رفع الله بالفتح والنصر اعلامه و نفذ بین الانام اوامره و احکامه با همت دشمن شکن و شوکت خصم افگن چنان ابتهاج و آیین جگ بست که در کسر اعدا و فتح ارجا خبر با مداد فضل ربانی و اسعاد لطف یزدانی بمعاونت هیچ معین و ظهیر و مدد و نصیر محتاج نیست

منظوم

در بزم شیر وقت صید گوران … کجا جوید مدد از خیل یوران

پی افزایش نور از لمعه خورشید … ز نور ماه مستغنی است جاوید

کشد چون سر ولیمان سر بر افلاک … نه جوید یاوری از خار و خاشاک

چهره فتحمندی و نصرت بنور لمعه شمشیر آبدارش افروخته و دیو حاسدان دست بنوک سنان جان ستانش دوخته کمند دیو بند افعی مانندش زنجیر گردن مخالفان و گرز البرز هیبتش سرشکن گردن کشان

منظوم

فروغ دولتش از بخت فیروز … چو ماه نو فزاید روز بر روز

زبان تیغ او اندر زمانه … چراغ فتح را گردد زبانه

بعزم رزم لشکرهر کجا راند … به آب تیغ گرد فتنه بنشاند

چو تاج خویشتن در سر بلندی … چو نام خویش در فیروزمندی

گوهر شاهوار بحر شصتم و خلفا اند مکرم در سلطنت

نیز غلغلیان گلعذار فیض واکرام و چمن آرایان گلشن سعادت و نیز خیمه زر جام و نافع و لا یجب
کرده حدیقه روزگار بهار و بوستان عالم را با بهار سخای شاداب تر از افشان گوهری لیه بیه تر از
احسان نیست و افلاطون الهی میگوید احسان آنست که بدهد پیش از خواستن و بعد
و بعد از خواستن مکافات خواستن ست و از حکیمی پرسیدند که نشان کریم و لئیم چیست
گفت کریم آنکه بدو آشنا شود و بیگانه و لئیم آنکه بدو آشنا شود و بیگانه و بزرگی
گوید صاحب کرم مکرم بود اگرچه درویش باشد و بخیل ذلیل ست اگرچه توانگر بود

لطیفه

سخی در حقیقت بخیل ست و بخیل در حقیقت سخی زیرا که سخی آنچه دارد همه با خود می برد
و بخیل هرچه دارد برای دیگران میگذارد و حکما گفته اند سخاوت را سه حد ست افراط
و تفریط و حد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت ست از زیادتی خرج بر دخل
و صرف مال بغیر ضرورت و بذل اموال بغیر مستحق و این شیوه سفها ست و شرعا بحو این طائفه
لازم و حد دویم کم تا به از زیادتی احتیاط مال ست و صاحب این طبیعت را نیز سخی نتوان
گفت زیرا که این شیوه به بخل قریب تر ست و حد سیوم محمود ست و در شرح آن همین قدر کافی ست
که چون از خود ضعیف تری بینی اورا دستگیری کنی و چون گرسنه بدرت بیاید اورا
از طعام محروم نسازی کما قال عز و جل واما السائل فلا تنهر و کافر
نعمت بخشش را نشاید اگرچه مستحق باشد و تنگ گرفتن بر علیه را محمود ست

اگرچه غنی بود اکنون باید دانست که عطیات و صدقات را اسامی بسیار است اگر در
حق اهل و عیال است نفقه گویند و اگر در حق والدین بر گویند و اگر از برای امام و مجتهد جایزه
و اگر برای استاد هدیه و اگر برای بزرگان زمان تحفه و اگر برای یاران و دوستان هبه و اگر
برای فقرا و مساکین صدقه و خیرات و اگر بعوض نیکوئی است مروت و اگر بی عوض است احسان
و اگر بزرگی بخادمان و خوردان عطا و انعام داده است و اگر بمداحان و مغنیان بدهند صله و اگر در
فراخی حال داده شود سماحت و اگر با وجود احتیاج خود صرف کنند کرم و اگر هر چه داری را
محتاج دیده بدهند جود و اگر همه چیز خود را در راه خدای تعالی تصدق نمایند بذل و ایثار و اگر
زمین و باغ و رباط را در راه خدا بدهند وقف و اگر هیچ چیز دل بستگی ندارند و بهر جا که میل
طبیعت است بدهند سخا و اگر هر احسان که کنند و ندانند که احسان کرده اند فتوت و جوانمردی
و زکوات و خمس و غیره ازین جداگانه است

فایده

در عطیات و صدقات چندانکه اخفا بعمل آید بهتر زیرا که در آن حسنات بسیار است و فواید
بیشمار از آن جمله یکی این است که انسان هرگاه خواسته باشد که عمل خیری مخفی از خلق نماید
در آن وقت نفس اماره صدور آن عمل را بنوعی میخواهد که خلق بر آن اطلاع یابند و شیطان
نیز در اراده وی مددگاری میشود پس پنهان کنند خیر در آن زمان گوئی با نفس و شیطان
محاربه مینماید و بخلاف ایشان آن عمل از وی بعرصه صدور می آید ازین جهت ثواب این
عظیم است و علاوه آن فایده دیگر هم هست که چون اهل طمع در جهان بسیارند بعضی تحقی و بتنجی

ناستحق و مظهر عطا محرک سلسله اطماع است و چون مطامع در حرکت آید هر آینه آن شخص
هدف سهام طمع خواهد شد و حال از دو بیرون نیست یا آنکه جمیع طالبان را خوشنود باید ساخت
و این محال است چه هر چند مال بسیار باشد حوصله گدایان شوخ چشم پر نخواهد شد و عاقبت کار
به ملال و ناخوشنودی خواهد کشید یا آنکه استرضای خاطر جمعی باید کرد و دست رد بر جبین سوال
طائفه باید نهاد و آن نیز موجب آزار دل و وقوع کینه و حصول بدنامی است پس به هر حال اخفی اولی

مصرع

ظاهر مکن که بر تو گدایان غلو کنند

حکایت

آورده اند که جناب امیر المومنین علی علیه السلام روزی در مقابر مسلمانان در آمد و گفت السلام علیکم
یا اهل القبور بدانید که مالهای شما را دیگران مالک شدند و در خانه‌های شما دیگران سکونت کردند
این بود اخبار شما در دنیا پیش ما حالا شما احوال آنجا را بگوئید اهل قبور بحکم الهی تعالی جواب
سلام دادند که علیکم السلام یا امیر المومنین و گفتند ما آنچه دادیم یافتیم و آنچه گذاشتیم زیان
خود کردیم و نموده‌ها از آن پشیمانیم و نیز در خبر است که آن عالیجناب ولایت مآب روزی زار زار
گریست صحابه پرسیدند یا امیر المومنین سبب گریه چیست فرمود زیاده از این کدام سبب
خواهد بود که امروز هفت روز است که مهمانی در خانه ام قدم رنجه نفرموده و خانه من از برکت
ضیف محروم است

حکایت

از حاتم پرسیدند که از خود سخی تر کسی دیده‌ای گفت بلی با جماعتی در سفر بودیم و بر در
ده قریه بخانه شخصی از قبیله بنی تمیم فرود آمدیم و آن شخص در بضاعت خود بیش از ده گوسفند
نداشت یکی را بکشت و غذای ما کباب کرده آورد و آن کباب مارا خوش آمد میزبان چون
رغبت ما دریافت بیرون رفت و یک یک را میکشت و کباب کرده میفرستاد تا که آن ده تا
گوسفند را صرف ضیافت نمود چون از حال وی آگاه گشتیم ملامت کردیم گفت سبحان الله
مرا چیزی باشد و مهمان را خوش آید بخیلی کنم پرسیدند که تو اورا چه دادی گفت
سه صد شتر و پانصد گوسفند گفتند پس تو از وی کریمتر باشی گفت هیهات او هرچه
داشت همین داد و من هرچه داشتم بوی نه دادم.

حکایت

آورده اند که چون حاتم طائی وفات کرد او را بخاک سپردند قضارا قبر وی در ضیعه
واقع شده بود که آن رهگذر سیل بود وقتی از اوقات باران عظیم ببارید و سیلی هائل بیامد و نزدیک
بود که قبر حاتم را ویران کند پسرش برین ماجرا مطلع شده خواست که قالب او را بموضع دیگر
نقل کند تا ازین آفت ایمن گردد چون سر قبر او باز کردند دیدند که همه اعضای وی از هم ریخته
الا دست راست او که بهیچ وجه تغییر نیافته بود مردم از آن متعجب شدند و از چنان صورتی
در شگفت ماندند صاحب دلی در میان نظارگیان بود و گفت ای یاران ازین ماجرا متعجب مشوید
و از سلامت دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست بسا کسان خیر بسیار رسانیده
لاجرم در حمایت جود و کرم سلامت ماند

حکایت

روزی مهدی با عبد با شبیب گفت که مردم از بخیلی و سخاوت عرب اخبار غریبه روایت می کنند
اما نزد تو آنچه باشد بگو گفت نوبتی بمهمّی عازم دیاری شدم ناقه داشتم تا شام سیراندم
بخیمه اعرابیه رسیدم عورتیه که در آن خیمه بود گفت چه کسی گفتم
مهمان گفت مهمان را بخانه من چه کار صحرا کشاده است هر جا که خواهی فرود آی این گفت و
قدری گندم آرد کرده و نان چند پخته تنها تناول نمود بعد لحظه شوهرش آمد و با او ظرفی پر از شیر
بود و سلام کرده از حال من پرسید گفتم مهمانم گفت خوش آمدی و بخانه رفت و بعورت خود گفت
ای فلانه مهمان را گرسنه داشته گفت قوت خود را چرا بکسی دهم و اگر بهم گرسنه باشم هر بین سخن
میان زن و شوهر مشاجره دست داد شوهر چوبی بر سر زن زد و سرش بشکست و آن قدح
پیاله شیر که با خود آورده بود بمن داد و عذر خواهی نمود و من آن شیر را نوشیدم و خفته
گشتم بعد از آن بیرون آمد و شتر من که ایستاده بود هر چند استعفا جستم قبول نه نمود و گفت
ضرورت نه چندانکه مهمان من گرسنه بخواب رود شیر بسیار جمع ساخت و گوشت ناقه کباب کرده
و من سیر او قدری پیش زن می انداخت و گفت بخور که مردار باشد چون صبح نمودار
گردید اعرابیه بر خاست و بیرون خیمه رفت و من برای شتر مغموم نشسته بودم بعد ساعتی دیدم
که می آید و شتری خوب همراه دارد که هیچ را از دیدن او سیری حاصل نشود بمن داد و پاره
از گوشت ناقه در توشه من نهاد و روان ساخت من بر عادت معهود میراندم تا شبانگاهان
بخیمه رسیدم عورتیه در خیمه بود بر وی سلام کردم او جواب سلام داد و پرسش احوال من نمود

گفتم مهمانم عورت طعامی که داشت بمن داد و بعد از ساعتی شوهرش آمد سوال کرد
که کیستی گفتم مهمانم گفت مهمان را بخیمه چه کار و درون خیمه رفته از عورت طعام طلب
کرد عورت گفت به مهمان دادم گفت طعام من چرا به مهمان دادی و میان ایشان نزاع
عظیم واقع شد شوهرش عصا برداشت و بر زن انداخت و سر زن بشکست همین
که دیدم مرا خنده قهقهه در گرفت اعرابی مرا خندان دید بیرون آمد و سبب خنده پرسید من
صورت حال گذشته با او بیان نمودم گفت آن عورت خواهر من است و این زن خواهر
آن شخص است مهدی چون این حکایت بشنید از اتفاق طبایع آن بالغایت متعجب گردید

حکایت

آورده اند که در زمان حضرت داود علی نبینا و علیه السلام زنی از خانه خود بیرون آمد سه گرده
نان و سه رطل جو همراه داشت فقیری از وی سوال نمود آن سه گرده نان را باو داد
با خود گفت جو را در آسیا کنم و بآن معاش نمایم و آن جو در ظرفی بود و بر سر داشت
ناگاه تند بادی وزید از سر او در ربود زن از آن تنگ دل شد بخدمت حضرت داود
علیه السلام رفت و از آن واقعه شکایت کرد حضرت داود فرمود که نزد فرزندم سلیمان علیه السلام
برو و این واقعه را معروض دار آن زن بخدمت سلیمان رفته ماجرا عرض رسانید آن حضرت
جهت تسکین خاطر هزار درهم بوی عطا نمود زن باز گشته نزد حضرت داود آمد و وی را
بر ماجرا اطلاع گردانید حضرت داود فرمود که درهم را پس ده و بگو چیزی نمیخواهم بجز آنکه مرا
خبر دهی که باد چرا بر من ظلم نمود زن باز نزد سلیمان علیه السلام رفت و آن حضرت هزار

درهم دیگر هرآن بیفزود و آن زن محتاجان بخدمت داود علیه السلام مراجعت نمود و آن حضرت
دیگر باره فرمود که درهم ها را باو باز گردان و بگو چیزی نخواهم الا اینکه از خدای تعالی سوال
نمائی که فرشته را که بر باد موکل هست برای تو حاضر سازد تا سر این واقعه منکشف شود پس
حضرت سلیمان علیه السلام استدعای فرشته باد از حضرت رب العباد نمود چون حاضر شد
احوال پرسید فرشته گفت تاجری با مال بسیار بدین طرف می آمد ناگاه در فلان بیابان
توشه وی تمام شد و بجناب الهی نذر کرد که از توشه هر کس که خوردنیه بوی بیشتر آید ثلث
اموال خود را باو تسلیم نماید پس بحکم الهی طرحه پر از جو از سر زن برگرفته باو رسانیدم و اکنون
بر وی واجب شد که نذر خود را وفا کند حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام آن تاجر باتی الفور
حاضر ساخته از وی سوال فرمود و او معترف شد از آن حضرت استدعا نمود که آن زن حسبا
جو را طلب فرمایند چون زن حاضر شد ثلث آن مال که سیصد و شصت هزار دینار بود و بوی
حواله نمود سبحان الله آن زن از سودائی که با خداوند عالم کرد چنین سودی بر داشت
و بعوض آن سه گرده نان و قدری جو این قدر مبلغ از خزانه واهب بی منت یافت پس
مرد عاقل اگر معامله پر سود خواهد باید که با حضرت کریم معامله نماید

حکایت

آورده اند که یکی از صلحای اصفهان را عادت این بود که هر چه از مال دنیا بدست وی آمدی
همه را در رضای خدا صرف نمودی و خرج یک روز هم پیش خود نگذاشتی اتفاقا روزی
جمعی از درویشان بخانقاه وی وارد شدند و در آن روز آن بزرگ بسیار بی برگ و نوا

بود و دستش بجایی نمیرسید از روی اضطراب نزد یکی از دوستان خود رفته بجهت
احتیاج درویشان چیزی طلب نمود آن عزیز قلیلی بخدمتش گذرانید عذرها خواست
که اگرچه این قلیل لیاقت آن نداشت که بحضور شما توان آورد اما معذورم که آنچه نزد
من موجود است از آن خانه برای خود تعمیر کردن میخواهم آن بزرگ پرسید که چه قدر مبلغ
برای خرج عمارت مهیا داری گفت پانصد درهم گفت این مبلغ را فی الحال بمن ده تا در راه
خدا صرف کنم و فقرا و ارباب استحقاق را خوشنود سازم و عوض این خانه در بهشت عنبر
سرشت مهیا و مرتب بتو حواله نمایم و برین اقرار وثیقه بدست خود نوشته بدست تو
سپارم تا تشفی خاطر تو شود آن مرد گفت چون من درین مدت از تو خلاف واقع نشنیده ام
و کذب و دروغ و نقض عهد مشاهده ننموده ام اگر تو ضامن می شوی و تعهد میکنی چه مضایقه
آن بزرگ سندی بخط خود نوشت و بدست او داد باین مضمون که عوض این زر خدای تعالی
این کس را در جنت خانه خواهد داد چون آن مرد سند را گرفت بجمع خاطر زر تسلیم نمود و به اقربای
خود وصیت کرد که هرگاه ایام حیاتش منقضی شود این وثیقه را با وی در کفن بپیچند چون
قضا را بعد چهار سال بجوار رحمت ایزدی پیوست و موافق وصیت او آن کاغذ را با وی
در کفن گذاشتند مرد بزرگ صباح روز وفات آن مغفور چون برای ادای نماز بمسجد رفت
آن سند را در محراب افتاده دید چون برداشت و بر پشت آن نگاه کرد بدست قدرت
بخط سبز نوشته بود که آن کس را از عهده ضمان تو بیرون آوردیم و بهر چه متعهد شده بودی
با او دادیم چون آن بزرگ بر مضمون این آیات رحمت مطلع شد زار زار بگریست و [illegible]

شکرانه دی و لوازم سجدات الٰهی قیام نمود و مکاتب عذر را پیش خود نگاه داشت و مدتی زنده بود و از مردم اصفهان هر کس را بیماری دست میداد چون آن کاغذ را بر بازوی وی می بستند فوراً خدا تعالی بوی شفا کرامت میفرمود

حکایت

در عهد مامون خلیفه جوانی بر زن مطربه عاشق شده عنان اختیار از دست داد و چون مطربه بی زر خطیر بدست نمی آمد این شخص هرچه اثاث خانه داشت همه را در معرض فروخت آورده بدست مطربه داد و او را بخانه آورد اما بعد آمدنش حیران ماند که خرج روز مره از کجا نماید زیرا که آنچه از نقد و جنس پیش خود داشت همه را صرف رضای دوست کرده بود هرچند فکر نمود کسی را نیافت که عرض احتیاج بر وی نماید پس بسر تربت جعفر برمکی رفت و در روز تا شام گریه کرد و نزدیک صبح خوابش برد و در واقعه دید که جعفر با وی میگوید ای عزیز در این مقام که ما افتادیم دست ما با نچه مطلبی نمیرسد اما تو در آن ویرانه که اول منزل و مقام ما بود برو و در فلان جانب در فلان گوشه سبوئی پر از زر سرخ مدفون است برآورده بمصارف خود در آر جوان در آن مقام رفته بجست و جوی بسیار آن سبو بدست آورده و با صراف تمام خرج آغاز کرده در اواخر بازار درگمان یافتند که مانا او را گنجی بدست افتاده که باین چیره دستی دست با صراف گشاده رفته رفته این سخن بگوش خلیفه رسید و جوان را طلب کرده استفسار حقیقت ماجرا نمود او صورت حال خود را بر آئینه خاطر خلیفه جلوه داد خلیفه گفت بگذارید او را تا بکار خود مشغول باشد زیرا که کمال زشتی است که جعفر مرده بکسی بخشش نماید و مامون زنده بستاند

حکایت

آورده اند که معن بن زائده در بوستانی بساط نشاط گستر نشسته بود و دیده را رخصت نظاره جمال شاهدان لاله و گل بخشیده اتفاقاً اعرابی از دست افلاس بجان آمده قصد زیارت معن نمود چون بدر باغ رسید حاجبان او را بار ندادند ناچار بر پاره کاغذی بیتی بعربی نوشت که ترجمه اش این است ای جود و بخشایش معن من از جور افلاس بجان آمده بپیش معن بشفاعت آمده ام اما درین مقدمه بجز تو در خدمت وی کسی را شفیع ندارم و آن کاغذ در ظرفی کرده سر آن ظرف را محکم بست و در نهری که از بیرون بطرف باغ روان بود سر داد قضا را معن بر لب آن نهر نشسته بود چشمش بر آن ظرف افتاد طلبید بدست خود وا نمود چون بیت را خواند گریستن آغاز کرد و اعرابی را پیش خود طلبیده بالا دست ارکان محفل نشانید و طبق‌های زر سرخ بر سرش نثار کرد بعد از آن هر قدر زر که در خزینه موجود بود همه بوی داد و دیگر باره چشم معن بر آن کاغذ افتاد و فرمود که او جود مرا بمن شفیع ساخته است جوانمردی مقتضی آن نمی شود که به زر اکتفا کنم هر قدر اسپان و شتران در طویله و مطبخ موجود بودند همه بوی حواله نموده با کام دل فائز المرام شرف رخصت ارزانی داشت

حکایت

آورده اند که اعرابی قصیده در مدح ابوجعفر منصور گفته در خدمت وی خواند خلیفه او را تحسین و آفرین بسیار نموده رخصت کرد چون بیرون آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شما دیوانه است این سخن بمنصور رسید و اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بتو ظاهر شد

جواب داد که بزرگان نظر خود را نگاه میدارند و در همه کس بچشم التفات نمی بینند و هرگاه نظر بر کسی می اندازند اثر نگاه خود را بروی ظاهر میسازند چون بر من نظر کردی گفتم اثر خوشی البته بظهور خواهد رسید چون هیچ ندیدم دانستم که نظر کردن تو عبث بود و پیش چنین شخص جلیل القدر که مرتکب فعل عبث شود کمان مبر که خللی در عقلی و دانش وی راه یافته باشد منصور باستماع این معنی بغایت خوشوقت شد و پنجاه هزار دینار عطا بوی کرامت فرمود

حکایت

منقول ست که هارون رشید پس از استیصال برامکه امر کرد که هیچ کس از طبقات انام بمدح و ثنای آن جماعه نپردازد و اتفاقا بسمعش رسید که پیر مردی هر روز در میان خانهای برامکه که از خرابی توده خاک بیش نمانده بود بر کرسی نشسته فضائل و فواضل آن طبقه را بیان مینماید و بهای های گریه میکند

منظوم

سنگ دل آنکه چون منزل یار	بگذرد و نگذرد ز صبر و قرار
بقرار بیی و چو و بیی نکند	ترک آئین نجم و سبی نکند

هارون در غضب رفته با حضار او فرمان داد و سرهنگان در ساعت آن بیچاره را کشان کشان حاضر آوردند و از سوء سیاست حکم بقتلش وی صادر گشت پیر گفت ای خلیفه اندکی از حال پر اختلال من گوش کن و قصه پر غصه مرا استماع فرمای بعد ازان ترا دوباره من اختیار باقی ست خلیفه گفت بگو پیر گفت ایها السلطان من از خاک دشتم و آبای من

در خدمت حکام شام مناصب عمده اشتیافته داشتند ناگاه بوقوع حوادث روزگار و سوانح
لیل و نهار در جمعیت من پریشانی مبدل گردید با کمال اضطرار و دوری وطن و غربت
توبیخ و محن اختیار نموده بهزاران مشقت و جانکاهی خود را بسواد کشمیر رسانیدم و عیال را
در مسجدی گرسنه و تشنه گذاشته بامیدی که شاید کسی ما را در جوار خود جا دهد بشهر در آمدم چون
بخانه رسیدم دیدم که جمعی اند که بغربت جایی دارند بدل گفتم که همانا بخوبیت میسر شود چون
آتش گرسنگی بحد افراط مشتعل بود و مجال صبر و تسکین را خیر باد گفته بودم بکمال اضطرار در پیش
آن جماعه راهی شدم ناگاه به سرایی رسیدم که رفعت و بلندیش با فلک منفتین در نغز و ناز
بود و در پیش چون دل کرم پیشگان بر روی امیدواران باز حاجبان پرده بر داشتند و
مرا هم بطفیل مهمانان توی خانه راه دادند بزرگان در صدر محفل جلوه آرا شدند و من در صف
نعال نشسته از شخصی که پهلو نشین من بود پرسیدم که این مقام کیست و موجب اجتماع چیست
گفت این خانه فضل برمکی است و سبب جمعیت مردم عقد نکاحی است چون مراسم تزویج ادا شد
خادمان طبق هایی پراز زر آورده پیش هر یک نهادند و طبقی بمن نیز دادند حاضران مجلس نقد
رخصت بکف مراد آورده بر خاستند من هم خواستم که از آن سرا بیرون روم ناگاه غلامی
در رسید و مرا باز گردانید به یقین دانستم که آن طبق زر از من میخواهد با جمله مرا در پیش یحیی
فضل برمکی برد و او بپای تواضع برخاست و مارا پهلوی خود جا داد و پرسید که مرد غریب
مینمایی از کجایی و باعث آمدن تو در اینجا چه شد در جواب گفتم

منظوم

مکن افسانه من گوشش که این افسانه • خفیف باشد که بدان خاطر خرم گردد

چون اصرار از حد گذرانید ناچار قصه پر غصه خود را تقریر کردم مفضل گفت حال متعلقان

خود را کجا گذاشتی گفتم در فلان مسجد گفت دل مشغول دار و غم مخور و غلامی را نزدیک

خود طلبید در گوشش وی سخنی فرمود و خلعتی فاخره برای من طلبید و مارا به تشریف اعزاز

مشرف شده و آن روز تا شب به مبالغه تمام مرا نگاه داشت و هنگام شب چندان که از

اقامت انکار کردم و گفتم که زن و فرزند من در آن مسجد گرسنه و تشنه اند و غیر از من

کسی را ندارند که از احوال ایشان بپردازد هرگز رخصت نداد چون لیلای لیل محمل ارتحال

بربست و طلیعه خسرو زرین کلاه نمودار گشت مارا به شفقت تمام اجازت مراجعت بخشید

و خادمی را همراه کرد تا دلیل راه من شود خواستم که بسوی آن مسجد روم خادم از آن سو

مانع آمد مرا به قصر دلگشایی برد چون قدم باندرون محل گذاشتم متعلقان خود را

در کمال ناز و نعمت دیدم از روی تعجب مستفسر احوال شدم گفتند دوش وقت نماز

خفتن حبشی به مسجد آمد مارا به حرمت و عزت تمام بدین منزل آورد و اقسام اطعمه و انواع

لباس در پیش ما کشیدند و زنان خادمه برای خدمت معین کردند من به دریافت این

سخن شکر و سپاس حضرت واهب العطیات بجا آوردم و همانجا طرح اقامت انداختم

و پیوسته به خدمت برمکیان ملازم بوده از انعام عام ایشان بهره وافر می اندوختم

اکنون ای خلیفه عالم تو خود انصاف بده که اگر مدح و ثنای این جماعه محسن نپردازم چگونه

به کفران نعمت منسوب نباشم هارون چون این قصه عجب افزا و ماجرای حیرت لقا

بیشتر نهاد خاطر فیاض خود ساخته و خلق کریمش در باهمی چاره سازی و بذل گستری
بکار دیگر نپرداخته

لراقمه

خسروا قاعده افتاد بدهر … کی بذل تو چو اعجاز دست جمشید زده
حاتم بفضل و حسن آنچه سخا فرسوده … دست دریا شش تو بر جای یکی صد فرزند

عالمی از فیض الطاف و اعطاف او در حد تحریر و حیز تعبیر هر جانبی از نوال عمان مثال
او کامیاب تخت مبتدی خار و گل را از ابر کرمش آب در جوی خیره گل را از نظر نامیه اثر بخشش
رنگ بر رو با عرج تخت بلند بخش کنگره ایوان کیوان در غایت پستی بیش همت ارجمند
دریا و کان در نهایت تهیدستی دستش سحابی است که برقش تیغ بیان و رعدش صیت
احسان و بارانش بذل و امتنان دلش دریایی است که موج بخشش عطای بی پایان و در
سخای بی پایان و گوهرش اخلاق بیکران اشجار مراد جمهور انام بر شحات امطار احسان
او طراوت ابدی یافته و نهال گلزار مقصود خاص و عام بقطرات باران رحمت بی پایان او
نضارت سرمدی پذیرفته اقلیم هندوستان بالطاف و عنایات وی آبادان و معمور و اهالی
هر شهر و دیار بسلوک و مراعات وی مرفه الحال و مسرور

لراقمه

شد هندوستان آن غازی دین … که هفت اقلیم از وی یافت تزئین
درم ریز و گهر پاشش و والا در … چو او شاهی نزاده هیچ مادر

کریم الذات و نیسان دست و کف یم	سر جود و بخشش محیط بود و حاتم
سریر افروز ملک بر و بحر	بازو زینت تاج شهریاری
بهنگام اندر سحاب رزم چون برق	رخشش چون خورشید بیرون آید از شرق
کفش زرپاش و جان خورشید انور	تن چهان تنه بیل و دل چو حیدر
بجود و بخشش در جهان چون نیست مانند	شد اقلیم و لبارا خداوند
خداوندا بحق سـمـر و دین	بحق آل آن با عز و تمکین
که تا باشد بقا چرخ کهن را	بیاری زمین این شاه زمن را

منور ساختن ظلمتکده آفاق بشعشعه انوار نصفت و بارقه لمعات معدلت حضرت خسرو با عدل و داد و هدیه ستوده سیرت و نیک نهاد زینت افروز اورنگ عرش اساسی سروری پایه افزای سریر فلک فرسای خسروی و بهترین اوام الله تعالی ظلال خلافته علی مفارق المومنین و المسلمین

عدل نوریست لامع بر فلک جلال که وسعت کون زمین و زمان را از لمعات بارقات خود منوّر دارد و سحابیست فائض بر اوج اقبال که حدیقه کون و مکان را به رشحه اقطار خود بنضارت و شادابی آرد و عدل عبارت است از سلوک داشتن طریقه راستی در همه امور چنانچه جناب اشرف الناس خیر الانام علیه و آله افضل الصلواة و السلام میفرمایند بالعدل قامت السموات و الارضون و توضیح این مقال فرخنده فال آنکه اگر از افلاک و عناصر در قوت ذاتیه یکی بر دیگری غالب بودی قیام جهان ناممکن

گشتي اما چون در قوت مساوي اند از روي عدل قايم باشند و از اقوال نوشیروان
عادل است که عدل گنجي ست بیقیاس که هر چند بیشتر خرج کني بیشتر خرج شود و بر سعادت
دارین افزاید و چندانکه کمتر خرج کني کمتر گردد و دولت ثقلین بر باید و اقسام عدل بسیارست
چنانچه مکافات و صداقت و الفت و شفقت و صلهٔ رحم و توکل و تسلیم و ترود از جمله آنست
و شرح آن درین مختصر گنجایش پذیر نمي تواند شد با الجمله حق سبحانه جل شانه که بمقتضای
آیه وافي هدایه ان الله یامر بالعدل والاحسان بندگان خود را بعدل و احسان تکلیف
مینماید اگر پي به تحقیق برده شود جملهٔ شرایع و اخلاق در مضمون این آیت مضمرست و عدل را
بر احسان ازین جهت مقدم نمود که آن ضرورترست زیرا که بقاي عالم و عالمیان بعدل وابسته است
اگر حمایت عدل نباشد خداوندان رفعت و شوکت بظلم و ستم ضعفا را هلاک گردانند و
چون ضعفا تلف شوند صاحبان قوت و شوکت نیز در معرض هلاکت افتند زیرا که احتیاج اقویا
بالضعفاء زیاده تر از احتیاج ضعفاست با قویا چه اعمال خسیس و اشغال مشقت آمیز که اقویا
بدان قیام نتوانند نمود ضعفا آن را احتمال کنند و چنانکه ارباب ثروت از اعمال خسیس اکراه
مي نمایند اگر ایشان نیز مکروه دانند مهام عالم از نظام بر افتد و التزام عدل اگرچه بر همگنان
واجب و لازم ست اما خاصه پادشاهان ملک و ملت را که آبادي جهان و استقامت امور عالمیان
بعدل ایشان حواله است و خیرات و حسنات و معاملات ارباب کائنات همه از تاثیر عدل ایشان
جاري میگردد که مقدار آن در آسمان و زمین نگنجد در نصورت عدل و داد از لوازم صفات پادشاهی
متحقق گردید پس اگر در پادشاه صفت عدل کما هو حقه یافته شود و آن صفت بر همه صفات او

غالب باشد بعد از نبوت مرتبه وي در شمار آید

منظوم

عدل کن زانکه در ولایت دل　　در پیغمبری زند عادل

حکایت

یکي از بندگان عرب گوید که وقتي بجانب مدائن سفر کردم و چهل جامه از برد یمانیه با من بود ناگاه در حوالي مدائن دزدان بر سرم ریختند آن جامه ها را بغارت بردند من بدر خانه نوشیروان رفتم و داد خواستم او بر حال من مطلع شده مرا پیش خود طلب فرموده جاي براي اقامت من معین نمود و گفت اي عزیز این جا بر آساي تا آن زمان که دزد تو پیدا شود من در آن جا فرود آمدم و هر شام و پگاه براي من در خوان طعام از خاصه خود میفرستاده روزي پي کاري از مسکن خود بسوي بازار برآمده بودم چون باز آمدم دیدم که آن چهل جامه گم شده در مسکن من نهاده است و بالاي آن چهل دینار گذاشته و دستي بریده در آن جا افتاده و کاغذي بخط نوشیروان موجود در آن این عبارت مرقوم که در پیدا کردن دزد با مال چهل روز امتداد کشید اکنون این جامه هاي تست و این دست دزد جامه تو و این چهل دینار از پیش من بابت چهل روزه انتظار تست امید آن دارم که چون بولایت خود برسي از من شکایت نکني

حکایت

گویند که نوشیروان عادل در آغاز سلطنت باحوال رعایا نمي پرداخت چون هدایت ازلي رفیق طریق او گشت روزي در لباس لشکریان بسیر باغ و بوستان برآمد قضارا گذارش

در باغی افتاد که درختانش چون سرو دل‌آرای بتان نازنین سر بناز کشیده و بلبلانش بآهنگ غنچهٔ گل پیراهن صبر و شکیبائی بر خود دریده

للراقمه

گلش رنگین تر از رخسار خوبان	برش چون لعل شکربار خوبان
بهر سو جویبار سرو شیرین	شگفته هر طرف صدبرگ و نسرین
دل و جان از نسیمش تازه میشد	دهان غنچه در خمیازه میشد

نوشیروان را هوای خوردن انگور در سر جا گرفته پیش صاحب باغ رفت او میوه‌های بسیار از جنس انگور در خدمت شاه حاضر آورد و چون رغبت بانگور داشت گفت مرا خواهش انگور بسیارست در باغ تو تمام انگور زارست عجب که از آن خوشه چند نیاوردی و خاطر مهمان را خوشنود نکردی صاحب باغ بشناخت که این نوشیروان است اما تجاهل نموده گفت معذورم دار که ما ازین انگور هنوز خوشه برنداشته‌ایم زیرا که پادشاه ناتوان‌بین حصه خود هم در آن متعلق نموده و هنوز از غفلت و بی‌پروائی کس بگرفتن حصه خود مأمور نساخته و انگور چون رسیده است همه ضایع می‌شود پس اگر [illegible] پادشاه او را نا کرده دست تعرف بدان دراز کنم از دیانت دور باشد نوشیروان چون این سخن بشنید زار زار بگریست و گفت الهی عزیزان آن پادشاه غافل منم لیکن از امروز با خود عهد بستم که سر رشته عدالت و نصفت را از دست ندهم و در احوال رعایا غفلت روا ندارم پس طریق کرم و احسان پیش گرفت و بازار معدلت را رواج داد

حکایت

شخصی در مجلس یکی از حکام وارد شد چون بعد ساعتی خوان طعام گسترانیدند آن شخص
نگاه کرده بر سر خوان دو کبک بریان دیده خنده کرد صاحب مجلس علت خنده پرسید گفت که
قبل ازین در هنگام جوانی پیشهٔ من راهزنی بود روزی تاجری در راه دوچار من شد
و اسباب او را گرفته آماده قتل وی شدم او لابه و تملق بسیار نمود تا بدان وسیله از دست
من نجات یابد فایده بدان مترتب نشد چون بیقین دانست که ناچار کشته میشود به اطراف
و جوانب نگریست دو کبک در دامن کوه بنظرش درآمدند رو بآن کبکها آورده گفت
که شما گواه باشید که این شخص مرا بستم میکشد و مال مرا بناحق میبرد این وقت که دو کبک
بریان بر سر خوان شما دیدم حماقت آن بازرگان بیادم آمد و بی‌اختیار خندیدم حاکم عادل گفت
این همان کبکان بودند که گواهی دادند و از عهده شهادت بیرون آمدند و فی الحال آن شخص
را بردار کشید و بقصاص رسانید

منظوم

از مکافات عمل غافل مشو	گندم از گندم بروید جو ز جو

حکایت

در زمانیکه ملامعین واعظ قاضی بلده هرات بود روزی پیرزالی نعره زنان و خاک
بر سر کنان در محکمه قضا رسید و گفت ای قاضی مسلمانان بفریاد این مظلومه برس و داد
این ستم رسیده بده قاضی از کیفیت ماجرا استفسار نمود گفت پسرم خمر خورده بود عسس او را

زنے کہ بحضور بادشاہ برد و بادشاہ بخشم آمد و او را بقتل رسانید قاضی چون گفتگو
در این شنید و بحال اعلام نامہ نوشت کہ سلطان بجواب دعوی پیرزال در دیوان قضا
حاضر شود ہمین کہ اعلام نامہ بسلطان رسید فی الفور برخاستہ ہمپای پیرزال روان شد چون
ہر دو بحضور قاضی حاضر آمدند قاضی بادشاہ را مانند عوام تصور نمودہ اصطلاحات تعظیم و
توقیر بجا نیاورد و ہر دو را یکجا برای نشستن فرمود و پیرزال اول دعوی خود را بعرض رسانید
قاضی جواب از بادشاہ طلب نمود او گفت من حکم عام فرمودہ بودم کہ در ممالک محروسہ
ہیچ کس شراب نخورد و لیکن پسر این پیرزال خلاف حکم شاہی مرتکب چنین فعل شنیع گردید از این جہت
او را بقتل رسانیدم تا دیگران از حال وی عبرت گیرند قاضی چون اقرار قتل از زبان بادشاہ
شنید فی الفور حکم بقتل او نوشت و پادشاہ نیز باطاعت شریعت مصطفوی تن بقصاص
در داد پیرزال چون دید کہ چنین بادشاہ عادل بقتل می رسد از سر دعوی خود در گذشت
و گفت ای قاضی مقصود من امتحان انصاف بادشاہ و عدل تو بود و گرنہ صد ہزار کس مثل پسر
من فدای چنین بادشاہ و قاضی باد

حکایت

آوردہ اند کہ وقتی سلطان ملکشاہ بشکار بر آمدہ بود شامگاہان در قریہ از قریہ ہای
اصفہان نزول فرمود و قضارا جمعی از خواص غلامان گاوی در صحرا یافتند و فی الفور تیغ بر
گلویش راندہ کباب ساختند قضارا آن گاو از پیرزنی بود کہ با پسر یتیم آن زندگانی
بسر کرد چون زن از آن حال خبر یافت از خود بیخبر شد و بر سر پل زند رود کہ گذرگاہ پادشاہ

بود رفته نهضت بامداوان که کوکبه حشمت ملکشاه بدان جا رسید پیرزن آن و سنت
فریاد و زاری کرده گفت ای پسر الپ ارسلان اگر بسر این پل داد من بدهی بجلال
کرده امن ترا بسر پل صراط نگذارم اکنون این هر دو پل اختیار کن یا آن سر پل ملکشاه گرفت
هیبت این سخن پیاده شد و گفت این پل را اختیار کردم که طاقت آن پل ندارم پیرزن
ماده گاوی که سبب معیشت یتیمان من بود غلامان تو آن را کشته کباب کرده خوردند از روی
واقعه و ظلم کبابست و حکم ورتب وتاب و حقیقت این ظلم از تو بظهور آمده زیرا که سلطان
اگر از احوال بندگان خود با خبر بودی چنین صورت گاهی رو نمودی ملکشاه غلامان
را بسزا رسانید و در عوض آن ماده گاو هفتاد گاو شیردار بآن ضعیفه عنایت فرمود چون
بعد چندی سلطان ازین جهان فانی بسرای جاودانی انتقال فرمود پیرزن روی ارادت
بر خاک نیاز مالید و گفت خداوندا پسر الپ ارسلان در حق من عدالت نمود و هم شنیدم
کریمی و سخاوت بجا آورد تو که اکرم الاکرمینی اگر بر حال وی کرمی و بخششی نمائی از تو در
نباشد گویند در آن ایام یکی از صلحا سلطان را در خواب دید و از احوالش پرسید او
جواب داد که اگر شفاعت آن پیرزن نبودی احوال من نبودی وای بر من بودی

حکایت

گویند امیر اسمعیل سامانی در حینی که توجه بسوی هرات داشت گذرش براهی افتاد
که درختی پر از سیب بر سر آن راه واقع بود امیر شخصی را مخفی تعین نمود تا ببیند که کسی از آن
درخت آسیب میرساند یا نه اما از بیم عدالت امیر هیچ کس نبود که لشکر با چون … درخت

آن گذشتند و احدی بسبب افتاده از زمین بر نداشت تا بدزازی دست بر شاخ درخت چه رسد

فائده

بادشاه چون دریای بزرگست و ارکان دولت مانند نهرها که ازان منشعب شده پس چنانکه طعم و رنگ آب دریا بوده ست نهرها نیز مانند آن خواهد بود

حکایت

آورده اند که ظالمی در عهد نوشیروان ضعیفه را طپانچه زد او پیش سلطان آمد و تظلم نمود بادشاه فرمود که ظالم را بسیاست گاه برند و گردنش بزنند یکی از خواص گفت عجب می آید از عدل بادشاه که آدمی را بدین قدر خطا بیجان ساخت گفت تو غلط فهمیدی من آدمی را نکشتم بلکه سگ و گرگ را بیجان کردم و مار گژدم را هلاک گردانیدم

منظوم

کسی کو بیشه کرد آزار مردم به سیخی بدترست از مار و کژدم

شکر و سپاس فراوان بدرگاه خداوند النفس و جان که در زمان معدلت نشان و آوان نصفت اقتران سلطان با عدل و داد خاقان با صلاح و سداد منور مقاصنیر العلوم بانوار السیه و مستجل مناشیر الفضل باتامل المستجد العلی افتخار السلاطین قبلا و بعدا و اجله شرفا الفرد الکامل الذی سبب الوفا و بعدل الفا

منظوم

هو الشمس فی افق المعالی و بدره	وکان ملوک الارض طرا کانجم
و عمره وجه الارض عدلا و نا ملا	و رای عیبا و انقسمت عن غیر باشم

لراقمه

شهنشاه ذی جاه عالی نسب | که کیسر و خسرو نام او با ادب
بر اورنگ شاهی بست مسند نشین | چو خورشید بر مسند چارمین
جهان کرد تا عدل او را سپهر | ستم در گریبان کشیدست سر
شد از مهر عدلش جهان پر ز نور | وزان ظلمت ظلم گردید دور
کجی از دل کجنهادان برفت | رم از طبع وحشی نژادان برفت
چنان ظلم افتاده از اعتبار | که کبک است امروز شاهین شکار
نشست از جهان نقش بیداد را | بهم آشتی داد اضداد را
خبر آسودگی ملک را پیشه نیست | دلی را ز بیداد اندیشه نیست
گریبان صبا چاک دارد سحر | ز عدلش مگر نیست او را خبر
بدوران او ظلم از یاد رفت | غم روزگار از دل شاد رفت
نه بینی کسی را که در غم بود | جهان جمله شادان و خرم بود
بهندوستان نام بیداد نیست | مقامی نباشد که آباد نیست
بود در پناهش زمین و زمان | که عدلش بود ملک و دین را ضمان

جناب سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی

منظوم

لازلت في ملک يدوم و دولت ... يهتز منها منکب الجوزاء
لازلت في فلك الممالك مشرقا ... مستعليا کالشمس في الاضواء

آن بنیان نصفت پرور و معدلت گستر هست که در زمان فرخنده‌گی نشان او نیسیج[illegible] از هیچ بالا دستی جور و ستم ندید و به دوران آسوده‌گی بنیان او حیف هیچ قوی بر ضعیف زیر دستی با هیچ و [illegible] بلکه سخن درشتی نرسید

منظوم

حارس عدل وی از بسکه سیاست فرمود ... فتنه گر بخت نصد پی جلا از عرصه دور
ضبطش آن نوع که تا ان قیامت دیگر ... بر گدایی نتوانند زدن سیلی جور

آنهست سعد لشکش در اقطاع عالم ساز فسانه شیرین نواخته آشوب فتن و حوادث را چون بخت دشمن در شکر خواب انداخته و تا عدل کرم پیشه او ریشه در اطراف آفاق دوانید باران تقدیر نخل های امن و امان ازان ریشه تا رویانید

لراقمه

ز عدلش اگر شعله یابد خبر ... نسازد که خس را رساند ضرر
بدوران او تخم طرب کاشتند ... نشان غم از دهر بر داشتند

تا زلال عدل و امتنانش در جداول چو بهار ممالک روان نشد حیاض ریاض عالم آبی در جوی مراد ندید و تا سحاب مکرمت و فیضانش بر کشت زار تمنای خلایق در افشانیده

نفر سود کشاورزان مزارع آمال و امانیه را از خرمن سعادت خوشه مرادی و وسیله
ستمگاران را در عهدش تصرف در خرمن ماه آسمان تر از آن که از قمع غیرتی تیغ
یک پر کاه بیدادگران را در عصرش حد بودن مرغ پیر ریشه بستسل تر از آن که در
آوردن نسر طائر از چرخ بلند پایگاه

لراقمه

سایه عدل آن بلند وقار / گرد عالم کشیده هفت حصار
کرده فیض حمایت عدلش / دهر را گلشن همیشه بهار
در خزان کج نهاده طرف کلاه / چون گل تازه برگ بید اشجار
صبح تا شام پرتو خورشید / پرورد طفل سایه را یکبار
گرد حرمش ز دور میگردد / پاسبان وار برق آتش بار
گرچه باشد ز نور خلق کریم / جبهه اش آسمان عز و وقار
لیک چون شعله در شود غضبش / سیه پرد رنگ روی لیل و نهار
تا بود از شکوه نور جلال / عرش و کرسی محیط هفت حصار
باد یارب عروس نام نکو / بخت هردم فزونش در کنار

تبسم غنچه ضمائر فطنت مآثر صدرنشینان محفل دانشوری
و بزم آرایان انجمن سخن گستری بهبوب نسائم لطافت شمائم کلمات
طیبات حضرت شهریار سخن گنج و شاهنشاه نکته سنج که هر

سخن بذله‌گو بود آویزه گوش اهل تمیز است و هر نکته‌اش
مانند یوسف در چشم همه کسان عزیز

بر خاطر خطیر جادو طبعان خورده شناس و بذله سنجان لطائف اساس مخفی و محتجب
نماند که مطایبه از جمله سنن مرضیه است و از روی احادیث صحیح باثبات رسیده که جناب خیر البشر
شفیع روز محشر علیه و آله الصلوات والسلام با اصحاب و ازواج مطایبه کرده اند و نکته
سنجان روزگار و لطیفه گویان نامدار سخنان شیرین و کلمات رنگین آن والاجناب
مستطاب را به تحریر آورده و مطلب راقم حروف ازین تمهید آنکه چون سلاطین عالی
وقار و سده آرایان خدیو اقتدار را همواره مطمح نظر آن است که امور دینی و دنیوی که
چه مهمات و الا نهمت ایشان و ببرکت توجه خاطر ملکوت مناظر این ستوده کیشان
بر وجه حسن انتظام و انتساق یابد در صورت لازم آید که اوقات شبانروزی این بزرگ
گروه‌های ایزدی منقسم شده هر وقتی برای کاری معین باشد یعنی زمانی به طاعت
و عبادت الهی مشغول باشند و وقتی به مذاکره علوم و کسب فضائل صرف توجه نمایند
و اوانی به داورسی و کام بخشی خلائق گوی نیکنامی از عرصه عالم بربایند و ساعتی
به سیر و شکار و گلگشت گلزار نقش اندوه و الم از صفحه خاطر بزدایند و دمی به سماع
سرود دلفریب و نظر در روی غارتگران صبر و شکیب چشم و گوش را متلذذ سازند
و نفسی با همرازان بی رنج و ندیمان بذله سنج باختلاط بپردازند چنانچه حکما گفته اند

منظوم

زمانی بحث علم و درس تنزیل	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت	که گردد رفع خاطر را ملالی

قاعده

مزاح و مطایبه اگر باعتدال باشد مزیل کلفت صحبت و سبب مزید انس و الفت اما مزاح دو طرف دارد و طرف افراط مباسطه و تمسخر است و طرف تفریط عبوست و گرفتگی و وسط این بشاشت و حسن معاشرت

لطیفه

خلیفه بغداد بواسطه عمارت خود ستونی از چوب طلب نمود بغایت بلند اگرچه بسیار جستند اما راست نمی آمد باطراف و جوانب پروانه ها نوشتند که در هر موضع که یافت شود بیایند بعد تفحص بسیار و تجسس بیشمار در موضعی بهم رسید و چون آن را نزدیک شهر بغداد آوردند خلیفه با جمع کثیری باستقبال آن چوب رفت قضارا بهلول دانا نیز بر انتقام گذر نمود و آن جمع را انگاشته خود را پیش آن چوب رسانیده ساعتی سرگوشی نمود خلیفه از روی تعجب پرسید که چه گفتی و چه شنیدی بهلول جواب داد که از وی پرسیدم که چوبی بیش نیستی باعث اینقدر اعزاز و احترام تو چیست که خلیفه دوران خود سوار شده باستقبال تو آمد چوب با من گفت که راستی من باعث اینقدر و منزلت من شده

لطیفه

یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسب خود انداخته بتفاخر میرفت

حکیم گفت این پوست را بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زین اسپ چگونه خواهد ماند

لطیفه

توانگری حکیمی را گفت که صد دینار زر بتو دادن میخواهم گفت اگر دهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یعنی از بار منت تو خلاص یابم

لطیفه

یکی پیش معتصم آمد و دعوی نبوت کرد معتصم پرسید چه معجزه داری گفت مرده را زنده سازم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر شود بتو ایمان آرم وگرنه ترا بکشم گفت قبول کردم پس تیغ آبداری طلب نمود معتصم شمشیر خاصه خود را بدست وی داد وی گفت ای خلیفه ببین که رو بروی تو گردن وزیر ترا میزنم و فی الحال او را زنده میسازم شاه گفت نیکو باشد او روی بوزیر کرد و گفت چه میگوئی وزیر بعرض رسانید ای بادشاه تن بکشتن دادن امر صعب است تو گواه باش که من باو ایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلعت بخشید و مدعی نبوت را دانست که بنا بر احتیاج محتاج شده این کار کرده است او را نیز بانعام بیکران سرفراز فرمود

لطیفه

اعرابی موسی نام هنگام سحر در مسجدی وضوی میساخت کیسه پر از زر یافت و در آن محل تکبیر نماز گفتند او کیسه بدست راست گرفته دوید و بصف جماعت نماز آمد ایستاد اتفاقاً قاری بعد از فاتحه این آیه خواند وما تلک بیمینک یا موسی او گفت والله انت ساحر

وکیسه در پیش محراب انداخت و بگریخت از ترس آنکه مبادا او را به تهمت دزدی بگیرند

لطیفه

شنیدم که مردی از حجاج یوسف چیزی بخواست او هیچ نداد آن مرد از پیش وی دوید و بجای دیگر ایستاد و باز از وی سوال کرد حجاج گفت ای مرد ابله در همین وقت بفلان مقام از من خواستی و ترا چیزی ندادم باز چرا این جا سوال میکنی گفت بعضی مقام میمون و برکت دار و بعضی نحوست آن مقام که در آن اول سوال نمودم بر من شوم آمد از ین جهت در این مقام آمدم که شاید برکت داشته باشد حجاج بخندید و او را چیزی بخشید

لطیفه

زنی بد روی و بد خوی بیمار شد و شوهر را گفت اگر من بمیرم بی من چون خواهی زیست گفت اگر نمیری چگونه خواهم زیست

لطیفه

از لیزی پرسیدند میخواهی پدرت بمیرد که میراث ببری گفت نی اما میخواهم که ویرا بکشند تا چنانکه میراث او گیرم خون بهای وی نیز بستانم

لطیفه

ظریفی با ریش پیسی میگذشت پرسید که بوسه گرم هست یا سرد گفت تجربه ننموده ام

اما این قدر میدانم که سخت باد انگیز است.

لطیفه

شخصی گوسپند کسی بگرفت و بخانه آمد و ذبح کرد مردی گفت که بی اجازت خاوندش در تصرف آوردی در روز حشر با خود مستوجبی گفت شکر خواهم بست گفت گوسپند خود حاضر آمده گواهی خواهد داد او گفت هرگاه خود خواهد آمد گوشش گرفته حواله خداوندش خواهم نمود

لطیفه

از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست گفت آن کس که آواز دهان جمعی بگوشش او رسد که چیزی میخورند و زهره او آب نشود

لطیفه

فاضلی نزد حکیمی آمد و گفت که درین لیل که سمت اسفا پذیرفته بعد از تغذیه که غذا در ویک معده کسکاب شده قوت آن بکبد سریان کرده و از آنجا بعروق ماساریقا تصاعد نموده قلیل صداع از طرف یسار عارض شده عاقبت بسرسام انجامید حالا مجیب این مسئله باید شد که سبب این چه باشد و علامت این چه و علاج این چیست حکیم بغلام خود گفت ای غلام قاموس بیار تا به بینیم که این مرد که چه کلمه می‌خورد

لطیفه

طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان میرفت چادر بر روی خود میکشید سبب آن از وی پرسیدند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم چراکه بهر که میگذرم ضربت

من خورده است و در هر که می نگرم از شربت من مرده است

منظوم

جان زخدنگان تو ریش است و دل از غمزه خراب   هر کرا می نگرم تیر جفا خورده است

لطیفه

مردی از قوم ترک که زبان عربی نمیدانست پسر خود را بمدرسه فرستاد تا علم و فضل
بیاموزد و هر وظیفه که داشت خرج وی میکرد بعد از مدتی که مبلغی از مال صرف کار او نموده
گفت ای پسر عمری درین فن بسر بردی آیا هیچ علمی حاصل کردی پسر دانشمند شده بود
خواست که دانش خود را بر پدر جلوه دهد گفت آری اسم و فعل را اشتقاق کردم
و صرف و نحو را نیک دانستم و فقه را به حجت و دلیل و قرآن را بتفسیر و تاویل آموختم گفت
ای پسر بیهوده مگو اگر علم عربی آموخته کتابی بیار تا انچه بپرسم جوابش بگوئی پسر
کتابی آورده بدست پدر داد و او چون آنرا باز کرده به پسر گفت که در سطر اول هر عبارتی
که هست معنی آن را در زبان پارسی بمن بگو قضارا در آغاز سطر اول لفظ لا اعلم بود
از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم ترک نهایت آزرده شده در خشم رفت
و گفت ای بو الفضول برای تو چندین رنج بردم و طارف و قلیل که داشتم همه بر باد دادم
یک سخن که پرسیدم میگوئی نمیدانم چوبی بر داشت و گفت زود بگو که فارسی لا اعلم چیست
گفت ای پدر میگویم که نمیدانم و هر چند بطور خود می فهمانید آن نا جنس هیچ نوع قبول
نمیکرد و میگفت که چندین سال چه کرده که یک سخن را نمیدانی پسر بیچاره دانست

که او نا دانست ناچار چوب میخورد و بجز رضا و تسلیم چاره نمی دید

لطیفه

در شهر قزوین قاضی بود متدین و متقی چون وفات یافت ازو پسری ماند جاهل و عامی اما بملاحظه حقوق پدرش او را قاضی ساختند و در مجالس ازو لفظهای عامیانه و حکایات جاهلانه آن چنان سر میزد که اقربای قاضی از آن انفعال میکشیدند آخر گفتند شخصی نحوی باید آورد تا این پسر پیش او مقدمات نحو را یاد گیرد رفتند و کسی برای تعلیم وی آوردند روزی نحوی در اثنای خواندن گفت ای مخدوم زاده این ترکیب را یاد گیرید که ضرب زید عمرا ضرب فعل است و زید فاعل و عمر مفعول و معنی ترکیبی آن این است که بزد زید عمر را قاضی زاده گفت زید چرا زد مگر عمر گناهی کرده بود و حدی براو لازم شده استاد گفت این مثالی است که در نحو آورده اند تا به آن قاعده معلوم شود نه آنکه زدن و کشتنی واقع شود قاضی زاده گفت وکلا را طلب کنید و زید را بیارید که مرد متقی و صالح گواهی میدهد که او عمر را زده است گفت ای قاضی زاده این زید را خدا نیافریده و این عمر از مادر متولد نشده قاضی زاده در قهر شد و گفت غالبا تو از زید رشوت گرفته و میخواهی که منهم را در آن پیچی اما من نگذارم که در دور قضای من امثال این ظلمها پیش رود پس نوکران را گفت این را بزندان برید اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن بیچاره را از دست او خلاص کردند

لطیفه

ظریفی همواره در محافل مسخرگی میکرد زاهدی او را گفت ای بدبخت همه عمر خود را در مسخرگی صرف کردی چنین مکن که در روز قیامت ترا سرنگون به دوزخ بیندازند گفت آن نیز مسخرگی دیگر خواهد بود

لطیفه

آورده اند که توانگری واعظی را در مجلس وعظ قطعهٔ انگشترین ایثار نمود که نگین نداشت و التماس دعا کرد دید واعظ بر زبان آورد و واعظ بر زبان آورد که خدایا این توانگر را در بهشت قصری بده که سقف نداشته باشد

لطیفه

جمعی از شعرا نزد پادشاهی رفتند و طفیلی نیز با ایشان بود شعرا اشعار خود بخواندند و صله یافتند پادشاه به طفیلی گفت تو نیز شعری بخوان گفت من شاعر نیستم غاوی ام سر بمتابعت شعرا آمده ام کما قال الله تعالی الشعراء یتبعهم الغاوون پادشاه بخندید و او را جائزه وافر بخشید

لطیفه

سکندر از شاعری برنجید و او را اخراج کرد و مالش را بر شاعران تقسیم نمود سبب آن پرسیدند گفت بجرمی که کرده بود او را براندم و مالش را به شاعران بخشیدم تا عیب او نکنند

لطیفه

فیلسوفی از گناهان توبه کرد و همان زمان ریش خود را بتراشید گفتند چرا چنین کردی
گفت از برای آن که در معصیت رسته بود

لطیفه

مردی را بتهمت زندقه نزد هارون رشید بردند هارون پرسید کدام ملت داری گفت
مسلمانم هارون فرمود بزنید وی را تا که اقرار کند آن مرد گفت ابن عم تو پیغمبر خدا مردمان را
میزد تا به اسلام اقرار کنند و تو میزنی که بزندقه مقر شوند هارون خجل شده او را رها کرد

لطیفه

شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید مدعی شخص ابلهی را بگواهی
آورد قاضی پرسید که هیچ مسئله میدانی گفت آن قدر که تشریح نتوان کرد پرسید که قرآن
میخوانی گفت به ده قرائت پرسید گاهی مرده شوئی کرده گفت آن خود هنر و پیشه آبا و اجداد
منست پرسید که مرده را چون غسل دهی و در کفن بپیچی و در تابوت بگذاری چه گوئی گفت
گویم ای مرده خوش باش که بمردی و جان بسلامت بردی که ترا پیش قاضی رفتن و گواهی
دادن نشد

لطیفه

خفاش را گفتند چرا بروز بیرون نیائی گفت من در روشنائی شب عادت کرده ام
و ظلمت روز را متحمل نمی توانم شد

لطیفه

لطیفه

اعرابی سرما یافت منجمی گفت آفتاب که در برج عقرب است این سرما از تاثیر آن است
گفت لعن الله العقرب و انها مؤذیة فی الارض کانت ام فی السماء

لطیفه

یکی از بی تربیتان در حالیکه مست باده ناب بود در مسجد بول میکرد و به آب
بول روی خود را میشست میگفت اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین

لطیفه

در بغداد مردی بود که وام بسیار داشت قرضخواهان مجتمع شدند پیش حاکم وقت نالش
کردند قاضی فرمود که او را بر خری سوار کرده از صباح تا شام در تمام شهر بگردانند و جارچیان
منادی کنند که زنهار کسی با این مرد معامله نکند و چیزی باو وام ندهد من بعد بیگانه اش
رسانیم اجرت خر خود را از او بدهند خلاصه او را در تمام محلات شهر بگردانیدند و آخر روز
بدر خانه اش آورده رها کردند چون از خر فرو آمد صاحب خر در روی آویخت که اجرت خر
بده او خنده کرد و گفت ای احمق از صباح تا حال در چه کار بودیم شنیدی این قصه چه بود ترا همه
خبر نشد عجب ابلهی بوده

لطیفه

شخصی دختر خود را بشوهر داد قضارا آن دختر نادختر برآمد و اما داماد پیش خسر رفت
گفت که دختر تو نادختر است گفت مگر بیوه است گفت کس کسی وا دوست گفت زن

مگر نون سید هند گفت کسی بیگانه داده است گفت مگر بیگانه را بد گفت در اصل مهر خداوندی نخوانده و گفت خدا بر این قبیله ما اعتماد دارد و مهر نمیکند

لطیفه

زنی پیش قاضی آمد و گله از شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه وسیعی برای من نمیگیرد و مرا در جایگاه تنگ نشانده است از این جهت من از دست وی به تنگ آمده‌ام قاضی گفت شکایت مکن که جایگاه زنان چندان که تنگ تر باشد بهتر است

لطیفه

شخصی نزد قاضی آمد و گفت که من با غلامی در گفتگو بودم ناگاه او بر من غضب شده گفت که گوه مخور قاضی گفت او مرد جاهل است که چنین گفته است تو برو لگام خود باش

لطیفه

فقیهی از سر کوچه میگذشت ناگاه از میزاب قصری آب گنده بر سرش بریخت متحیر شده بطرف بالا نگاه کرد دید که زنی بر کناره بام نشسته بول میکند فقیه گفت ای زن جامه مرا آلوده نجاست کردی زن گفت باکی نیست که آب حوض ده در ده پاک می‌شود

لطیفه

یکی از سلاطین عرب در شکارگاه از لشکریان دور افتاده بود گرسنه و تشنه خود را بخیمه اعرابی رسانید و از مشروبات چیزی طلبید اعرابی شیشه شرابی آورد و بادشاه چون ساغری از آن نوش فرمود سر خوش گردید با اعرابی خطاب کرد که هیچ میدانی که من کیستم اعرابی گفت خبر ندارم گفت

من یکی از خواص بادشاهم چون ساغر دیگر کشید رو بسوی آعرابی آورده گفت مرا هم می شناسی
گفت تو هم یکی که گفتی شناختم گفت من یکی از امیران بادشاهم چون ساغر سوم در کشید بجانب اعرابی
متوجه شده فرمود مرا هم می شناسی گفت آنچه گفته میدانم گفت من بادشاه روی زمینم اعرابی
نشسته و ساغر از پیش برداشت سلطان پرسید چرا چنین کردی گفت می ترسم که چون ساغر
دیگر بیاشامی دعوی نبوت یا خدائی کنی مقارن این حال لشکریانش با عساکر از اطراف و
جوانب رسیدند بادشاه اعرابی را بعنایت خلعت فاخره سرفراز فرمود و کیسه هزار دینار
طلا بوی ارزانی داشت آعرابی بسیار خوشوقت شده بعرض رسانید که ای بادشاه اکنون
گواهی میدهم که تو راست میگوئی اگرچه دعوی چهارم و پنجم هم کنی

لطیفه

شخصی محتسبی را دید که بیچاره را آویخته تازیانه میزند پرسید که چه کرده است گفت آلت
شراب کشیدن با خود دارد آن شخص که ظریف بود آلت تناسل خود را در دست گرفته گفت
مرا تازیانه نمیزنی که آلت زنا با خود دارم محتسب خجل شده او را رها نمود

لطیفه

شاعری پیش خلیفه از خلفای عباسی قصیده گذرانید خلیفه گفت در جایزه این سه صد
دینار میخواهی یا سه کلمه حکمت که هر کلمه از آن بصد هزار دینار می ارزد شاعر از راه خوشامد
گفت نعمت باقی به از دولت فانی است گفت کلمه اول آن که چون موزه تو کهنه گردد موزه
نو بپوشی زیرا که موزه کهنه بار خفت تو برخاست شاعر گفت اگر همین کلمه حکمت است واحسرتا که صد

دینار دیگر بسوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کلمهٔ دوم اینکه چون عطر بر ریش خود بمالی بر زیر ریش درسان که گریبان چرکین می شود گفت و رنیاد و صد دینارم ضایع گشت خلیفه بخندید و خواست که کلمهٔ سیوم بیان کند شاعر برخواست و گفت ای پادشاه بجز آنکه کلمهٔ سیوم را ذخیرهٔ نگاهدار و صد دینار باقی بمن بسپار که آن مرا بهتر است از هزار کلمهٔ حکمت خلیفه بخندید و دو صد دینار بر آن سه صد افزوده بوی بخشید

لطیفه

شخصی در راه مست و مخمور افتاده بود پیادگان عسس بر سرش رسیدند و دستش گرفته گفتند برخیز و بسوی زندان بیا گفت شما عجب احمق هستید اگر من راه رفتن می توانستم بخانهٔ خود چرا نمی رفتم که بپای شما بزندان بروم

لطیفه

دزدی در خانهٔ ظریفی را بدزدی برد ظریف صباح چون از بستر خواب برخاست در خانه را ندید برفت و در مسجدی برکنده بخانهٔ خود آورد مردم گفتند چرا در مسجد را برکندی گفت در خانه مرا بدزدی برده و خدا که صاحب این خانه دزد را می شناسد دزد را بمن بسپارد و در خانهٔ خود بستاند

لطیفه

درویشی بدر خانه رفت و پارهٔ نان خواست دختری که در خانه بود گفت نان مهیا نیست درویش شستی نمک طلبید دختر گفت موجود نیست باز جرعهٔ آبی طلب کرد گفت سقا هنوز آب نیاورده پرسید مادرت کجاست گفت بتعزیت یکی از خویشاوندان رفته است درویش گفت چنین که من

حال شما را می بینم باید که ده خویشاوند دیگر بتعزیت شما آیند

لطیفه

فقیهی را پرسیدند که چون در صحرا احتیاج غسل افتد و طرف قبله معلوم نباشد رو بکدام جانب باید کرد فقیه گفت رو بطرف رخت خود تا دزد نبرد

لطیفه

ترکی سپاهی در ایام پیری این سجع بآهنگ میخواند سجع مست و خراب بودم و افتاده و بتعجیل بوطی نرسیدم و گفت آه من گردن شکسته آن زمان کجا بودم

لطیفه

زن جوانی شوهر خود را پیش قاضی آورد و گفت ایها القاضی من جوانم و آرزوها دارم و این مرد با جوانی من نمی پردازد و مرا تسلی نمی سازد مرد گفت ای سادات ناتوانان این زن دروغ میگوید در شبی سه نوبت خدمتش بجای می آرم و تخم محبت در مزرعش می کارم و زیاده برین قدرت ندارم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خرسندی نمی یابم و تا این را قبول نکنی پیش تو نمی خوابم قاضی گفت از پنج نوبت چیزی کم کن زن گفت من هیچ وجه ازین کم نکنم قاضی که مرد ظریفی بود گفت عجب حالتی است که هیچ دعوی پیش من نشنیدم که مرا چیزی در سر آن نباید کرد اکنون بنا بر قطع خصومت شما آن دو باره دیگر را بر ذمه خود گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان شما برخیزد

لطیفه

پادشاهی را چشم درد آمد طبیبی را طلب فرمود او حنا بر کف پای پادشاه مالیدن گرفت خواجه سرای بود

گفت ای طبیب چشم پادشاه درد میکند و تو ضماد بر کف پای میمالی پا را با چشم چه مناسبت
گفت آن مناسبت است که خصیتین بزنخدان تو که چون آن را ببرید دیگر مو بر زنخدان تو سبز نشود
پادشاه از آن معارضه بخندید و طبیب را انعام فراوان بخشید

لطیفه

جاحظ بسیار قبیح منظر بود ناگاه روزی زنی پیش وی آمد و گفت ای مرد بتو حاجتی دارم گفت
کدام حاجت است گفت تا سر بازار همراه من بیا و منتی بر من ثابت کن جاحظ همراه او رفت
و زن وی را بر در دوکان نقاشی برده استاده کرد و راه خود گرفت نقاش بخندید جاحظ متحیر
شده از نقاش سبب خنده پرسید او گفت چند گاه است که این زن پیش من می آید و مبالغه
میکند که صورت ابلیس را برای من نقش کن و نقد و اقرار از من بستان و من میگویم کسی را که ندیده
ام بر چه نوع نقش کنم گفت باشش تا برای تو تمثالی بیابم این بود که ترا نزد من آورد

لطیفه

ساغری نام شاعری بود شیرین کلام و مدام در صحبت مولوی جامی آمدی و رفت شنیده شد که
مولوی از وی شکر آیی بهم رسانیده این قطعه نظم نمود

منظوم

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت	راست میگفت این که معنی هایش را دزدیده اند

و این قطعه بشهرت گرفته بود ظریفان پیش ساغری خواندند ساغری بخدمت مولوی آمده

گله آغاز کرده که این قطعه شعر مرا رسوای خاص و عام ساخته و ظرفه شوری در شهر انداخته
مولوی گفت من گفته ام شاعری میگفتند و ظرفای شهر آنرا به تصحیف ساغری ساخته اند

لطیفه

روزی میرزا ابراهیم ادهم تخلص در مجلس امیرزاده که جمال با کمال داشت و ابله بود ناگاه خوان
شفتالو در میان آمد میرزا گفت یک شفتالو عنایت شود و شفتالو باصطلاح مغلان بوسه را گویند
امیرزاده گفت بگیرید میرزا برخاسته بر خمارش بوسه داد امیرزاده خجل شد کاردی
بشکمش زد مردم او را از مجلس برداشته بردند و او بعد چندی تندرست شده باز در مجلس وی رفت
امیرزاده چون او را دید تبسم کرده گفت چگونه میرزا شفتالو میگیری گفت نه بلکه کارد نباشد
دو کاره هم قسمی ست از شفتالو

لطیفه

شخصی پیش حکیمی آمد و گفت که اندام من همیشه تنگی و خشکی و گرمی و تندی میباشد حکیم مرد ظریف
بود گفت ای مرد کاشکی این چهار علت که تو داری نصیب کس زن بیچاره حکیم میشد

لطیفه

جمعی بدعای باران بیرون رفتند و همه اطفال مکتب را با خود بردند ظریفی پرسید که این اطفال
را کجا میبرید گفتند تا دعا کنند که باران ببارد زیراکه دعای اطفال مستجاب است ظریف گفت اگر
دعای اطفال مستجاب بودی یک معلم در همه عالم زنده نماندی

لطیفه

روزی مامون رشید در حال کودکی پیش پدر خود هارون سبب بی ادبی شد هارون در غضب شد
گفت تنح یا ابن الزانیه یعنی دور شو ای پسر زانیه مامون بدیهه جواب داد الزانیه لا ینکحها الا زان
هارون از آن جواب خجل شد و او را بدل تحسین نمود

لطیفه

خراسانی در کاروانی خر خود را گم کرد خر شخصی دیگر را گرفته بروی بار کشید صاحب خر مطلع
شد دوید و بار وی بینداخته خر خود را گرفت خراسانی غوغا نمود و فریاد کرد و آمد پرسیدند
خر تو نر بود یا ماده گفت خر من نر بود گفتند پس این خر از تو نباشد زیرا که ماده خر است خراسانی
گفت خر من نیز هم چندان نر نبود

لطیفه

شخصی دعوی نبوت نمود او را نزد مامون رشید آوردند مامون از قیافه اش دریافت که در حال
گرسنگی و اضطرار چنین کار کرده است فرمود که او را در باورچی خانه نگاه دارند و هر چه مرغوب خاطرش
باشد بدهند بعد چندی خلیفه او را طلبید و استفسار نمود که الحال هم وحی می آید گفت بلی همین که تا ممکن
باشد از باورچی خانه خلیفه بیرون نخواهی رفت خلیفه بخندید و او را روزانه مقرر فرمود

لطیفه

آورده اند که دو مرد احمق برای شب نشینی نشستند یکی بدیگری گفت تمنا دارم که حق تعالی مرا صاحب هزار گوسفند
گرداند تا از پشم و شیر و بچه آنها منفعت بسیار برم دیگری حسود آن فاقه کثیر میدارم دیگری گفت
من میخواهم که حق سبحانه تعالی مرا هزار گرگ دهد که بروم و آن همه را در گله تو سر دهم تا یک یک

گوسپندت را بگوری خیلیان بدرند و بخورند صاحب گوسپندان گفت از خدا شرم
نداری که حیلهٔ گرگان را در رمهٔ گوسپندان من سر میدهی و مال مرا بغفلت ضایع میکنی طریق
یاری و همراهی مقتضی چنین بیمروتی نیست صاحب گرگان گفت تو از خدا شرم نمیداری
که این همه شیر و پیره و بزغاله میخوری و هرگز با من رعایتی نمیکنی صاحب گوسفندان گفت رعایت
تو بر من واجب نیست تو با خویش عیال و اطفال و دیگر خویشاوندان ادا کنم به بیگانگان چرا
پروا کنم صاحب گرگان گفت چون تو با من طریق بیگانگان سلوک داشتی من نیز با تو
ملاحظه نمیکنم و نخواهم کرد بر سر این گفتگو غوغا بسیار شد چنانکه سر و روی همدیگر بشکستند
و خاک در چشم و دهان یکدیگر انداختند درین اثنا مردی سیری خیکی پر از عسل نفیس بر دوش
در رسید و دید که آن هر دو دست و گریبان شده اند سبب پرسید ماجرا گفتند آن سیر مرد را بر حماقت
شان غصه آمد کارد برکشید و خیک را شکافت تا سر به زیر و تمام عسل را بر خاک ریخت و گفت
ای احمقان خون من مثل این عسل ریخته باد اگر شما هر دو ابله نباشید

لطیفه

یکی از باشندگان شهر غور در هرات آمد چون در بازار رسید دوکان قنادی دید پر از حلویات
رنگارنگ دست دراز کرد و مشتی از آن برگرفت قناد خواست که دستش بگیرد غوری بسبکدستی
حلوا را در دهن انداخت و گفت اکنون نه ترا نه مرا

لطیفه

مردی دعوی نبوت کرد او را گرفته پیش هارون رشید بردند هارون از وی پرسید تو کیستی

گفت من پیغمبر حق ام پرسید معجزهٔ تو چیست گفت بر ضمایر مردم اطلاع دارم بادشاه گفت
اگر راست میگویی بگو حالا در خاطر من چیست گفت در خاطر تو این است که من دروغ میگویم
بادشاه بخندید و او را رها نمود

لطیفه

قزوینی خواست که با زن خود جمع شود دید که بر نشیب زهارش موی دراز است برآشفت و گفت
ای خانم این چه چیزی دارد که دستی در زیر دامن نرسانیدی من خود نخواهم توانم سهل است اگر
بیگانه بیند و چنین بر سر کار آید ترا خجالت و شرمندگی بار آورد

لطیفه

آورده اند که شخصی دعوی خدایی میکرد مردم او را پیش خلیفه بردند که زجر فرماید چون پیش
خلیفه رسید پرسید ای خدا نا ترس چرا دعوی خدایی میکنی نشنیدی که پارسال شخصی دعوی
پیغمبری کرد او را بهزار خواری کشتند گفت بسیار خوب شد که من او را نفرستاده بودم

لطیفه

در صورت خانهٔ چین سه صورت کشیده اند با ادای مختلف یکی نشسته و سر بجیب تفکر فرو برده
و دیگری دست بر سر میزند و ریش میکند و سیومی در رقص و نشاط است و دنبک میزند صورت
اول که در فکر و اندیشه است در زیر آن نوشته اند که این فکر میکند که زن کنم یا نکنم و آن که دست
بر سر میزند زن کرده و پشیمان شده و آنکه میرقصد و دنبک میزند زن منحوس را طلاق داده و خلاص شده

لطیفه

شخصی بباغی در آمد و دید که انگور تامی شکری و قوی رسیده است چند خوشه انگور دزدید و در
سبد کرد ناگاه باغبان در آمد و گفت چرا بی اذن من بباغ آمدی گفت من بخود نیامده ام گرد
بادی پیدا شده مرا اینجا انداخت باغبان گفت اگر ترا باد انداخت خوشه های انگور که چید
گفت از آن تند باد من بتاک انگور چسپیدم عجب نیست که خوشه چند شکسته باشد باغبان گفت پس آن
سبد که انداخت گفت درین من هم حیرانم

لطیفه

مامون شنید نوبتی برده فروشان را خبر داد تا برای وی کنیز جمیله بیاورند اول دلالی
کنیزکی بیاورد بعد ساعتی دلال دیگر کنیزکی حاضر گردانید مامون هر دو را بحضور طلب فرمود
بسوی آنها مخاطب شد که از شما کدام یکی را بگیرم کنیزی که اول رسیده بود گفت السابقون
السابقون اولئک المقربون کنیز دوم گفت و الاخرة خیر لک من الاولی مامون بالفاظ لطیفه
آنها خوش آمد هر دو را خرید نمود

لطیفه

روزی اصمعی از بازار بغداد میگذشت ناگاه نظرش بر دوکانی افتاد و دید که زن جمیله
در پهلوی صاحب دوکان نشسته در آن دوکان با اصناف فواکه و مرغان نشمن آراسته بدیدن جمال
آن جمیله اصمعی بیخود گشت چون بخود باز آمد این آیه را خواند و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر
مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن فی الفور در جواب بر خواند جزاء بما کانوا یعملون

لطیفه

آورده اند که سلطان میرزا حسین با جمعی از شعرا نشسته بود و از هر جا سخنی میگذشت ملا بنائی گفت که جامی در بدیهه گوئی عاجز است درین اثنا ملا جامی هم رسید و دریافت که ازوی سخنی گذشته میرزا انحصار مجلس فرمود که امروز شعر بدیهه باید گفت و بسوی ملا جامی مخاطب شده فرمود که این اسم چهار چیز درین بزم شما در سلک نظم آورید پس گفت چراغ غربال نردبان ترنج ملا بمجرد شنیدن بدیهه گفت

منظوم

ای گشته چراغ دولت بدر منیر	غربال شده سینهٔ اعدات به تیر
بر پلهٔ نردبان همت منه پای	از اوج فلک ترنج دولت به گیر

بعد ازان میرزا رو بسوی ملا بنائی کرده گفت از تو نیز شعر بدیهه در چهار اسم دیگر میخواهیم منقل طاس شطرنج شمعیه نمد کلاه بنائی در بدیهه گفت

منظوم

چون منقل اگرچه دود آهی داریم	بر طاس فلک نه کار گاهی داریم
با ما سخنی ز شطرنج شمعیه مگو	ما نیز ازین نمد کلاهی داریم

میرزا هر دو را با انعام و اکرام سرفراز فرمود و لله الحمد و المنة که شاه سخن پرور بندهٔ سخن حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی خلد الله تعالی قلوب المحصلین باشراق انواره و اقر عیون المستفیدین بمحاسن نتائج افکاره اشجار طبع بلند نکته سنجش از فیض بلاغت اقتباس دارد که سخن سنجان زمان لطائف دلفریب او را بر بیاض دل نگاشته اند و از کیمیای دوران از نکات جانفزای او فیض ها برداشته ضمیرش ابری ست گوهربار که

آشنایان بحر معنی آشنایی و امان ساحل غور درها ازان لبریز و در های شاهوار یافته از دو ناطقه
انش خاوریست تجلی نثار که خورشید کلمات دلنشین از آن طلوع نموده بر فرق او رنگ سخنوران روزگار
تافته و دانش چون هنگام تکلم مانند غنچهٔ گل که از هبوب نسیم سحری میل به شگفتن نماید خود را تبسم
انداز و لعل آبدارش از درج عقیقین هزاران مروارید خوش آب و تاب آشکارا سازد و از عذوبت
گفتار شکربارش مذاق جان تلخ کامان چرا شیرین نگردد و نطق طوطیان بلاغت نوا چرا لال
نشود که لعل نوشش خنده‌اش هنگام گویایی برگ گل با غنچه‌های امیر بود و از غیرت کلام و رخسارش گل سوری
چراغ خون نگردد و به پیشانی چرا تر نیاید که درج دهانش نگاه حرف زدن دریا دریا در تحقیق و معدن
معدن گوهر دانش بدامن و لها میریزد و گلشن خشک بهار طبعان را از چمن پیرائی لطیفه‌های سبز
رنگینش رنگ نشاط و اسپه پر رونقت و تشنه دلان دریای دانش را از فیض بخشی نکته‌های دل
نشینش آب مرا و درجه — راقمه

ای آنکه از کمال سرافرازیت مدام	در هر کجا که هست سر ما کف پای تست
ما را چه حد وصف کمال تو بوده است	خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

آرایش بوستان هفت اقلیم با بیاری قوت طبع سلیم و ازان انتخاب نمودن گلشن
سبزه خان ها از ناز و نعیم و برگزیدن چمن بهار چمن لکهنو از آن مقام و نسیم و نغمه پرداز
عندلیب شیوا زبان ناطقه در آن چمن ترانه حرم حریم به ترانه محامد و مناقب شاهنشاه ذوالجناب
التعظیم والتکریم خداوند لطف عمیم جهان تاج و دیهیم حماه الملک الکریم
بر چهره کشایان حکایات اسعار و صورت آرایان احوال بر شمرده یار مخفی و محتجب نماند

که در کتب معتبره علم هیأت مثل شرح چغمینی و درة التاج و کتاب ابومعشر بلخی و کتاب التفهیم لاوائل
التنجیم ابوالریحان محمد بن احمد البیرونی و رساله مولانا نظام الدین نیشاپوری و شرح زیج الغ بیگی
من تصانیف عبدالعلی بن محمد بن حسین البرجندی و رساله تحقیقات غیاث الدین جمشید بن مسعود بن
محمود الطبیب الکاشی الملقب بغیاث احسن و دیگر رسایل تقدس و تجربه دانشوران انگلستان
آنچه حقایق اقالیم سبعه مندرج ست برخی ازان که بدان احتیاج بود درین باب مرقوم شود و از اطالت
اسباب ملالت بر روی بینندگان نگشود واضح باد که حکیمان دقیقه شناس و دانایان خرد اقتباس
سطح ارض را بچهار حصه تقسیم نموده اند سه حصه ازان در آب مغمور ست اما یک حصه شمالی که آنرا
ربع مسکون گویند معمور و بسبب انکشاف ناحیه شمالیه انجذاب میاه شمالیه ست بسوی ناحیه جنوبیه
بواسطه احر بودن این ناحیه بنسبت آن نواحی زیرا که آفتاب برآن مقام بسبب قرب زیادتی شعاع
و حرارت چندان که اشد باشد بخور رطوبات بیشتر خواهد کرد و چرا که از شان حرارت جذب رطوبات ست
چنانچه در چراغ و فتیله این معنی مشاهده می شود و نیز مخفی نماند که بعضی از حکما برآن رفته اند که از ربع
فوقانی نیم که در جهت جنوب ست متصل باین ربع مسکون ظاهر ست اما بدان جا عمارت اصلا نیست
و بعضی گویند که هست اما اندک ست و بعضی گفته اند که باقی الارباع نیز معموره ست و در عجائب المخلوقات
و تحفة الغرائب و منتهی الادراک و مسالک الممالک والباس الغیب و غیره مرقوم ست که چون سکندر
ممالک ربع مسکون را مسخر ساختن خواست تا معلوم کند که بجز این معموره بعینه هم معموره ست یا نه
باین عزیمت جمعی از مردمان را به کشتی نشانیده و ماکول و ملبوس یکساله آنها را سرانجام داده در بحر محیط روانه
گردانید هرگاه کشتی ایشان تا شش ماه راه طی کرد روزی کشتی در پیش چشم ایشان نمودار گردید

چون قریب رسید از جانبین محاربه واقع شد اصحاب سکندر غالب آمدند و جمعی از ایشان را گرفته
پیش سکندر آوردند چون زبان ایشان کسی را مفهوم نمیشد هر یک را زنی بنکاح در آوردند
و فرزندان از ایشان بوجود آمدند و آنها بهر دو لغت سخن میکردند سکندر از آنها استفسار حقیقت
حال نمود گفتند پدران ما میگویند که ما پادشاهی داشتیم که چون بلاد روی زمین مسخر او شد
اراده داعیه استعلام احوال معموره دیگر نمود و ما را بجهت دریافت این امر تعین نموده بود چند
ماه بروی آب سیر کردیم تا آنوقت که گرفتار شدیم و اکثری از اهل سیر برآنند که این سخن اعتباری
ندارد و اما فی زماننا اکثر از محققین میگویند که این سخن راست است و آن جماعه که اصحاب سکندر
آنها را اسیر کرده آوردند از متوطنان بلاد امریکا بودند که خارج از تقسیم اقالیم سبعه و تشکل
این ربع معموریست و در مقام راقم حروف نکته میگوید که از عجایب و غرایب قدرت الهی هرچه
قابل اعتبار و تصدیق باید پنداشت و زبان اعتراض بر آن نباید گشاد و چرا که حکمای محقق و
تجربه کار در هر قوم بوده اند و هر یکی موافق عقل و دانش خود پی بتحقیق برده و هر آن دلائل
و براهین آورده چنانچه هر کس که کتب حکمای دانشور انگلستان مشتمل بر تفرس و تجربه این گروه
عالیشان به بیند میداند که مسئله غیر عیدا ایشان چه قدر اختلاف با تجارب حکمای متقدمین دارد
و همچنین قول یکی مخالف قول دیگری است و از حقیقت حال بجز ایزد متعال هیچ کس خبر ندارد
چنانچه حافظ شیرازی میفرماید

منظوم

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش ❊ زین معما هیچ عاقل در جهان آگاه نیست

تمام

اکنون شروع در بیان اختلافات مبدأ عمارت نموده می شود مخفی نماند که از منجمان بعضی
مبدأ عمارت را در طول از جانب مغرب گرفته اند تا بعد شهرها از آن مبدأ در جهت توالی بروج
باشد و بعضی از جانب مشرق تا بعد در جهت حرکت اولی باشد و هندوان مبدأ عمارت را از جانب
مشرق از موضعی گرفته اند که انرا گنگ دز و بعضی کنک دلیش خوانند و بعضی از جزائر خالدات
و بعضی از ساحل دریای مغرب و انگریزان مبدأ طول را از گرینوچ که از لندن بفاصله چهار
کروه واقع ست میگویند اکنون باید دانست که جمهور حکما معموره ربع مسکون را هفت حصه کرده
اند و هر حصه را اقلیم نام گذاشته اند و هر اقلیمی آن مقدار باشد که در طول از مغرب تا بمشرق
و در عرض چندانکه در نهایت درازی روز نیم ساعت تفاوت کند

اقلیم اول

و آن بزحل رفیع المحل متعلق است و چون رنگ زحل سیاه است ازین جهت اکثری از مردمان این مقام
سیه چهره میشوند مبدأ این اقلیم که از خط استوا است آنجا درازی روز دوازده ساعت
و نصف و ربع ساعت بود و عرض بلد دوازده درجه و دو ثلث درجه باشد و وسطش از آنجا است
که طول نهار سیزده ساعت باشد و عرض بلد شانزده درجه و نصف و [illegible] از جمله شهرهای مشهور
اکثری از ملک دکن مثل مدراس و حیدرآباد و ساحل ملیبار و جزیره سنجیه اکثری از بلاد
یمن و جنوب چین و حبش و بلاد نوبه و ارم و غیره است گویند ارم شهریست که شداد ابن عاد آن را
بنا کرده و طول و عرض آن شهر دوازده فرسخ در دوازده فرسخ است و در مدت پانصد سال
بنای آن باتمام رسید و برای اهتمام این کار هزار کس کارفرما تعین نموده بود و هر کارفرما را صد

نائب و در اطاعت هر نائب هزار کس صنّاع تیز دست و سیصد هزار قصر و قریب در آن
بنا کرده اند و خشت های آن جمله از زر و نقره است و خاک آن شهر از مشک و زعفران
و در انهار آن عوض سنگریزه پاره های یاقوت و زمرد و الماس انداخته بودند و دیگر انواع
تکلفات بکار برده که ذکر آن درین مختصر نمیگنجد بالجمله چون شهر ارم باتمام رسید شداد با سیصد
هزار کس متوجه آن شهر شد همین که بدر آن شهر وارد گردید صیحه از آسمان آمد و شداد و تمام
مردمانش را هلاک نمود و حالا آن شهر از چشم مردم پوشیده است و راقم حروف در یکی از کتب
تواریخ قدما نوشته دیده که در زمان حکومت معاویه یکی از باشندگان بلاد عرب که در بیابان جسته
بود بدان مقام رسید و چیزی از یاقوت و زمرد که با خود آورده بود بمعاویه هدیه گذرانید
و حاضران تصدیق نمودند و یکی از علمای یهود که بشرف اسلام مشرف شده در آن مجلس
حاضر بود گفت که ذکر این شهر باین صفت و ذکر آنکه یکی از امت پیغمبر آخر الزمان بدانجا خواهد رسید
در توریت مذکور است العهدة علی الراوی

فائده

زحل که بر فلک هفتمی است و اقلیم اول منسوب باوست قطر وی چهارده هزار و چهارصد و سی و پنج
فرسنگ است و جرم او یکصد و شصت و دو برابر زمین است و او در تاثیر نحس اکبر است و خانه
اصلی او جدی و دلو و خانه شرف او میزان و خانه هبوط او وبال وی حمل و سرطان و جوزا و
اسد و از روزهای هفتگانه روز شنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا در سی سال یک دوره تمام میکند

التسلیم دوئم

و آن به مشتری متعلق است و چون رنگش صندلی است ازین جهت مردم این جا گندم گون میشوند
و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم اول است و نهار اطولش سیزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض
بیست درجه و ربع و خمس و از جمله شهرهایش سائر ملک عرب و ملک پیکو و آشام و ملک بنگاله
و قدری از هند و سورت و ناکور و ملیبار و غیره است گویند بفاصله پانزده روز از ملیبار جزیره السیت
خوشش آب و هوا و اکثری از ساکنانش ماه طلعت و خورشید لقا و بدان مقام زنان برهنه
میگردند و هیچ لباس ندارند و هر قدر که خواهند مردان را بشوهری گیرند و رسم آن جا است
که یکی بخانه دیگری رفته بازن وی مباشرت کند و شوهرش چون بخانه بیاید و کفش بیگانه را بر در
بیند باز گردد و اگر نه بیند بخانه در آید

فائده

مشتری که بر فلک ششمین است و اقلیم دوم سپهر او است قطر وی چهار ده هزار و پانصد و نود
و ششش فرسخ است و جرم او که بیند هشتاد و هشت برابر زمین است و او در تاثیر سعد اکبر است و خانه
اصلی وی قوس و حوت و خانه شرف وی سرطان و خانه وبال و حضیض وی جوزا و سنبله و
جدی و از روزهای هفتگانه روز پنجشنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا به دوازده سال یک دوره
تمام کند

اقلیم سوم

و آن به بهرام خون آشام متعلق است و چون رنگش احمر است ازین جهت اکثر مردمان این اقلیم سرخ
پوست می شوند و مبدأ آن از آخر اقلیم دوم است و نهار اطولش سیزده ساعت و نصف و ربع
ساعت باشد و عرض بیست و هفت درجه و نیم و از جمله شهرهایش وسط ملک چین است و ملک

و ملک تبت و سند و زابل و سیستان و فارس و عراق عجم و عراق عرب و بسیاری از ملکها
بربر که طرابلس و اسکندریه از آن ست که بنا اسکندریه شهریست مشهور در بلاد مغرب بقول بعضی
بانی آن اسکندر بن فیلقوس رومی ست که شاگرد ارسطو بوده و بعضی گویند اسکندر ذو القرنین
و میان این هر دو زمان درازی گذشته ست بالجمله حکمای کامل در آن شهر بسیار بوده اند و مناره
بطلیموس که ارتفاع آن یکصد و بیست ذراع بوده در آن جا ست و بر سر آن مناره آئینه بود
نصب کرده بود که چون لشکر روم بغربت جنگ ایشان بیرون آمدی در آن آئینه مرئی شده یکی
از دانشمندان روم ولید بن عبد الملک را فریب داده که خزائن ملوک ماضیه در زیر این مناره
دفن کرده اند و او از غایت حماقت جمعی را باسکندریه فرستاد تا مناره را از بنیاد برانداخته
خزینه بر آرند چون نصف مناره را شکستند رومی بگریخت آن زمان دانستند که این مکر
فریب وی از برای شکستن مناره بوده باز چندان که آن را درست کردند اثر سابق مرآن نیامد

فائده

مریخ که بر فلک پنجمین ست و اقلیم سیوم مسخر اوست قطر وی سه هزار و هفتصد و نود و پنج فرسخ
و جرم او سه برابر زمین ست و او در تاثیر نحس اوسط ست و خانهٔ اصلی وی حمل و عقرب
خانهٔ شرف وی جدی و اسد و خانهٔ وبال و هبوط وی سرطان و ثور و دلو و از روزهای
هفتگانه روز سه شنبه بنام وی متعلق ست و او تقریبا بیک سال و ده ماه یک دوره تمام شد

اقلیم چهارم

و آن بآفتاب متعلق ست و چون رنگش طلائی ست ازین جهت رنگ مردمان این ملک سرخ

وطایل نیز روی باشد و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم سیوم است و نهار اطولش چهارده ساعت
و ربع ساعت باشد و عرض سی و سه درجه و نصف و ثمن و از جمله شهرهایش بقیه تبت
و هند و ملک کشمیر و کابل و قندهار و بقیه زابل و سیستان و ملک خراسان و مبدأ جرجان
و آذربایجان و گیلان و شروان و داغستان و تبرستان است مخفی نماند که تبرستان نام ولایت
مازندران است وجه تسمیه اش اینکه یکی از ملوک عجم را در زندان کنه کاران بسیار جمع شده بودند بحسب
مصلحت چنان دید که آن جماعه را در بیابانی فرستاده شهری آباد نمایند و با طلاع ملک هم چنین
بعمل آورد و بهر کس از آن گروه یک یک تبر حواله نمود تا اشجار آن بیابان را قطع نمایند از این جهت
آن مقام به تبرستان موسوم گردید و عرب از البطای حطی طبرستان نویسند بالجمله تبرستان در زمان سابق
بسیار معمور و آباد وان بوده و درین عصر و زمان آبادیش رو بکمی آورده اما از کثرت اشجار میوه دار
و طراوت بسیار شباهت بملک بنگاله دارد و حاصلش بیشتر برنج و ابریشم است و مردمان
آن جا مثل اهل بنگاله ماهی و برنج را بغایت دوست دارند و اکثری از آن قوم در طریقه دوستی
سخت بی بهره است و پیمان و تحصیل اسباب معاش ممتاز از مردم هندوستان

فائده

آفتاب که بر فلک چارمین است و اقلیم چارم منسوب او است قطر وی مقدار هزار و ششصد و سی و هشت
فرسخ است و جرم او سیصد و شصت و شش برابر جرم زمین میباشد و او را تا ثیر سعد است و خانه
اصلی وی اسد و خانه شرف وی حمل و خانه هبوط و وبال وی میزان و قوس در دلو وازده تا...
منفکا نه روز یکشنبه بنام وی متعلق است و او تقریبا بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم پنجم

وآن بزهره متعلق است و چون رنگش سفید مائل بسبزی است ازین جهت اکثری از مردمان این اقلیم
سفید پوست مائل بسبزی میشوند و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم چهارم است و نهار اطولش چهارده
ساعت و نصف و ربع ساعت باشد و عرضش سی و نه درجه و هشت درجه باشد و از جمله شهرهایش
بقیه چین که پکین پای تخت در آن است و قدری از ملک ماچین و بسیاری از ممالک روم که قسطنطنیه
در آن است و قدری از ممالک فرانس و اسپانیول و پرتگال و ولایت کاشغر و سمرقند و ماوراء النهر
و بلخ و بخارا و اندجان و خوارزم است گویند خوارزم ولایتی است سر سبز که اطراف آن بیابان است
و همچون از زیر قلعه اش سر آن بسبب آبادانیش با چنین نوشته اند که ملکی از ملوک باستانیان
بر جمعی خشم نموده بموضعی که از آبادانی آن بلاد دور بود فرستاد تا بهمانجا توطن اختیار نمایند آن جماعت
در آن سرزمین رفته دل بر آفات نهادند و غریبانه دست بکاری بردند بعد چندی ملک تفحص احوال
ایشان نمود حاضران جواب دادند

منظوم

معلوم ما نشد که سر انجام شان چه رفت ۔ وز تلخ و شور دور قدح و جام شان چه رفت

ملک بار دیگر کسانی در یافت احوال ایشان فرستاد چون آنجا رسیدند دیدند که هیزم بسیاری
گرد آورده اند و اوقات بگوشت ماهی بریان میگذرانند چون بزبان آن قوم خوار نام گوشت ماهی
و رزم نام هیزم بود از آن سبب آن مقام بخوارزم اشتهار یافت ملک چون بکیفیت حال ایشان
مطلع گردید چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاد زیرا که آن گروه نیز چهار صد نفر بودند و چون

بتوالد و تناسل از آنها حاصل شده عدد نفسان از حد شمار درگذشت

فائده

زهره که بر فلک سیوم متمکن است و اقلیم پنجم مستقر اوست قطر وی نهصد و شصت فرسخ است و جرم او بمقدار ثلث زمین است و او در تاثیر سعد اوسط است و خانه اصلی وی ثور و میزان و خانه شرف وی حوت و خانه وبال و هبوط وی سنبله و حمل و عقرب و از روزهای هفتگانه روز جمعه بنام وی متعلق است و او نیز تقریبا بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم ششم

و آن بعطارد متعلق است و چون رنگش اصفر است ازین جهت مردمان این اقلیم اصفر اللون میباشند و مبدا این اقلیم از آخر اقلیم پنجم است و نهار اطولش پانزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض بلد چهل و سه درجه و نصف ثمن و از چند شهرهایش وسط ممالک تاتار چین و ملک ماچین و بقیه توران و روم و اکثری از ملک فرانس و جزیره بلاد روس است مخفی نماند که اکثری از قوم روس عیسوی المذهب اند و گروه ایشان از همه گروه نصاری بزرگ تر است و اینها از اولاد روس بن یافث بن نوح علی نبینا و علیه السلام اند و این قوم را با روسیان عداوت موروثی است چنانچه لشکر کشیدن اسکندر رومی به رزم کردن وی با آن طائفه در سکندرنامه و دیگر کتب تواریخ مرقوم است بالجمله قوم روس همه سرخ موی سفید بالا و سپید اندام پهن بینی و تنگ چشم و فراخ سینه باشند و زنان ایشان بقدر مراتب حقه ها از طلا و نقره و چوب ساخته از بدو نشو و نمای بلوغت بر پستان بندند تا آنجا اعتدال مانده و کلان نشود و ازین جهت پستانهای زنان ایشان بغایت سخت

مدوّر و هوش ربای بینندگان باشد و رسم آنجاست که تا شوهر صاحب هزار دینار نشود زنش
طوق طلایی در گلو نیندازد و میزان در آن دیار نیست به پیمانه وزن غله‌ها تمام کنند و پادشاه ایشان
سال و ماه و روز و شب در قصر خود که بسیار بلند و مذهب و مرصع است بسر برد و گاهی از تخت پا بر زمین نگذارد
و هرگاه اراده سواری نماید اسپ را پیش تخت بیارند و او از بالای تخت بر اسپ سوار شود و وقت
فرود آمدن به دستور بالای تخت فرود آید و هم چنین در حمام و بیت الخلا و غیر جاها از تخت بر هوا سوار
شده برود و تخت او مکلل بجواهر قیمتی و بسیار کلان باشد که سه چهار صد زن خوبصورت همین و بسیار
پادشاه بنشینند و چهار صد مرد سپاهی روز و شب بر گرد آن تخت به پاسبانی مستعد باشند و در
پایین سریر بخوابند و با هر یک ازین سپاهیان کنیزی باشد که او در روز و شب هرگاه خواسته باشد
روبروی مردمان با وی نزدیکی نماید و پادشاه نیز هرگاه رغبت کند با زنان خود قریب شود و درین
کار نزد آن قوم حجابی نیست و پادشاه بغیر از مقاربت با زنان و شراب خوردن و نشاط و بازی کردن
با انتظام ملکی و ما یلیه سروکاری ندارد و در اکثر کتب تواریخ معتبره مرقوم است که هرگاه کسی از
عوام آن قوم بیمار شود او را از شهر بیرون می‌برند و از مأکولات و مشروبات پیش او میگذارند و باز
از وی خبر نگیرند اگر صحت یافت بپای خود بخانه می‌آید و اگر مرد وقف وحوش و سباع میگردد اما
هرگاه یکی از عمائد بیمار شود به دستور او را بیرون شهر در خانه حصیری بدارند و از ما یحتاج وی غافل نباشند
و چون بمیرد او را با زن او در آتش بسوزند و تفصیل این سوختن که مردم را بر حیرت افزاید بدین سیاق است
که نعش مرده را ده روز در قبر میگذارند و مال وی را سه حصه میسازند یک حصه از آن برای وارثان
و یک حصه برای لباس و آرایش زن وی و یک حصه برای شراب و ما حضر که درین ده روز خورانیدن

دوستان در خانه وی جمع آمده میخورند و زن آن مرده که خواهد سوخت درین ده روز خود را
به لباس نفیس بکمال آرایش بپوشد و در محفل با بیگانه و یگانه نشسته شراب میخورد و اقربای او درین مدت
ده روز بر کناره دریا کشتی از چوب بسیار زنند و در وسط آن کشتی گنبدی و اطراف آن قبه ها
مختصر بسیار می نمایند و درون و بیرون آن قبه های نشیمنگاه با اطلس و دیبا مزین میسازند و در روز دهم علی الصباح
با آرایش تمام بسبب قبر آن مرده رفته مرده را از قبر برآرند و بر کناره دریا آورده نعش را در میان
گنبد وسطی بر کشتی گذارند و از خویشان و اقارب دو دو و یک یک در قبه اطراف بنشینند و دیگر خلایق
بسیار از مردان و زنان بالای کشتی و کناره دریا جمع شوند و سازها نوازند پس بعد آن زن با آرایش
و تجمل تمام بالای کشتی برآمده اول پای نعش شوهر خود را ببوسد پس یک یک از آن قبه ها
اطراف در آید و اهالی قبه بپای تواضع برخاسته اول حمایل در گلویش بیندازند و قدری از شراب
بنوشانند بعد از آن با دو تن مقاربت نمایند و بعد فراغ از مباشرت نام آن مرده را با واز بلند
گرفته بگویند که ای فلان این حق یاری و دوستی تو بود بجا آوردم چون زن را ازین دو مرد
فراغت دست دهد خویشان و اقارب او بکی را دو پاره کرده در میان کشتی و [illegible] دو هم
کرده بین ور کشتی بدریا اندازند بعد از آن کسانیکه با آن زن مباشرت کرده اند از قبه ها
برآمده بر ساحل دریا فرود آیند [illegible] مرده دست خود را بر نعش راه سازند بالای آن زن پا بر کف
دست آنها گذاشته از کشتی بر ساحل آید آن زمان ملاحان [illegible] دست [illegible] ملاحان
پا بر کف دست گذاشته بالای کشتی رود و ملاحان را برده بدریا و ملاحان را کشتی اندازند
و قدحی شراب بخورد و هر چه گفتنی باشد بر زبان بگوید هم [illegible] بار از کشتی فرود آید

و با برکت دست آن جماعه گذاشته بالای کشتی دود و باد سوی مقبره
شوهر خود در آید و در آن قبه شش کس از خویشان دختر و یگان شوهری از پیشتر
موجود و مهیا باشند همین که آن زن درون قبه در آید دستش را گرفته برابر
مرده خوابانند و روی مرده را از کفن بر آورده متوجه زن نمایند و آن شش نفر یکی
بعد دیگری در حضورش مجامعت کنند بعد از آن پیره زنی از قوم جلاد درون قبه رفته
بیک کس از آن شش نفر بگوید تا دست و پای زن را محکم بگیرند و خود چادری که
طول سه ذراع باشد در گردن زن افکنده بدست دو کس دهد و اینها بزور تمام تاب
دهند تا آن زمان که جانش از بدن بر آید پس همه مردان از کشتی فرود آمده کشتی را
آتش زنند و در آن وقت اگر باد تندی برخاسته آتش را مشتعل گرداند و خاکستر
ایشان سازد آن مرده را باعتقاد خود بهشتی دانند دگر نه از جمله اشقیا شمارند و دیگر رسم
آن قوم هست که هرگاه میان دو کس خصومت و نزاع واقع شود حاکم به هر دو حکم کند تا باهم
جنگ نمایند هر که غالب آید حق بجانب اوست چه اعتقاد این گروه آنست که غلبه جز بطرف
حق نباشد اما راقم حروف از زبان محققین قوم نصاری چنین دریافت نموده که این شعار
قوم روس بایام پیشین بود و درین زمان نظر به طور وطن بسیاری از این مراسم ترک نموده اند

فایده

عطارد که بر فلک دوم هست و اقلیم ششم منسوب اوست قطرش یکصد و نه فرسخ است
و جرم او یک بخش از دوازده هزار و هفتصد و شصت و نه بخش زمین است و او [illegible]

نه سعد ست و نه نحس و خانهٔ اصلی وی جوزا و خانهٔ شرف او سنبله و خانهٔ وبال و هبوط
وی حوت و قوس و از روزهای هفتگانه روز چهارشنبه بنام وی متعلق ست و او نیز فلک خود را
بیک سال یک دوره تمام کند

اقلیم هفتم

و آن بقمر متعلق ست و چون رنگش ابیض مائل به صفرت ست ازین جهت رنگ مردمان
این اقلیم در صفرت و بیاض می‌شود و مبدا این اقلیم از آخر اقلیم ششم ست و نهار اطولش
پانزده ساعت و نصف و ربع ساعت باشد و عرض چهل و هفت درجه و خمس و وسطش جایی بود
که نهارش شانزده ساعت باشد و عرض چهل و هشت درجه و نصف و ربع و ثمن و آخرش نزد
جمهور جایی بود که نهارش شانزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض پنجاه و سه درجه و درین
اقلیم عمارت کمتر ست چنانچه کل بیست و سه شهر و دو کوه و چهل و نه دریا و درین سرزمین واقع است
از انجمله بسیاری از ممالک و دشت قبچاق و نصفی کمتر از ولایت قلماق و شروع سرحد جنوبی
ملک روس و ملک الیمان و ولندیز و قدری از جزیره انگلن ست اما بر ارباب دانش و بینش
مخفی نماند که سوای این هفت اقلیم ملک های بسیار ست برهمین ارض که اکثری از حکمای ان را اعتبار
نه نموده اند معلوم نمیشود که ایشان [illegible] اعتبار آن از کدام جهت بوده ست چنانچه زمین شمالی
اقلیم هفتم که اطول نهار آنجا از هفده ساعت تا بیست و سه و نیم ساعت ست و بقیه ملک الیمان
و ولندیز و تمام ولایت دنمارک و باقی جزیره انگلن و دیگر جزایر بسیار شامل آنست و دیگر ممالک
جنوبی اقلیم اول که این را هم داخل تقسیم ربع مسکون نکرده اند و در آن انتهای جزیره سراندیب

و تمام جزیره کلیاویپ و دیگر جزائر غیر معروفه بسیار است و دیگر ممالک زیر خط استوا که نصف
روز در آن جا برابر است و در هر سال دو زمستان و دو تابستان و دو بار فصل میوه باشد و در آن اکثر جزایر
نامی مثل جزیره سلیب و برنیو و جزیره تباری و جزیره سورت و اکثر ولایت حبش و در هند
و قدری از بلاد فرانس است و دنیای نو موسوم بامریکا که بسبب دوگشتن حکمای فرنگ پیدا شده خارج
از همه اینها است و آن سطحی است طرف مقابل این زمین نه بعینه فرضا اگر حجاب از میانه
برخیزد کف پای مردم بکف پای مردم آن جا ملصق گردد و احوال آن بر کسی از حکمای
سلف ظاهر نبود الا اینکه احتمالی میکردند که شاید مقابل سطح این زمین سطحی از آب بر آمده
باشد بالجمله آگاه شدن اهل فرنگ از حال دنیای نو بذریعه کلمس نام حکیمی بوده است و وی
اول کسی است که بر خواص سنگ مقناطیس مطلع گردید و قطب نما ساخت و در سال نهصد و
چهل و هفت هجری باعانت ملکه اسپانیول در امریکا رسید و از بلاد آن انچه تا اکنون بتدبیر
آمده بقدر دو حصه از سه حصه این ربع مسکون نشان میدهند و لون و رنگ مردم آن دیار و
درازی و کوتاهی قامت و کمی و بیشی روز و شب و گرمی و سردی هوا و بکرات و اقسام غله و فواکه
و نتایج معدنیات از الماس و یاقوت و زمرد و زر و نقره و امثال آن همه مانند این دنیا است
و از جمله شهرهای امریکه مکسکو و پیرو و چیلی و بسیلیه و اسپانیوله و برازیل و کنادا است
و در بین شهرها با دیگر بلاد اطراف و اکناف آن دخل صاحبان انگریز از روی استقلال است
و فرانسیس و ولندیز و پرتگیز هم قدری از ممالک امریکا بتصرف خود دارند و باقی ممالک
هنوز در دست مردم قدیم است و اینها در زمان سابق آلات حرب نداشتند اما حالا کم کم سپاهیگری آموخته

فائده

قمر که بر فلک دنیاست و اقلیم هفتم مسخر اوست قطر وی هفتصد و سی و یک فرسنگ است
و جرم او سدس سبع جرم زمین است و او در تاثیر سعد اصغر است و خانهٔ اصلی وی سرطان
و خانهٔ شرف او ثور و خانهٔ وبال جدی و هبوط وی عقرب است و از روزهای هفته دوشنبه بدو
متعلق است و او تقریباً در بیست و هشت روز و ثلث روز یک دور تمام کند و فلک ثوابت
بقول بطلمیوس در سی و شش هزار سال یک دور تمام کند و به قول ابن اعلم به بیست و پنج هزار سال
و دویست سال یک دور تمام کند و بقول خواجه نصیر الدین طوسی به بیست و چهار هزار سال یک دور
تمام کند و اعظم ثوابت مرصوده دویست و بیست و دو برابر زمین است و اصغر ثوابت مرصوده
بیست و سه برابر زمین واللّٰه اعلم بالصواب

فائده

بر مطلعین حالات کرهٔ ارضی و سماوی مخفی و محتجب نماند که بعد مقعر فلک القمر از مرکز عالم چهل و
یک هزار و هفتصد و سی و شش فرسنگ است و بعد محدب فلک القمر که مقعر فلک عطارد باشد
از مرکز عالم هشتاد و پنج هزار و هفتصد و سه فرسنگ است و بعد محدب فلک عطارد که مقعر
فلک زهره باشد دو لک و شصت و پنج هزار و سیصد و هشتاد و فرسنگ است و بعد محدب
فلک زهره که مقعر فلک شمس است سه لک و چهل و هشت هزار و سیصد و هشتاد و دو فرسنگ است
و بعد محدب فلک شمس که مقعر فلک مریخ باشد بیست و پنج لک و هفتصد و سی و چهار
فرسنگ است و بعد محدب فلک مریخ که مقعر فلک مشتری است یک کرور و چهل و هفت لک

و هفتاد هزار و ششصد و دو فرسنگ است و بعد محدب فلک مشتری که مقعر فلک زحل
باشد بیست و شش کرور و نوزده لک و نود و یک هزار و دو صد و پانزده فرسنگ است
و بعد محدب فلک زحل که مقعر فلک ثوابت باشد سی و شش کرور و پنج لک و نوزده هزار و
یکصد و هفتاد و هشت فرسنگ است و بعد محدب فلک ثوابت که مقعر فلک اعظم باشد سی و
سه کرور و پانصد و بیست و چهار هزار و ششصد و نه فرسنگ است و بعد محدب فلک الافلاک
فلا یعلمه الا الله تعالی و هو اعلم بحقایق العالم

فائده

باید دانست که محیط هر دائره سه مثل قطر آن می باشد و کسری که اقل از سبع است و برای
تسهیل سبع قرار داده اند پس اگر قطر کره ارض را در سه و سبع ضرب کنند محیط آن
حاصل می شود و اگر بر سه و سبع قسمت نمایند خارج قسمت قطر باشد

فائده

بدان که حکما محیط هر دائره را به سیصد و شصت قسم مساوی قسمت کنند و قطر هر دائره را
بصد و بیست و هر قسمی را درجه گویند و باز هر درجه را به شصت قسم متساوی بخش نمایند و هر یکی را
دقیقه گویند و هم چنین تا خامسه و ثالثه پس محیط دائره عظیمه بر زمین فرض کرده آنرا نیز به سیصد و
شصت قسم متساوی قسمت نمایند و هر یک را درجه گویند و از روی حساب معلوم کرده اند
که در هر درجه بیست و پنج فرسنگ واقع می شود و این قول بطلمیوس است و بقولی بیست و دو فرسنگ
و باتفاق جمهور علماء اهل تجربه هیژده فرسنگ و دو ثلث فرسنگ باشد پس در صورت

محیط دائرهٔ عظیمهٔ ارض هشت هزار فرسنگ خواهد بود و قطر وی دو هزار و چهارصد و چهل و پنج
فرسنگ و مساحت تمام روی زمین هشت هزار بار هزار و سیصد و شصت و شش هزار و سیصد
سی و شش فرسنگ است و مساحت معمورهٔ زمین چهار هزار بار هزار و سیصد و هفتاد و دو هزار و
هفتصد و چهل فرسنگ است اکنون بر واقفین حال و مطلعین حقایق مقال واضح و لایح می‌سازد
که اگرچه بقدرت کاملهٔ خلاق علی الاطلاق هر ناحیه از بلاد ربع مسکون مملو از عجایب گوناگون
و غرایب بوقلمون است اما هیچ شهر و دیاره به نزهت و آسایش هندوستان و آبادی و آرایش
آن نمی‌رسد اگرچه درین خبر و زمان رونق هندوستان بنحوی که بود باقی نمانده ولیکن باز بحسن انتظام
انگریزان آن قدر خوبی دارد که در دیگر بلاد میسر نیست یکی از آن خوبیها این است که درین ملک
مسافران را از برداشتن بار ماکولات و مشروبات چنانچه در شهرهای عرب و عجم لازم افتد
احتیاجی نیست زیرا که در هر منزل و مقام آب‌های خوشگوار و خوردنیهای نفیس و محل آسایش
مسافران و علف چارپایان موجود و مهیاست دوم آنکه در طرق و شوارع خوف از دزدان
و راهزنان نیست و سلسلهٔ آمد و رفت مترددین از صباح تا شام منقطع نمی‌شود سیوم آنکه
در تابستان و زمستان سردی و گرمی هندوستان نسبت به بلاد دیگر باعتدال و گوارندگی است
چهارم آنکه انبه و کیله و اناناس و کواه و دیگر فواکه دیگر چنان اثمار لطیف این دیار هست که هیچ
ثمری از اثمار حدیقهٔ عالم به لذت و حلاوت آن نرسد پنجم آنکه هر شهرش از عمارات دلکشا و باغ
های روح افزا طرب خیز و هر قریه‌اش از چشمه‌های سیراب و مزروعات شاداب فرحت
انگیز ششم آنکه طعام‌های نفیس و خوردنیهای لذیذ در هیچ بلاد مثل هندوستان نمی‌شود هفتم

انکه پاکیزگی لباس و نازکی اندام و گرمی اختلاط و نفاست مزاج آنچه در خوبان هند است
نزد او ست در دیگر شهر و دیار از آن خبر با دست

کما قال الشاعر

چو گیرم نام پنجاب ستی و خلخ
همه مغلوب خشم اند و ترش رخ
ختائی تنگ چشم و پست بینی
مغل را چشم و بینی خود نه بینی
لب تاتار خود خندان نباشد
ختن را هم نمک چندان نباشد
مصر و روم هم سیمین خدانند
ولی چستی و چالاکی ندانند
شرف خوبان هندی نازنین است
که در هر موی شان صد ملک چین است
اگرچه هست هندوستان نژاد
بسبزی سبزند چون سرو آزاد
ولی رنگ نکوتر رنگ سبز است
که زیب اختران زاو رنگ سبز است
لباس زیبا کنیز سبز فام است
که صد چون سرو آزادش غلام است
برنگ سبز رحمت را سرشت است
که رنگ سبز پوشاک بهشت است
بهار است ارچه صد رنگ اندر ایام
بهار سبز دارد در جهان نام
کسان کز خال فرخ خیره جویند
بسبزی دعای خیر گویند

حالیا بر ارباب بصیرت مخفی نماند که چنانچه هندوستان در قالب ربع مسکون بمنزله
روح در روان است دار السلطنت لکهنو با کمال شهرت و جمال خوبی حسن شاهد هندوستان
چه اگر شهر ارم سواد لکهنو از نور پاشی و ضیا بخشی تیره شب هند را روز عالم افروز

نمیشوند ظلمت نصیب از سیاه بختی همواره بزنگ خال رخساره زنگی می بود حبذا
این دار السلطنت دلنشین و نزهت این خطه محسود بهشت برین که سوادش شاد انگیز است
و خاکش عنبر بیز بنفشه زار گردون در پیش صحراهای پر بنفشه اش خار و خجل و سبزه زار سپهر
در برابر خوبیهای مرغزار او شیر سنج و منفعل صحنش بدلکشایی بنرنگ دستانی رنگینش چمنهای
منور و نشاطش عطر سائی مانند زلف عنبرین نازنینان سطح سپنجی کرده پایه قصور با عز و
قصرهای بهشت برین محترمت قصور و حوران بهشت از نظاره نرگس نیم باز کسی خیابانش
تا ابد سرمست جام سرور ملاحت نمک خوار حسن سبز خطانش صباحت کسبی یکی
از جمال ساده رخانش در هر طرف پاره های چاه و کلاهی جلوه گر و در سر جاده اش کج کلاهی
انجمن سپاهی در نظر گلزار بهشت از روضه حسن بتان روایتی هوا است برگ گل از صفحه
رخسار بتان کتابتی تا ملیحان سبز فام لکهنو علم شهرت بخوبی برافراختند صبیحان عرب و عجم
دفتر حسن و جمال خود را در آب غیرت انداختند

راقمه

چنین شهر دلکش ندیدست کس	گلستان جنت همین است و بس
ازان گل که در روی گشت [illegible]	بود از گل خسروی تازه تر
بهر کوچه اش نرگس و سنبل است	بهر برزنش یاسمین و گل است
بهار از چمن های این بوستان	بهر سبزه رنگ و بو ارمغان
ز دروست نشو و نما را وطن	وز و سبزه و بالیده بر خویشتن

درین شهر کس همدم ناله نیست ز داغی اثر بر دل لاله نیست

غباری ندارد درو سینهٔ صفا است هر سینه گنجینهٔ

بود نام اندوه زین ملک کم مگر خاک این بست از لای خم

بهر گوشه اش ساقی خوشخرام بچشمک ز مینای ساغر مدام

صراحی یکی سرو این گلشن ست که در سایه اش عیش را مسکن است

کسی کو در آید باین سرزمین شود آشنای دل همنشین

بوی بخت و اقبال رو آورد طرب نزد او از چار سو آورد

فلک بگذرد از سر داوری کند اخترش کار نیک اختری

و برای کسب دقائق علوم هر کوچه و برزن این شهر دلپذیر دبستان و آتش افروزی دلها

دلی در یافت حقائق فنون سرگرفته و محله این بلد جنت نظیر مکتب خرد آموزی

علمای این دار السلطنت در فضل و کمال از سائر فضلای دیگر بلاد ممتاز و شعرای

این بیت الخلافت از بلند پایگی دستگاه سخن در انجمن شاعران عالم سرافراز تا طبقهٔ سخن سنجان

بپایان پارسی زبان و قوت سحر سنجان عرب لسان لب تا لیس و ثنای این ارباب فضل و کمال

بهزار عذر مشتمل قاصر و صدق این دعوی از نهایت ظهور این معنی کالشمس فی النهار

ظاهر و باهر اما این همه فضیلت و وقار و جامعیت و اعتبار شهر مینو سواد لکهنو که خامه

مدحت نگار و قلم نثره نثار بمقصدی گذارش آن گردید اگر غور و تامل بکار رود و بدیدهٔ

تحقیق نظر کرده شود محض همین ذات بابرکات حضرت شاهنشاه والاصفات

مشعر فیوض و حسنات گوهر شاهوار دریای خلافت و کامگاری نخل برومند حدیقهٔ فرمان روایی و جهانداری شمع جهان افروز قصر عظمت و جلال سرو سرافراز جویبار دولت بی زوال قبلهٔ سلاطین شوکت آیین کعبهٔ خواقین با عز و تمکین صاحب نگین و تاج و تخت خداوند طالع و اقبال و بخت حضرت سیدنا و مولانا ابوالمظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر بادشاه غازی است

منظوم

بقیت و عین الله ترعاک دائما　　ولا زلت فی صدر الخلافة قائما

زهی شهریار کامکار و خسرو نامدار خسرو و بلندمرتبه عالی وقار که وجود باجودش آیهٔ رحمت پروردگار است و ذات بابرکاتش سایهٔ حضرت آفریدگار تا قهرمان قضا چار بالش عناصر تکیه‌گاه اجسام ساخته بوجود چنین صاحب دولتی سریر عرش نظیر شهریاری را نواخته و تا صدای پنج نوبت سلطان قدر غلغلهٔ اقتدار در شش جهت سقف افلاک انداخته بیرق شاهی مانند وی در عرصهٔ عالم علم عزت نیفراخته بکف سحاب آثار و دریا بار نقش کرم حاتم و یحیی را از صفحهٔ روزگار شسته و ازین شیوهٔ برگزیده هرگز آوازه و شهرت نجسته از سلاطین ماضی هر یکی خزاین از هدم پرداخته و سخاوت بدین نفیس بر خلاف آن پرداخته یعنی حاصل بحر و کان را بمستحقان عنایت فرموده و از متاع خیر و نیکویی ذخیرهٔ آخرت فراهم نموده الحق هر که مثل این حکم صادق و بعقیدهٔ ثمینه واثق و فور انعام و کثرت بخشش آن حضرت عالی‌مقام را بچشم خود معاینه نموده میداند که این کلام صداقت نظام از شائبهٔ غلو و اغراق بری است و معرا از تکلفات

سخنوری

منظوم

فروغ صبح اول چون دروغ است | چو شمع صبحگاهی بی‌فروغ است
چو صدقی هست صبح راستین را | ستون میکند روی زمین را

امید از پادشاه علی الاطلاق و خلاق الانفس و الآفاق چنان است که این خسرو دوران و فخر زمین و زمان را خداوند طبقات الشان را با عمر ابدی و سلطنت سرمدی از جمیع سلاطین عالم ممتاز و دشمنان جاه و جلالش را در آتش یاس و ناکامی مبتلای سوز و گداز داراد بحرمت النبی و آله الامجاد

لوای حیرت برافراختن در فضای سینهٔ صاحب نظران ذوات
تعجب بلند ساختن در فسحت ضمائر والانگهان بگذارش عجایب و
غرائب ممالک محروسه حضرت خاقان سکندرشان دارا دربان
و برخی از نوادر بلاد و امصار دوران

زیرک نگهان دوربین و والانظران دانش آیین که بدیع اعتبار بینش جمال بدایع مصنوعات و تماشای جلوه عجایب مخلوقات بخوبی پیدا اند و بر دیده احسن بینشانه که دست قدرت الهی بخامه ارادت و کلک مشیت چندان نقوش غریبه و رقوم عجیبه بر لوح امکان نگاشته که دیدن نقش نگارگیان را سرمه آلود حیرت مینماید و چشم بینائی صاحب نظران را کحل الجواهر تحقیق بر نور و ضیا می افزاید اما کوتاه نظران تیره

سهل است که باصره دانش و حدقهٔ ادراک بشان از نور و ضیای فکرت بی بهره است چشم
اعتبار بتماشای جمال این شواهد انجمن آفرینش نگشوده‌اند و یک چند درین نثارخانه
سر خویش باده غفلت و ناواقفی بوده بر بستر عدم غنوده‌اند

منظوم

نبرده پی بتحقیق ازینجهان رستند	چنانکه آمده بودند آنچنان رفتند
هزار شاهد معنی است جلوه گر ز دو سو	ولیک بی بصران غافل از میان رفتند

و بیداردلان حقایق آگاه و روشن‌ضمیران معارف انتباه برای غنوده چشمان
سنگین خواب لطالب و التقاط خواب آلودگان فرش جهالت از نوادر بلاد و امصار
مجلدات ساخته‌اند و کتب مطوّله پرداخته

منظوم

نکو دیده که بیند بنظرهای تامل
هر ذره خاک آیینه مهرنمایی است

اما آنچه در تالیفات پیشینیان از عجائب و غرائب آفاق مرقوم و مسطور است چون اکثر
از متاخرین در مصنفات خود آنرا اعاده نموده‌اند ازین جهت بسبب کثرت شیوع و تعدد
شهرت نه مستمعان را استعجاب بر [illegible] و ندرت بر ساحت ضمیر می‌بارد و نه شنوندگان را
گوش هوش گشوده بمزید تعجب و حیرت می‌آرد بلکه در رنگ سائر افسانه‌های افسون
طراز بسنج گران بخواب غفلت شده دیده عبرت بین را از تماشای آثار قدرت و شئون
حکمت باز میدارد و الحق راست گفته‌اند

منظوم

مکرر گرچه سحر است باشد　　طبیعت را ملال انگیز باشد

ازین جهت مصنف این نامه خجسته نگار یعنی اختر خاکسار که چشم اندیشه و دیده فکرش
پیوسته بر جمال آعجوبه‌های قدرت ایزدی بازست و پیشانی دل و جبهه اخلاصش همواره
بر زمین عجز و نیاز با خود چنین قرار داد که چون شاهد زیبا طلعت این کتاب فرخنده القاب
بزیور محامد و مناقب خسرو عالیجناب خدایگان عالمیان مآب قبله کون و مکان مرشد اهل
ایمان سریرآرای هندوستان حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین شاه زمن
غازی الدین حیدر بادشاه غازی دامت دولته بمزید النعم و طالت مدته فی نشر آثار الکرم
زیب ابدی و زینت سرمدی یافته اولی و انسب چنان می‌نماید که اول آنچه از عجایب و غرایب
هندوستان از زبان ثقات بگوش خود شنیده و بچشم خود دیده بضبط تحریر در آرد و بعد ازان
بتسوید برخی از نوادر دیگر بلاد و امصار که در اکثر کتب مرقوم و مسطور شده همت برگمارد
تا دانایان آعجوبه کارخانه ابداع را بر تعجب افزاید و نظارگیان این طلسم خانه اختراع را
کمال حیرت رو نماید

منظوم

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست　　هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

بدیعه

مرزا محمد جعفر مرحوم که یکی از صلحای دار السلطنت لکهنو بودند روزی از زبان والد ماجد

مخدومیش راقم حروف نقل میفرمودند که در عهد حضرت جنت آرامگاه ابو المنصور خان
صفدر جنگ بر واقعه نگار در بین شهر ارم سواد متصل سرای معالیخان تکیه بود و بسبب آنکه
جمعی از سیمبران گل اندام و سهی قدان نشمنا و خرام آن دلستان را بتقدیم غرور رشک گلستان
انگیزی و نسیم روضه رضوان میداشتند اکثری از نظارگیان حسن و جمال پای در یوزه انشراح خاطر
بدان مقام دلکش می آمدند اتفاقا روزی نوجوانی سرو بالا که تمنا و تماشایش با کمال
پاکیزگی و صباحت از حلیه جانان رسته بود در آن مجمع دلدار دگر دید همین که نظرش بر بهشت
عارض این گلعذاران منحیش زیبا افتاد مانند آدم از جنت سلامت دل بمحنت آباد ملامت
نهاد و خار اضطراب بدامن دلش آویخت و خار خار تشنگی خشک بیقراری بر بستر جانش بیخت

منظوم

باز دل جای گل و دیوانگی پر کرده است دیده اهل نگه آیینه تازه در جو کرده است

آن دل از شعبده باخته را چون تعلق خاطر بهم رسید هر روز جزو چند از کتاب گلستان و
نقل گرفته بدبستان می آمد و به بهانه خواندن سبق آیات خط و خال از مصحف رخسار خوبان
با غنج و دلال مطالعه مینمود و کودکان دلستان از او ادا اندوخته و از شیوه و اداهای عشق
و حرکات عجیب نسبت با وضع بیدا ساخته و آن مجروح تیغ محبت را بشوخی بیدام خیال کرده
صید دلکش را بسبحان نگاه می انداختند و گاه گاهی از حسن و جمال آن شوریده احوال
سوال نمود جواب میداد که در حوالی شهر چار باغی و دل فراغی دارم ساقی روزگار لبریز
باده نشاط ایاغی دارم قصه مختصر چند روز بر آن تیره روزگار بدین و تیره بگذشت

روزی معلم دلستان که بیرون کرد شهرستان علایق بود و در فن عاشقی بر امثال و
اقران فائق بطریق مزاح و طیبت با آن نوسبق درسگاه عشق و محبت گفت که اهل مکتب
سیر گلگشت گلستان نموده‌اند و برای تماشای باغ دلستان توجه نمود اگر یاران را تا به
منزل و مقام خجسته ببری و زبانشان لب را به انبساط بگستری جوان ازین مقوله اظهار
مسرت و شادمانی نموده گفت فردا که روز آدینه است اگر قدم رنجه فرمائید همانا کلبهٔ احزان
ما را بقدوم مسرت لزوم بوستان نمائید

نظم

گر قدم رنجه کنی جانب کاشانهٔ ما　　رشک فردوس شود از قدمت خانهٔ ما

روز دیگر معلم با طفلان سیمین برتسلیم ایجاد و کودکان پری پیکر حورنژاد بعزم تماشای
منزلگاه جوان قدم در طریق مقصود نهاد چون از شهر یک فرسخ راه رفتند و
اثری از باغ و عمارت ظاهر نگشت یاران ستم ظریف از سنگدلی آن پاکیزه گوهر را
زیر سنگباران ملامت گرفتند و گرد سرزنش بر فرق حال او بیختند اما آن جوان
صافی نهاد هرگز غبارآلود ملال نشد مصقلهٔ تجربه و شباهت زنگ کسالت از مرآت خاطر
رفیقان همی زدود تا آنکه صحرایی و دشتی بنظر درآمد و جوان قدری چند پیش رفته
چوبهای میخ‌ها را سیاه نمود و تا را یکجایی دو بازو در زمین گذاشتند و یکی را بر بالای آن بر دو
گذاشته صورت دروازه نمودار گردانید و رفقا را از آن در درآورده بشهرستان
حیرت رسانید یعنی که قدم بدرون در گذاشتند و دیدند که حصار بلندی پیدا است

بلند دری از آن طرفه مصنوع هویدا دربانان و چاوشان بر در نشسته و باب درآمد و برآمد
بر روی جهانیان بسته جوان را دیده پیش دویدند و شرائط خدمت و بندگی تقدیم
رسانیدند چون دو سه گامی پیش رفتند نوسته بازاری در نهایت وسعت و دلکشائی
مرئی گشت و هر دو جانب آن عمارات عالی و منازل روح افزا آن قدر بنظر درآمد که
مهندسان تخته خاک از شمار آن قاصر آمدند و محاسبان دفترخانه افلاک از تعداد
آن بعجز گرائیدند یاران بهر منزلی و مقامی که میرسیدند بصد جان مائل و مفتون شده چون
مردم چشم قدم از آن خانه بیرون نمیگذاشتند و جوان بافسون و افسانه و نیرنگهای جادو دا
انهار از هر منزل میگذرانید تا آنکه بباغی رسیدند که در دلربائیش بر روی هوا و ار آن
برنگ گل شاداب همه تن باز و چمنهای جانفزائیش بسبزی با سبزه زار فلک در غرور
ناز جوان در وسط آن گلشن از برای یاران بساط عشرت و انبساط گسترانید و آلات
سور و ادوات سرور مهیا گردانید یکطرف غلامان حورنژاد و پری پیکران کرشمه ایجاد
حاضر آمده کمر بخدمت بستند و یک سو مطربان لاله عذار و ساقیان خورشید رخسار با ساز
طرب و جام نشاط بزانوی تواضع نشستند مجاور بخور مجمرها بدماغ هوا پیچید و شمیم مشک و
عنبر مشام فلک را معطر گردانید و اکل و ماکولات که از حد و شمار افزون و نان خورشهای
نفیس از دائره وهم و قیاس بیرون آنچه در اندیشه آید موجود و پیدا بلکه هرچه در وهم و
گمان نیاید آماده و مهیا یاران در آن قصر بر انبساط داد عیش و نشاط داده غبار غم از
ساحت دلها رفتند و خانمان خود را خیرباد گفتند جوان دانست که بیرون آمدن ایشان از آن

منازل از خود شعور رست حیله ها ساخته و نیرنگ ها پرداخته از آنجا بر آمده و رفته و
چون پری از نظر غایب گردید یاران چون ازان شهر جنت نشان بر آمدند از در و حصار
خبری یافتند و نه ازان قصر و گلزار اثری ناچار متحیر و متعجب طرف خانه های خود مراجعت
نمودند و سالهای دراز حیرت زده بو العجبی های قدرت الهی بوده در یاد آن مکان محسود
روضه رضوان طریق حسرت می پیمودند

بدیعه

عزیزی یک نقل میفرمود که مارا بدار السلطنت لکهنو با شخص جهان دیده ربع مسکون گردیده
اتفاق ملاقات افتاد دیدم که در بازوی راست او اثر زخمی مانند حلقه نمایان بود و بمشاهده
آن جراحت شگرف چراغ حیرت در کاشانه دلم افروخته گردید و بیاوری عقل فرسوده هر چند که
تفحص و تامل بکار بردم هیچ پی بدریافت نیامد ناچار ازوی استفسار احوال نمودم هر چند
گرد هر گز لب بجواب نگشود و این معنی زیاده تر بر حیرت و استعجاب من افزود تا آنکه شبی
در مجلسی که چون خلوت کده باطن ارباب حال از خس و خاشاک اغیار مصفا بود مارا
با آن عزیز صحبت دست داد و از طرفین لبی لآلی نکات و جواهر کلمات از دریای ضمیر بساحل
نطق افتاد چون رفع حجاب شد و هنگامه مکالمه گرمی پذیرفت من بخواهش بسیار در باب
بستمار ازان زخم حیرت افزا پرسیدم گفت چون این ماجرا خیلی غریب است و شنیدن آن را
بر سر انکار می آرد ازین جهت زبان را به بیان آن آشنا کرده نمی شود اما ترا چون در کشف
این اسرار اصرار بسیاری می بینم بجز گذارشش چاره ندارم

صحیح

بشنو ای جویای اخبار شگرف

که ما دو برادر بودیم و همواره اوقات بشغل تجارت صرف می‌نمودیم نوبتی سفر دریا
اختیار نموده شد و در آن سفر عجائب بسیار بنظر اعتبار در آمد ناگاه بحسب خواهش
تقدیر کشتی ما به تندباد حوادث تلاطم امواج تباهی شد ما و چند کس از اهل کشتی بمحنت
بسیار از غرقاب هلاک نجات یافته بجزیره افتادیم که زربانان و مستحفظان آن جزیره
ما را در خدمت پادشاه آنجا بردند و پادشاه یگان یگان را می‌طلبید و از حکیمی که در
پهلوی وی نشسته بود می‌پرسید که این شخص بکار می‌آید یا نه حکیم انکار می‌نمود تا نوبت
به برادر من رسید و حکیم چون او را بغور دید بپادشاه گفت که این جوان سزاوار
آن کار است پادشاه مرا و برادر مرا نگاهداشته سائر اهل کشتی را رقم آزادی داد
و مرا در خلوت طلبیده مهربانی بسیار فرمود و گفت اگر رضا دهی و از رده نگردی برادر
ترا برای کاری اختیار نمایم من که از حقیقت حال مطلع نبودم رضا دادم پادشاه خوشوقت
شده زرهای بسیار و جواهر بیشمار بدامن امید من ریخت و برادر مرا حواله حکیم نمود
و حکیم تا چهل روز با غذیه غریبه و ادویه عجیبه او را پرورش داد و درین مدت پادشاه
هر روز مرا در خدمت خود طلبیده بگونه گونه تفقدی نواخت و ساعت بساعت بمراعات
احوال من می‌پرداخت چون یک اربعین برین منوال گذشت حکیم در خدمت ملک
حاضر آمده ظاهر کرد که آن شخص حالا آماده کار شد پادشاه مرا طلب فرموده مشغول

انواع الطاف واقسام مهربانی نموده گفت که برادرت را امروز میکشم باید که
قرین غم والم نشوی و هیچ دغدغه و تشویش بخاطر جا ندهی که در چند روز باز با ورا زنده
خواهی دید واز گلشن وصالش گل آرزو خواهی چید من ازین مقوله رایت تعجب
افراشتم اما جز سلوک طریق رضا و تسلیم چاره نداشتم بالجمله پس از ساعتی حکیم برادر
مرا همراه آورده

منظوم

رنگ رویش همچو شمع افروخته بر دلم داغ جدائی سوخته

و باشاره سلطان نطعی انداختند و تیغ و طشت حاضر ساختند و برادر مرا خوابانیده
به تیغ سیاه گلویش را ببریدند و احتیاط فراوان بکار بردند تا قطرهٔ از خون وی
ضایع نگردد پس جسد او را در نطعی پیچیده با طشت پر خون از مجلس بیرون بردند
و مرا طرفه حالتی دست داد که نه طاقت و یارای خموشی بود و نه قوت و قدرت خروش
گاه با بخت نیک بد در ستیز بودم و گاه با طالع قوی ضعیف در آویز پادشاه هر لحظه
متوجه احوال من شده بانواع دلجوئی و مدارات نوازش میفرمود و هر زمان بر زبان
شفقت میگذرانید که در اندک مدت برادر خود را خواهی دید و من مستغرق دریای
حیرت میشدم و به بحر اندیشه فرو میرفتم که آیا چگونه گوهر مقصود بدست آید و مرده را
زندگانی چسان رو نماید قصه مختصر چون یک اربعین ازین حادثه گذشت پادشاه
مرا طلب داشته فرمود که اگر میل ملاقات برادر داری با من بیا من باستماع این نوید

آخر یکدل نه هزار دل شده پای طلب در راه شوق نهادم و چون سایه بدنبال حکیم
و پادشاه افتادم و اینها از چار دیوار شهر برآمده بجایی رسیدند که بدان مقام عمارت
بزرگی بر پا بود و پادشاه و حکیم پیش افتاده بدر حجره رسیدند و بمن گفتند که برادر
تو درین خانه است اگر میخواهی از بیرون در آمده اورا ببین اما اندرون خانه پا مگذار و گرنه
زحمت بسیار خواهی دید و رنج بیشمار خواهی کشید من از رخنهٔ در چون ملاحظه کردم خانه
دیدم مملو باقسام جواهر و انواع نفائس که در وسط آن خانه کرسی مرصعی نهاده و برادرم
نشسته پای بدست بر آن تکیه داده از دیدن جمالش نائرهٔ شوق در کانون دلم
مشتعل گردید و هوای اشتیاق در اهتزاز آمد و در آن حال بر اضطراب خواستم که خود را
بدو رسانم پادشاه و حکیم زبان باندرز گشودند و از در آمدن بدرون خانه ام منع نمودند
و چون دلم که تشنهٔ زلال وصال بود به یک شربت دیدار تسلی نمی یافت عجز و الحاح فراوان
بکار بردم آنها ناچار شده رخصت دادند و درهای هزاران محنت بر روی حال من گشادند
و من همین که در آن طلسم خانه در آمدم تمثال برادرم که بر کرسی زرنگار تکیه داشت شمشیر علم
کرده بر من حمله آورد و بیک ضرب دست مرا از شانه جدا ساخت و من بهزار تشویش
خود را از آن خانه بیرون کشیدم و چون مرغ نیم بسمل بر خاک هلاک افتادم و می طپیدم
حکیم دست بریده مرا از توی خانه بدر آورده بر بازوی من وصل نمود و روغنی بر آن مالیده
پارچه محکم بست و دیگر روز استخوان و گوشت و پوست التیام یافت و پرتو تعجب بر ساحت
خاطرم تافت

مصرع

این زخم تیغ آن مه نامهربان ماست

و بادشاه بعد چند روز سامان سفر ترتیب داده مرا خلعت رخصت ارزانی فرمود و جمعی
را همراه من کرد تا در عرض یک ماه کوه های دشوار گذار پیموده نشیب و فراز بسیاری طی
نموده به بعضی از دیار مغرب رسانیدند و از آنجا بحر و عبور بدین ناحیه رسیدیم

منظوم

کاریکه مرا فتاد با یار عزیز　　بس قصهٔ مشکل است و بس حرف عجیب

بدیهه

ملا ابراهیم متوطن تتهه که از افاضل زمان و ادبای دوران بوده و در اوایل حال برفاقت
حضرت جنت آرامگاه ابو المنصور خان بهادر صفدر جنگ نور الله مضجعه بسیر بسر برده
آخر از انجا گریز متوکلانه میگذرانید وی در سوانح خود می نویسد که روزی گذرم در خدمت
شیخ مبارک افتاد و در آن هنگام مجلس او از علمای اعلام و اکابر کرام آراستگی تمام داشت
ناگاه شخصی لباس محقر در بر و کلاه کهنه بسر وارد شد شیخ مبارک در اکرام و احترام او
مراتب افراط بتقدیم رسانید و آن عزیز ساعتی نشسته مرخص شد و شیخ هنگام رخصت تا صف
نعال مشایعت نموده او را وداع فرمود و حضار مجلس این همه توجه شیخ در خور قدر و مرتبه
وی ندانسته استفسار احوال کردند شیخ فرمود که این عزیز از علوم غریبه آگاه است و
با غیر و پادشاه اجنه او را سخر است دو زبان پرسش این سخن بدرنگ نشستم روز از مجلس

برخاستم و در راه خود را بخدمت وی رسانیدم نیازمندی تمام ظاهر ساختم آن عزیز از
منزل خود نشان داده و بشتابان آورده که سر روز که خواسته باشید غریب خانه را بشرف
قدوم مشرف سازید تا بفراغ بال و جمع خاطر صحبت داشته آید من بعد دو سه روز سپری
باسید آنکه شاید از عجایب و غرایب چیزی دیده و شنیده شود بخانه اش رفتم و او خبر نشنید
از قصری که خلوت کده اش بوده فرود آمده تواضع بسیار نمود و التماس کرد که بنده کاری
دارم شما بر بالای بام رفته بنشینید من چون بالا بر آمدم دیدم که جمعی از طلبه نشسته اند
و در برودی اغیار بسته مرا دیده برخاستند و استقبال کرده بتعظیم تمام در صدر مجلس جا دادند
شخصی از آنجماعه کتاب مطول در میان آورد و اتفاقا در آن دو سه روز طالب علمی که
پیش من مطول تکرار میکرد و بر ملا سعد الدین اعتراض قوی داشت آن شخص مطول
را بر آورده از همان مبحث سخن آغاز کرد و بمناظره بطول انجامید و من نیز بمناسب
مقام و محل میکردم بعرض تحقیقات ارجمند و نکات دلپسند از آن جماعه استماع نمودم
و قریب بچهار ساعت نجومی هنگامه مجلس امتداد کشید ناگاه صاحب خانه پیدا شد و این جماعه
برای استقبال از جای خود برخاستند و من از کمال نیازمندی بسرعت از همه پیشتر
شیخ را دریافتم شیخ گفت خیلی تصدیع کشیدید و تا دیری انتظار بردید گفتم یا رب
از صحبت این عزیزان حظ وافر اندوختم و از انوار صحبت ایشان چراغ مقصود افروختم
شیخ گفت کدام عزیزان من چون عقب نگاه کردم هیچ کس را ندیدم واهمه مستولی شده مرا
بلرزه در آورده و از خوف و دهشت قریب بود که طائر روحم قفس عنصری را تهی کند شیخ

تبسم کنان ما را در آغوش عاطفت کشید و قدری آب طلبید و عا بر آن دم کرده
بر سر و روی من پاشید و از ان وسوسه و خوف نجات بخشید

بدیعه

یکی از دوستان راقم حروف در سوانح خود می آرد که در هنگام طالب علمی با خویش پسر سیمی
سری داشتم و همواره تخم آرزوی او در مزرعهٔ دل میکاشتم و دل آشوب طلب چنان با او
تعلق گرفته بود که اگر ساعتی از قرب وصال محروم گردیدی چون مرغ نیم بسمل در طپیدی
نوبتی بحسب ضرورت اتفاق سفر افتاد و چون قدم در راه این مرحله گذاشتم رنج فراق صبر و
طاقت را وداع نمود و درد جدائی تاب و توان را خیرباد گفت افتان و خیزان چون
بمنزل پیوستم از کار بیکار و از خود بیخود شدم روزها بر بیقراری بسر کردیدی و شبها در ناله
زاری قضا را درویشی دوچار من شد و او چون در روی من نگریست گفت ای عزیز
مگر مایل کدام شیرین شمائلی که این همه از خود غاسیلی من بفحوای آیت که

مصرع

عاقلی نبود نزد رهبان درد پنهان واشناق

ماجرای خود باوی گفتم و هر بار های اشک بر استقبال مژگان سفتم درویش از جای قیامت
من پرسید گفتم در فلان محله و فلان مقام فرسود امروز چون کاکل عنبر من شاید نقب نیم تاب
شوو منتظر مقدم فقیر خواهی بود من اگرچه این سخن را از جملهٔ خرافات پنداشتم اما بفحوای
الغریق یتشبث بکل حشیش و التسلی بالعلیته یرجو النجات من کل غیر نزد دلیل

بر حسب موعد وی در خانه خود را برنگ وی آراسته ام باز داشتم چون نیمه از شب
در گذشت رفیقان همه مست و مخمور باده خواب شده پا در دامن غفلت بر کشیدند و حارسان
و گذربانان بمقام خود آرمیدند اما آتش شوقم همچنان از کانون سینه آماده مشتعل شدن
بود و دل بتاب بر آن شعله سینه ام گرم طپیدن

منظوم

چشمم آن دم شد رفتار مشود	جان تنم فراق را الثان بود
طوفان اشک تنگ جوشش مینمود	سیلاب چنان خروشش مینمود

ناگاه دری از غیب گشودند و روی شاهد مراد بمن نمودند یعنی آن درویش نورانی
کیشش چون هاتف غیبی از در درآمد و بچپ و راست نظر انداخته تفحص از من نمود
منکه بدین حال با کمالش رایی بکوچه اصید یافتم فورا قدم از سر ساخته باستقبال
وی شتافتم و بتعظیم تمام آورده بر جای خویش نشاندم و در روبروی وی زانوی ادب
ته کرده نشستم درویش را بر حال زار من رحم آمده فرمود آیا میخواهی که دولت وصال معشوق
در همین ساعت میسر آید و زمان دوری و ایام مهجوری بسر آید من ازین نوید حیرت افزا
متعجب شده التماس نمودم که ای گره گشای بسته کاران چگونه میتواند شد که شخصی از
فاصله صد کروه راه در یک دم بدین مقام حاضر شود فرمود مگر خلاق عجائب و غرائب را
بر چنین کارها قادر نمیدانی که حرف تعجب و حیرت از لوح نادانی میخوانی این سخن بر
زبان بود که آن ماه خورشید رخسار که دلم ذره صفت در هوای وصال او بپرواز بود

دیدم در راه خیال وی فرشتی پا انداز با روی پر انوار و کاکل مشکبار از مطلع خانه
این خاکسار تیره روزگار طلوع نمود و دلش از مقدمم اظهار بشاشت نموده بپاس
تواضع قدمی چند پیشتر رفت و دست آن نازنین را گرفته بدست این دست از پا گم کرده
سپرد و خود ببهانه استنجا از خانه برآمد مانند پری از نظر غائب گردید و آن مهر سپهر حسن
و جمال تمام آن شب زیب آغوش من بوده به پرتو رخسار مطلع الانوار خود کاشانهٔ
تمنای مرا منور داشت و بشمائم طره تابدار مشام جان و دماغ آرزو را معطر چون سپیده
سحری دمیدن آغاز کرد آن یار غمگسار بزبان شکر گذرانید که از بیداری های بسیار
موج خواب بر شبستان فراغت مستولی شده التماس که یک دو دم سر به بالین راحت
گذاری و هیچ بر زانوی من تکیه زده ثمر آرزو از نخل حیات برداری من بفریب آن دلبر
فسون ساز مانند بخت خود در خواب رفتم و بعد زمان دراز چون باز از طلوع مواکب سلطان
کواکب بیدار گشتم نه از آن ماه مهر آثار اثری دیدم و نه از آن مونس شبهای تار خبری
شنیدم سر بگریبان تامل بردم و در بحر تفکر فرو شدم

مصرع

کان یار که منزلگه دل مقتبس غم اوست

بی رخصت من کجا رفت آیا در حال جوشش شوق و طغیان آرزو ادای خارجی از من دید
برنجید و راه منزل خود گرفت یا پی تفریح طبع گلگشت از خانه بیرون شتافت از وقت
بخاطر گذشت که چون بکوچه و برزن این مقام پیچ نابلد است مبادا راه غلط کرده در ترده

افتاده بود از بستر برخاستم و قدم در وادی تلاشش نهادم اما چندانکه جستجو بکار بردم
اثری ازوی در تمام شهر ندیدم قلق و اضطراب بر من غلبه آورده بسیر و پاره راه وطن گرفتم
چون بعد چند روز بمقصد پیوستم اول به منزل آن یار وفادار حاضر شدم مردمان
گفتند که آن گل این زمان بر بستر آسایش غنوده است و هنوز مانند غنچه چشم از خواب
باز نکشوده زمانی توقف نمودم و بپای شوق راه انتظار پیمودم تا گاه ناگاه اوج دلبری
چون مهر درخشان از مطلع خانه به شوکت و شان طلوع نمود همین که نظرش بر من خاکسار
افتاده دوید و بکمال محبت هر دو دست خود را حمائل گردن من ساخت و گفت ای
ننگ مردم و لکه عاشقی حرف بیوفایی از معشوقان شنیده ام نه از عاشقان و شیوه دل
آزاری از دلربایان دیده ام نه از دلدادگان تو با این همه دعوی محبت بی هیچ از من
کناره گرفتی آخر بگو چندین مدت کجا بودی و با کدام نازنین جام وصلت پیمودی بجانا
دلبر خوشنما تری یا از من برگزیدی که نگفته که بگفته آن غزال رعنا چون آهوی وحشی از من
رمیدی گفتم جان من اگر چه با ضطراری بی اطلاع شما بسفر رفتم اما لله الحمد که در آنجا نیز
بمین توجه صاحب کما هیله بدیدار فائز الانوار شما مشرف شدم و آن شب که در صحبت با
بهجت شما بعیش و نشاط گذشت کیفیت آن تا زنده ام فراموشش نتوانم کرد و شکر
الطاف و عنایات شما را یکی از هزاران ادا نمی توانم نمود لیکن با استماع این سخن متحیر شده
گفت ای دردمند چه میگویی و ازین افترا چه فائده میجویی من از حین رفتن تو تا امروز
هرگز قدم از خانه بیرون نگذاشته ام و هیچ طریقی لوای عزیمت بسفر افراشته فرازین

سقوله بکمال تعجب دست داد و حالم در طرفه گرداب تحیر افتاد

منظوم

عقل حیران که این چه بازی بود	سهر حیرت چه کارسازی بود
دل بدریا سی تجدد سی افتاد	رشتهٔ عقل و دانشم از کف داد

بدیعه

سید محمد جعفر شوستری مرحوم که از ساکنان لکهنو بودند روزی با راقم حروف از زبان والد مغفور خود نقل میفرمودند که شبی در طهران التغیل خانه بعلی من وجمعی از منصب داران صحبت داشتیم که ناگاه بزرگی از اولاد امجاد شیخ بهاء الدین عاملی که در علم طلسم طاق بود و مقرب بارگاه سلطان سلاطین آفاق بر سبیل معهود خود نزدیک بخوابگاه مقدس آمده کمر واکرده نماز ایستاد چون از شب قریب بدو پاس گذشت برلب حوضی که من و یاران بدانمقام نشسته بودیم تشریف آورده تجدید طهارت نمود وخواست که بجای خود رفته بعبادت مشغول شود ما مردم به نیازمندی تمام التماس نمودیم که ساعتی مجلس ما را بنور حضور منور سازید و از انعام عام خود ارادت کیشان را محروم مگذارید شیخ از کمال نیز یکی زمانی بر کنار حوض نشست و با ما سخن در پیوست ناگاه یکی از ما تقریبی حرف خوبی خربزه در میان آورد شیخ متبسم شده فرمود که درین موسم کرنشیبی از خربزه بعالم پیدا نیست عجب که یاران میل تناول آن دارند و تخم تمنای آن در مزرعهٔ خاطر میکارند حاضران اظهار نیازمندی نموده زبان بدعا و ثنا

گفتگو نمود شیخ بفراستی اشاره نموده تا یازده عدد سبز پوستش را در پارچه محکم بسته
در حوض بینداختند و بمجرد انداختن صدای مهیبی برخاست و شورش غریبی در آب حوض
پیدا شد شیخ دست به آب رسانیده یازده خربزه کلان و خوشرنگ برآورده بر کنار
حوض گذاشت و از صدای شورش آب پادشاه از خواب بیدار شده استفسار ماجرا
نمود خواجه سرایان برای دریافت خبر بیرون دویدند و برین مقدمه حیرت افزا آگهی
یافته حقیقت حال بعرض رسانیدند پادشاه بشیخ گفته فرستاد که ازین تبرکات غیبی
نصیبه من هم باید داد شیخ التماس نمود که حضرت خود تشریف آورده آنچه خواهند
ازین میوه‌ها بردارند پادشاه از خوابگاه بیرون خرامیده به نیاز مندی تمام شیخ
را دریافت شیخ سه دانه خربزه بآن حضرت و چهار دیگر بشاهزادگان و پردگیان
حریم دولت و سه عدد بحاضران مجلس و یکی بفراشان قسمت فرمود

فائده

طلسم صنعتی است مرکب از قوت سماوی و اجسام عنصری و آن اظهار امور باشد
برخلاف عادت و در معنی طلسم اختلاف است برخی گویند طلسم بمعنی اثر است و بعضی
گویند این لفظ یونانی است و بمعنی آن عقده لاینحل است و درین فن کتاب بزرگی است
از سکاکی حقائق و دقائق آن از آن کتاب دریافت باید نمود

لطیفه

راقم حروف در یکی از کتب تواریخ اهل فرنگ نوشته دیده که توپچی نیز ویک ولایت پرتگال

غریب سانحه روداد و طرفه حادثه واقع شد که چند روز متصل آتشی طویل و عریض
در هوا نمودار شده بر زمین افتاد و بمجرد افتادن آن آتش فراش شب پرده ظلام
در پیش طاق سپهر بینداخت و رایض روز زرده خورشید را از میدان آسمان بیرون
تاخت

منظوم

شب تیره بر چرخ لشکر کشید　　فلک چادر قیر بر سر کشید

و بیک دم در هر گوشه آن ناحیه برف باریدن گرفت و گرمی مزاج روزگار از دم سردی
هوا النفس وزیدن

منظوم

دشت را برف کرد قاقم پوش		آب را باد ساخت سوهان سان
خون که در بحر سینه تیز و جوش		شد فسرده ز شدت سرما

و تا سه روز حال برین منوال ماند و مردم غریق بحر حیرت شده چاره کار خود نمیدانستند
تا بهر روز چهارم آن شب ظلمانی چون زلف بتان هندوستانی بصبح تجلی بسر آمد

منظوم

بر آمد آفتاب گیتی افروز　　بیک سو شد نقاب از چهره روز

اما ازین بلیات ناگهانی شهر و ولایتها نیاسوده بود که ناگاه شخصی غریب خلقت و عجیب هیات
که زروی و دست و سینه وی مانند آدمی و دیگر جسم او مانند اسب بود ظاهر شد

منظوم

هنوز آخر نگشته یک غم دل	غم دیگر بدلها گشت حاصل
ازین دوران چه سان کاری گشاید	که هر ساعت غمی بر غم فزاید

طول قامتش پنج ذراع و عرض جسم او سه ذراع و خود آهنین بر سر و حلقه زره آهنی
در بر و دو ترکش پر از تیر مقابل سینه اش در کمر و سرنا و یکی که از شصت وی بر آمدی
چون خدنگ خارا شگاف غمزه خوبان از سینه چندین کسان گذر کرده بفاصله یک فرسخ راه
افتادی و همه روز بدین منوال در هلاک و قتل مردم پرداختی و شب در کوه رفته ناپدید شدی
مردمان آنجا هر چند او را به تیرباران گرفتند یک تیر هم چون آه بی اثر عاشقان در دلش کارگر
نیامده و در مدت پانزده روز دوازده هزار و هفتاد و دو کس را کشته اکثری از قریه های پرتگال را ویران
ساخت و فرنگیان از مقابله او عاجز آمده پیش جادوگری که در فن تسخیر و نیرنج مهارت کامل داشت رجوع
آوردند چاره جو گشتند و او خندقی در گذرگاهش تیار نموده بزور بازوی تدبیر خود آن موذی را در آن
حفره تیره انداخت و اهل فرنگ او را مقید یافته بزد و ضرب بسیار اساس حیاتش از پا در انداختند و مردم
آن دیار چیزها در حق او میگفتند بعضی را گمان بود که این عفریت منظر از نوع راکس است که در جزیره لنکا و
ملیکا سکونت دارند و بسببی در این جا افتاده باشد گروهی بر آن بودند که این دیو نهاد از قوم جن بود که باین شکل
متشکل شده خود را بقتل رسانید و راقم حروف گوید که از اکثر کتب تواریخ ثابت است که در یکی از جزایر مشرق
گروهی از آدمیان باین هیأت و ترکیب که مرقوم گردید سکونت دارند و صفات سبعی بر آن غالب است این
بهائم سیرت و سباع سریرت نیز از آنها بوده باشد که بنوعی در اینجا رسیده مقتول گردید

مصرع

هرکسی بر حسب فهم گمانی دارد — والله اعلم باجناس مخلوقات

بدیعه

در عهد حضرت جنت آرامگاه ابو المنصور خان صفدر جنگ بر واقعه سنجیه سید پریشان حالی کثیر العیالی از مقام بارهت
در یکی از مواضع صوبه اوده آمده انزوا گزیده و راه سعی و تردد بر خود مسدود گردانیده پیوسته طریق توکل بقدم
همت سپردی و در گوشه قناعت با اهل و عیال بسر بردی از قضا دو سه روزی گذشت که از قسم ماکولات
چیزی در خانه سید میسر نشد او را با اشتغال بفاقه گذرانید و روز چهارم شنید که در حالیکه کوکش بر آتش مجمع
کباب بود و خانه طاقت از سیلاب گرسنگی خراب مضطر شده بتلاوت مصحف مشغول گردید و بخورش باول
بریان و دیگ گرمی از دست خادم شتابان بتنه پیش پدر آمد ناگاه دید که از زیر طیلسان پدر که بر دوش داشت
دود بر می آید و بوی طعام بمشام امید میرسد این معنی به پدر ظاهر کرد سید متعجب شده ملاحظه نمود دید که چهار
قاب پلاو گرم از مطبخ قدرت موجود است سید بدرگاه کارساز بی نیاز سجدات شکر و سپاس تقدیم
رسانید و طعام غیبی را بعیال و اطفال قسمت نمود و خود هم بقدر اشتها تناول فرمود و بعد از آن هر صباح
مقدار پنج سیر برنج سفید و پنج سیر گندم در گوشه خانه خود مهیا می یافت چون این خبر بتوسط اخبار نویسان بسمع
مبارک حضرت فردوس مکانی رسید یکی از خواص حضور پر نور حکم فرمودند تا در آن موضع رفته برای العین
مشاهده نموده بیاید نامبرده حسب الحکم جهان مطاع بمقصد شتافته حقیقت را بواقعی دریافته باز آمد
و آنچه دیده بود بحضور پر نور عرض داشت حضرت خدا آگاه نظر باعتقادی که با مردان و گوشه نشینان داشتند بانعام
مبلغی عطای روزیانه او را خوشنود ساختند و عجب تر آنکه از آن روز که روزیانه برای وی مقرر شد وظیفه غیبی

انقطاع پذیرفت

بدیعه

سید محمد نجفی سلمه الله تعالی که مرد زاهد و متقی رسیده و سیاح جهان دیده است در هنگامی که با راقم حروف نقل سفر می کرد
فرمودی که در یکی از سفرها مرا سفر کابل پیش آمد و در آن بلده با درویشی که از دنیا و اهل آن کناره گرفته بیرون شهر
زاویه داشت اتفاق ملاقات افتاد و بسی عجایب و نوادر از وی به ظهور آمد از آن جمله یک بار دهی که روزی در حجره
از بعضی اسعد عزیزه در میان آمد درویش برخاست و دست مرا گرفته به درون حجره خود برد و چون قدری در حجره
در آن جا نشستم دیدم که حجره یکایک وسیع شد و آن مضیق فسحت فراوان بهم رسانید چون نیک تأمل کردم خود را
در باغ دلکشا تماشایی و فضای نزهت پیرایی یافتم و در وسط آن قصری دیدم رفیع البنیان و عماراتی مجلل
اعیان و اکابر و اماجد شهر در آن انجمن غرائب نشیمن حاضر و هر یک به روی امردان پریزاد نسرین عذار ساده روی
مهرنگار با طره عنبرین و جبینان خورشید عذار از شمیم مشک بیز جعد عنبرین خود با مشام آرزو و دماغ تمنای
مجلسیان را معطر ساخته و ناهید نوایان شیرین گفتار ترانه های دلفریب را بالات نغمه و کرشمه به تاراج کالای
جان و غارت متاع ایمان برافراخته و تمام روز در این محفل طرب افروز و نگارخانه پرساز و سوز بسر بردم و هنگام
شام آن درویش اعجاز کیش دست مرا گرفته به بهانه تجدید وضو از آن بزم دلفریب به در برد و چون قدم
از فرش آن محفل بیرون گذاشتم خود را در میان زاویه تیره و تنگ یافتم و چندانکه باطراف و جوانب
نظر کردم نه از انجمن اثری بود و نه از اهل انجمن خبری

بدیعه

حیدر بیگ که با راقم حروف در زمان سابق اکثر صحبت آن شرف انتساب لوای عزیمت سفر برافراشته از

صحبت بابرکت آن ملکی نصاب فیض مآب برخواسته روزی نقل میفرمود که وقتی در دهلی بهوس خلوت گزینی و شوق
عزلت نشینی در سویدای دل جا گرفت یکی از دوستانم که در دهلی کهنه نزدیک مقبره ملک یار پران باغ و نشستگاهی
و نشیمن مصفایی داشت در خدمت التماس نمودم که شبی را کاری پیش آمده اگر اجازت شود چندی در آن
دلستان سرای شبها بسر برده آید آن عزیز مصر الفت ازین سخن اظهار مسرت و انبساط نموده باغ را باختیار
من گذاشت و من در و دیوار خانه را که در وسط آن باغ واقع بود به آب شست و شو داده برعایت مشرب
شروع در بعضی چله نمودم هنوز یک اربعین نگذشته بود که بعض امور نادر از شبستان خانه غیب بجلوه گاه شهود
ظهور نمود از آنجمله نقلی است که روزی من بطریق معهود بر مصلای خود نشسته و در خلوت تن را بر تکیه و دوگانه
مشغول تسبیح گردانیده بودم که ناگاه شخصی از بیرون در حلقه جنبانید و من از انجا که وقت آنچنان شد مهر سکوت بر دهان
نهادم و لب به جواب نگشادم آن عزیز بار دیگر آواز داد چون جواب نشنید گفت میدانم که باب اجازت بر روی ما
را نخواهی کرد ازین جهت من خود فتح باب مینمایم این بگفت و از رخنه در که عقل دور اندیش در آمد باور از آنجا
محال می شمرد دست به درون کرده زنجیر وا نمود و خرامان خرامان آمد و در گوشه مصلای من نشست و او خود
عزیزی بود که گاه گاهی در ایام عرس سلطان المشایخ او را میدیدیم و از گلشن صحبتش گلهای انبساط
می چیدیم بالجمله در آن حال تسبیح هزار دانه در دست من بود و از درازی تسبیح بشگفت آمد و آنرا از دست
من گرفته بر مصلا گذاشت و چوب پاره سیاهی که در دست داشت بر تسبیح زد و آن یک ناگاه تار و
متمثل گردید بجنبش در آمد برق از کاسه چشمانش جستن آغاز کرد و شعله شد و تا آتش و لبها را خستن
مرا دیدن آن شکل مهیب غریب حالی روداد و طرفه اضطرابی پیش آمد و از بیم نفس نزدیک بود آن شعله
که عقل و هوش زایل گردد و روح از بدن مفارقت کند در ولیش تغیر تماشا و حیات نیایش تماشا نموده

همان چوب پاره اشارت کرد تا از وی در حرکت آمد از رخنه دیوار آن خانه بدر رفت و خود لیس بر تا بیله
بهم پیوسته از میان شگاف دیوار با خودمندی رحیاست در رنگ برق و باد گذشت و بعد لمحه از آن راه گرفته
بود سبحه در دست گرفته باز آمد و بر مصلای من گذشت و روزی چند با من همخانه بوده و تلقین بعضی رموز
و اسرار نموده روانه مشهد مقدس گردید

بدیعه

در کتب تواریخ معتبره مرقوم است که بسمت مشرق در ولایت آچین منصب پادشاهی زنان را مسلم است
و مردان را اختیاری نمی باشد و تا که آن زن بر سریر سلطنت ننشسته نامی که مادر و پدر داشته اند موسوم می باشد
هر گاه بر تخت خلافت می نشیند بتاج العالم موسوم می شود و عادت ملکه آن دیار چنان می باشد که هر روز بر عماری
فیل سوار شده بیرون قلعه می آید و لشکر را بار کورنش میدهد و بجز پیره زنان کسی را در خیال نمی آرد و مواجب
امرای پادشاهی زیاده بر ده روپیه نباشد و مواجب سپاه یک روپیه و از رعایا وجه زراعت و کشتکار نیم روپیه
خراج سالانه میگیرد و باران در آن ملک تمام سال بارد و غله از هر جنسی فراوان بهم رسد و از اینجا فقیر مسکین
به پیشکشا در نمی مشغول از این جهت هر یک در آنجا صاحب لکوک است و چنین کسی که محتاج یک پیسه گری باشد
در آن ملک پیدا نیست و درخت انبه در آن دیار مدام بار میدهد چنانچه بر هر درخت یک شاخ غنچه دارد و شاخ
دیگر انبه خام و شاخی گل کرده و شاخی شروع بهار نموده و سکنه آن دیار بسبب اعتدال هوا کمتر بیمار می شوند
و احیانا اگر رفته آزاری می شود در حوالی شهر نهریست همین که در آن غوطه زنند فی الفور تندرست بر آیند
و کافور نیز از جزیره آچین جایی دیگر نمی شود و از آنجا در ملک چین و دیگر اطراف و اکناف عالم برود

خاتمه

حکما گفته اند که زنان را در مهمات اختیار و اقتدار کلی دادن کار خردمندان نیست چه
او بسبب نقص عقل و دانش نوبنوی مرتکب آن چنان حرکات شود که ناموس و عزت برباد
رود و ملک و دولت از پایه نظم و نسق بر افتد و عقلا را از هیچ طایفه زنان احتراز واجب و لازم است
خنانه منانه انانه کیت القفا خضراء الدمن خنانه زنی نیست که از شوهر دیگر فرزندان داشته
باشد و بمال این شوهر پرورش آنها نماید منانه زنی باشد مالدار که بمال خود بر شوهر منت نهد
انانه زنی ست که پیشتر ازین شوهری داشته باشد که بزعم او بهتر ازین شوهر بوده است و همیشه
از حال این شوهر شکایت کند کیت القفا زنیکه به چادر عفت مستور باشد اما پیش هر قوم در نشست
شوهر بذکر فضایح او داغی بر قفای شوهر نهد خضراء الدمن زنیکه باشد جمیل اما بد اصل و بدگوهر
و این تشبیه او بسبزه مزبله کرده اند

بدیعه

جزیره ایست طرف شمال ملک اچین بفاصله چهل روزه راه و سکنای آنجا که جمله آدمیانند
آدم را میخورند و شرح آن برین منوال که چون شخصی در موضعی بیمار شود مردمان آن موضع
او را پیش جماعه که با آنها قرابت داشته باشند بفرستند و اگر گاهی در فرستادن مریض اندک
درنگ واقع شود آن گروه پیغام فرستند که در میان ما هم اگر کسی بیمار خواهند شد بزودی نخواهیم
فرستاد و آن طایفه ازین ملاحظه بجبر و اکراه کسی را درد عارض شود همان لحظه او را میفرستند
و آن جماعه مردم بیمار را پاره پاره نموده میان خودها تقسیم کنند و سر بیمار نزد بیش آن که موضع
تعلق دارد و او شوربائی از آن پخته تناول نماید و استخوانهای کله را در ریسمان کشیده بیخ ...

و این آدم صورتان دیو سیرت باهم قماربازی بازند و دست و پا و دیگر اعضا یا پاره از گوشت
اعضا را گرو می نهند چون یکی بر دیگری غالب آید گرو خود را از جسم حریف ببرید میگیرد و حاکم
شهر و دیگر اهالی آن ملک در سال روزی معین دارند که در آن روز گوشت آدم خوردن از
واجبات میدانند و در آن روز بندگان حاکم شخصی را غافل میگیرند و بمجرد گرفتن دست بر دهانش
میگذارند تا نفس بر نیارد و اگر فریاد کند با حربه زنند و او را رها کرده دیگری را بهمان طریق گیرند
و آن شخص را کشته از گوشت او کباب کرده بخورند و در آن ولایت رسمهای غریب است و
کارهای عجیب از آن جمله یکی این است که دختران و پسران آن ملک چه از خواص و چه عوام باهم
نرد عشق بازند و خود را باختیار هدف تیر بلا سازند و کسی بر آنها قید و بند ندارد و اول شبی
که عاشق و معشوق باهم ملاقات نمایند پدر و مادر آنها به کوتوال شهر خبر کنند و او حاضر شده آن
روز و تاریخ را ثبت مینماید و تا شش ماه هیچ کس مزاحم احوال آن دلدادگان نمیگردد
روز یکه ماه ششم تمام شود صباح آن عسس هر دو را گرفته پیش حاکم ببرد و او از محکمه عدالت
حکم بقتل آنها صادر گرداند و وقتی که هر دو را در قتلگاه ببرند عاشق و معشوق روبرو استاده شوند
و اشعار عاشقانه بخوانند آنگاه مردم از اطراف و جوانب سنگباران نمایند و آن دو جگر خسته
بیدل الفت و جان بازندگان معرکه محبت در آن حال پر اختلال از غایت دلیری و مردانگی هرگز
چین بر جبین نیارند و سیل خون چون بر رخساره ها روان شود آن را گلگونه چهره عاشقی میدانند

رباعی

عاشق که غم از دل خراشش نرود   تا جان بود از دل تب و تابش نرود

خاصیت سیماب بود عاشق را | تا کشته نگردد اضطرابش نرود

للراقمه

کسی کو بسته فتراک عشق است | انیس مقبل و چالاک عشق است

سپر جز عشق اگر باشد ز فولاد | نیارد تاب زخم تیغ بیداد

نجدی عشق را باشد گران سنگ | که گر بردارد وزنش گردون شود لنگ

اگرچه عاشقان انواع باشند | بخوب و زشت عالم جان خراشند

یکی از عشق کرده حلقه در گوش | یکی با صدق گردیده هم آغوش

یکی را کرده جا اندوه در دل | یکی در اوج شادی کرده منزل

یکی مدهوش با ترک قصب پوش | یکی با فرقت دلبر هم آغوش

ولی نیکست فن عشقبازی | بود عشق حقیقی یا مجازی

بگو گر بیند عشقی مرد غازی | سرانجام این سخن از تیغ جاسی

متاب از عشق رو گرچه مجاز است | که آن بهر حقیقت کارساز است

بعشق ار پای سروت استوار است | ترا عاشق چو قمری صد هزار است

اگر فرهاد وش با کوه دمساز | نشوی کوهست ده با نغمه آواز

اگر مجنون صفت صحرا گزینی | چو لیلی صد هزاران سینه بینی

بهر کار جز عشقت زبان بخش | مکن کاری جز این تجلی روان بخش

ندارد رونقی بازار بی عشق | ندارد لذتی گفتار بی عشق

چو اخته گر شوی از عشق روشن   فضای سینه بینی وحشت امین

بدیعه

دیگر نقل شگرفی از آن دیار مسموع است که عقل دوربین در رد و قبول آن راه تردد می پوید
گویند در ایام پیشین سیدی از نجف اشرف در آن سرزمین رسیده بسیاری را در دایره
متابعت و حلقه ارادت خود کشید که تا حدی حاکم نیز طوق اطاعت در گردن جان خود افکنده
از متابعان او گردید چون حاکم ملک عقبی شتافت سید در حکومت آن ولایت استقلال یافت
روزی در دیوان عام نشسته بود که صدای از کوه برخاست سید متعجب شده از کیفیت آن
استفسار نمود حاضران حضور عرض داشتند که این کوه بجماعه پریان تعلق دارد و هرگاه جبار
تجار متوجه این دیار می شود چنین صدا از کوه بر می خیزد و در حوالی این کوه چشمه ایست مصفا
که سحر پریان در آنجا فراهم آمده پیرهنهای خود را که دو بال دارد و بقوت آن پرواز می نمایند
فرود آورده برهنه با آن چشمه در می آیند و از غسل فراغ یافته پیرهن پوشیده بمنازل و
مقام خود می روند سید بر این مقوله عجیب اطلاع یافته صباح آن روز پیشتر از طلوع آفتاب
تنها بر سر چشمه رفته در زیر درختی پنهان گردید و مشاهده نمود که جماعه از پریان بغسل و شناوری
مشغول شدند برخاست و قصد جامه ایشان نمود پریان بسرعت تمام پیرهنهای خود را گرفته پرواز
نمودند اما یک پیرهن بدست سید افتاد و صاحب آن پیرهن که در آب بود سید دست وی را
گرفته فی الفور از آب بر آورده در خانه خود برد و پیراهنش را در صندوق مقفل گردانید و او را
در سلک ازدواج خود کشید و مدتی با وی رسم هم خانگی داشت و چند فرزند از وی بعرصه وجود آمد

قضارا سید روزی بشکار رفته بود و پری با پیرزنی که صندوق پیراهن حواله او بود عجز و
الحاح بسیار نمود و تسلی خاطر او داده التماس کرد که باری آن پیراهن را بدو نماید پیرزن
در خیال آورد که این پری فرزندان هم همسایه ما است و با سید الفت تمام گرفته اگر اکنون پیراهن باو
نموده شود باکی نیست باین تصور صندوق را گشود و پری بسبکدستی تمام ازان پیراهن برگرفته
در بر کرد و بر بام قصر پرواز نموده رو بفرزندان آورد و گفت جانانا مدتی در قید شما
ماندم و هنگام فرصتی می جستم تا امروز که در توانا بر من نجات کشید و در مقصود بر روی من
باز گردانید اکنون مرا فراق شما ضروری شد زیرا که پدر او را با آدمیزاد کمتر الفتی میباشد
لازم که در جدائی من صبر کنید و بخدمت پدر بزرگوار خود سلام و نیاز این شعر بزبان حال از جانب من بگوئید

لراقمه

بساز با غم هجران چو خسته دل بنشین　　که نقد وصل بهای هیچ کس ندهند

این بگفت و بپرواز آمده از نظر غائب گردید و پیرزن از ترس این واقعه بگریخت و طفلان
صدای آه و ناله تا به چرخ اثیر رسانیدند و مقارن این حال سید هم از شکار در خانه رسید
و باستماع این سانحه چندان حزن و ملال روی نمود که به بستر ناتوانی افتاده از جهان فانی رحلت کرد

نقل

در تفسیر بحر المواج مذکور است که حکمای دانا دل در شهری که تختگاه نمرود بود طلسم
ساخته بودند که فهم عقلا بدان راه نبرد اول حوضی بر دروازه شهر ساخته بودند و بر لب
آن حوض صورت بطی از سنگ تراشیده که چون بیگانه قصد آمدن به درون شهر کردی

آن لحظه بانگ برآوردی و شهریان از حال وی تفحص کردندی دوم طبلی که هرکس را چیزی
گم شدی دست بر آن طبل زدی و از آن آواز برآمدی که دزد و را نشان وادی سیوم آینه
بر مناری نصب کرده بودند که هرکس را دوستی و عزیزی در سفر بودی و از حال او خبر نداشتی
در وقتی که معین بود بر سر مناره رفته در آن آینه نگرستی بر کمایی آن سفر کرده مطلع شدی چهارم
حوضی بود که نمرود در سالی یکروز بر کنارش طرح جشن انداختی و از مشروبات مثل خمر و گلاب
و سکر و شیر و آب در آن ریختی و همه را مخلوط کردی و از ندیمان و همنشینان هرکس بطلب هر چیز
که قدح در آن حوض می برد همان چیز در آن قدح می آمد پنجم غدیری بود که بر اطراف آن صورت
بلادی که در قلمرو نمرود بود نقش کرده بودند اهالی هر بلده که نافرمانی میکردند آب آن غدیر
بجانب آن بلده روانه کردندی در ساعت آن شهر غرق شدی ششم درختی در بارگاه
وی نشانیده بودند که هر قدر مردم در صحن آن بارگاه جمع میشدند همه را در سایه داشتی هفتم صورتی
از سنگ بتقریب آن شهر ساخته بودند که مانع در آمد حشرات الارض و جمیع جانوران درنده و گزنده
بود سبحان الله با وجود این همه تسلط و اقتدار چون کافر کیشی اختیار نمود حق سبحانه جل شانه
پشه را بر وی مسلط گردانید تا بزخم آن هلاک گردید

بدیعه

حقیقت دخمه نوشیروان و طلسماتی که در آنجا ساخته اند داستانی دراز دارد اگر
بتفصیل نوشته آید رساله جداگانه ترتیب باید اما دو طلسم که انجا نشان درست در مقام ترجمه
اول آنکه در صحن دخمه مذکوره که متصل کوه عظیمی از نواحی همدان واقع است چهار سوار مسلح باشمشیر

برهنه ساخته اند که هرگاه شخصی قصد آمدن نماید بقوت تمام بر وحمله نماید دوم آنکه حیات
شمشیر بر دروازه دخمه آویزان است وشب وروز حرکت آمد شد دارد وتقدیریه که کسی در برابر
آید دو پاره شود ومامون رشید بهدایت پیرمردی که قدرت دخمه بالی داشت دفع آن طلسمات
سید السنت ودر آن دخمه رفت دید که آن بادشاه مطول بمثال مردم زنده بر تخت مرصع نشسته
وجمیع اعضایش سالم مگر لباس که بنابر کهنگی از جا ها ریخته بود ومامون لباس تازه وزری
پوشانید وباقسام عطریات معطر گردانید ناگاه دید که در زیر زانوی نوشیروان لوحی است از
طلا چون آنرا ملاحظه کرد در وی نوشته بود که یکی از بنی اعمام پیغمبر آخر الزمان بزیارت ما آید ومارا
لباس تازه پوشاند ومعطر سازد واما چون درآن هنگام جان در قالب ما نباشد بضیافت وی چنانکه
باید قیام نتوانستیم نمود اما در پهلوی این دخمه بفلان مقام سه گنج بجهت ضیافتش ودیعت نهاده
ایم آن گنجها را در تصرف آرد وما را معذور دارد ومامون آن گنجها گرفت وگویند که دولت بنی عباس از آن گنجها بود

بدیعه

نوبتی حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام خواست که تمامی مخلوقات را ضیافت نماید فرمود تا
تمام خوردنیها مهیا نمایند پس دیوان گرد عالم برآمدند ودر چند ماه از غله وحبوبات ونعیم
توده ها کرده آمده بودند بعد ازان روزی سلیمان بر لب دریایی که این ذخیره بر ساحل آن گرد
آمده بود رفته بعد ادای دوگانه مناجات کرد که الهی مخلوقات در دار ضیافت خانه من حاضر
ساز فی الحال دریا بجنبش درآمد وجانوری عظیم الجثه از آنجا سر برآورد ودهن باز کرد
دیوان از هر قسم غذا در حلقش میریختند واو فرو می برد وباز دهان میگشاد تا آنکه از آن

اخبار نهاد هیچ نماند پس بزبان فصیح گفت که ای سلیمان امروز قوت مرا حق تعالی بتو حواله
نموده است و من تو نیم سیرم نیمه قوت مرا از دو و آنوقت سلیمان علیه السلام بعجز خویش
اعتراف نموده بشکرانه استغفار بجا آورد و آن حیوان بآب فرو رفت

بدیعه

راقم حروف در سفر دکن با پیر کهن سالی که عالم گرد جهان پیما بود و سیاح بحر و بر آشنا
اتفاقی ملاقات افتاد و او یکی از عجایب و غرایب سفر خویش چنین بیان نمود که در عنفوان شباب
از بی چیزی با آستین کهنه بسر می بردم و شوق طواف عتبات عالیات مرا بی صبر و آرام ساخت
ناچار بی زاد و راحله عزیمت آنطرف نمودم و ابواب محنت بر روی روزگار خود گشودم چون
در بندر سورت رسیدم بتوجه یکی از اکابر آن دیار مرکب جهاز میسر آمد از قضا تلاطمی در دریا بشورش
آمد و از کشتی نشینان شور و فغان برخاست و فریاد و خروش از نهاد مرد و زن بلند گردید
و قریب بآن رسید که کشتی حیات با لنگر قلاب فنا فرو رود و زورق زندگانی بگرداب عدم در شود
ناگاه باز اراده جناب مرسل الریاح با تندی در حرکت آمد و جهاز را بر جزیره از جزایر فرنگ
انداخت و در آن جزیره مرغان پر نقش و نگار که هیچ طایری بآن حسن و زیبائی و دلبری
و رعنایی بیمتا همه بنظر در آمدند و عجیب تر آنکه هر جانوری را یک بالی و بجای بال دیگر
قلابه بود که نر و ماده هنگام پریدن بیکدیگر قلاب انداخته طیران می نمودند و هر گاه برای
طعمه جایی فرود می آمدند قلاب ها از هم جدا کرده یکی بدانه چیدن مشغول شده و دیگری بپاسبانی
البته می پرداخت و چون از چیزی میترسیدند و یا از جانوری مستتر سر بر زده بیکدیگر رسیده قلاب ها را

محکم گردانیده در پرواز میشدند

بدیعه

آورده اند که قاآن را در اثنای سفر عارضه دست داد و آن مرض اشتداد بهم رسانید اولیای دولت
بغایت مضطر و سراسیمه شدند و امرا و حکمای ترک باعتقاد خود بر کاسه آبی افسون میخواندند بگمان
اینکه هرکه آن را بیاشامد آن مرض بدو انتقال نماید مقارن این حال تولی برادر کوچک
قاآن که او را از جان دوستر داشتی بر بالین وی آمد چون برادر خود را در آن حال دید گفت

منظوم

تو خفته لبان خشک و من چون ابرو   با قد خمیده بر سر بالینت

پس رو بآسمان کرده بتضرع و ابتهال مرض خود و شفای او درخواست و آن کاسه
آب را از روی اخلاص درکشید گویند در همان روز قاآن شفا یافت و تولی بمرد

بدیعه

در تاریخ داودی مسطور است که توبتی راجه از راجگان جودهپور انارهای نفیس برای
سلطان سکندر برسم هدیه فرستاد سلطان چون آنرا تناول فرمود بحیرت رفت و گفت انار
ولایت با آن لطافت و سیرابیها که دارد هرگز باین نمیرسد و در هندوستان اگرچه زمین قابل و در بسیار
جاهاست اما نمیدانم که در همین جودهپور بهم رسیدن انار را باین خوبیها که نظیرش در هیچ سرزمین
نتوان یافت باعث چه خواهد بود وکیل راجه بعرض رسانید که از پیران سال خورده چنان شنیده ام
که در زمان قدیم صاحب طلسمی در جودهپور آمده صنعت عجیب و غریب ظاهر ساخت تا آنکه در خدمت راجه

نمود و نفس خواست که اگر بفرمایی در یکروز باغی در کمال نزهت و لطافت ترتیب کنم و مردم از شمال آن
بر خورند راجه خوشدل شده زمینی که قابل باغ بود بوی حواله نمود آن مرد اول در آن زمین قلبه رانده
کردن بعد از قنات محاصره نموده مردم را از آن حیطه بدر آورده خود بدرون رفته باغ را ترتیب نمود
آنگاه قنات را از گرد آن مقام برداشتند دیدند که باغی چون جمال مه وشان در نهایت طراوت و پاکیزگی
آراسته و درختانش مانند قامت موزون قدان همه بالیده و پیراسته راجه بخاطر آورد که چون
این باغ طلسم است هر وقت که او خواهد ویران کند ازین جهت یکی از محرمان اشارت نمود تا او در پس
آن شعبده باز آمده شمشیری بر گردن وی چنان زد که بیک ضربت سرش از تن جدا گردید و آن باغ
تا امروز باقی است و این آثار از آن باغ هست بالجمله پسر آن شعبده باز که درین فن مانند پدر خود بود
چون خبر قتل پدر شنید کمر بانتقام بسته جانب چیدر پور روان شد وقتی که بمطلب پیوست براجه
خبر کردند که شعبده باز دیگر رسیده و میگوید که اگر راجه بفرماید خربزه در غیر موسم بکارم و بخورانم
راجه گفت بهتر باشد و پسر هم بروش پدر زمین را هموار گردانیده قنات گرفت و خربزه لطیف
مهیا ساخت و تمام اهل مجلس را نشانیده پیش هر یک خربزه و کارد نهاد و همراهان خود را اشاره
نمود تا هر طرف آماده شدند بعد از آن رو بمردمان آورده گفت که همه یکبار کارد بر خربزه برانید که
چنانکه پس و پیش نیفتد همین که کارد بر خربزه رسید سر راجه با سر تابعی جمله مردم بریده شد

بدیعه

بعضی جا نوریست غریب و طائریست عجیب و نقل ها از آن بر زبان ها مذکور و حکایت ها در کتب مسطور
جهان نوردان غرائب دان میگویند که هما دو نوع می باشند یکی را همای فلکی نامند و دیگری را همای

که هماي فلكي روز و شب در پرواز ست و آسودگي نميداند و در عين طيران نر و ماده باهم
جفت مي شوند و ماده بر پشت نر بيضه مي نهد و نر هر گاه خود را سبكدوش خواهد كتف خود به
كتف ماده منضم ساخته باندك حركت بيضه بر پشت ماده گذارد و بهمين نهج هر دو بهنگام
احتياج بيضه بر پشت يكديگر نهند و بعد چند روز چون بچه بر آيد بر پشت مادر و پدر پر برآورده
رو به پرواز در آيد و اين هما در زندگي هرگز بر زمين وارد نشود و از بعضي سياحان عالم گرد
شنيده شد كه هماي فلكي پا ندارد و مشهور است كه اين طائر همايون فال بر سر هر صاحب
اقبال كه افتد بمرتبه سلطنت و فرمان روائي فائز گردد و هماي كوهي در كوه هاي بلند آشيان
سازد و براي طعمه اكثر اوقات در سير باشد هنگام پرواز همواره نظر بر زمين دارد و هر جا كه
استخواني بيند بمنقار گرفته بلند رود و از بالا بر روي سنگ انداز د تا بشكند و ريزه ريزه
شود آنگاه فرود آمده برچيند

منظوم

هماي بر همه مرغان ازان شرف دارد   كه استخوان خورد و طائري نيازارد

معتمد خان مولف اقبال نامه مي نويسد كه در حينيكه جهانگير بادشاه عزيمت كشمير داشت
در اثناي راه خبر يافت كه در اين نواحي جانوري ميباشد كه آن را هما خوانند و طعمه اش استخوانست
و پيوسته در ته آسمان پرواز كنان بنظر مي آيد درين گفتگو بودند كه جمال خان قراول آنرا
به تفنگ صيد نموده بحضور شاه آورد و چون زخم بمالش رسيده بود زنده بنظر در آمد و شاه
فرمود كه چينه دانش را شگافته ملاحظه نمايند تا خورش او معلوم شود چون آن را شگافتند

از حوصلهٔ اشتش استخوان ریزه تا بوزن چهار صد و پانزده توله بر آید و در مجمع الغرائب و
دیگر کتب تواریخ مرقوم است که این همای کوهی در جثه و ترکیب بعقاب مشابه است و مادهٔ آن سه
بیضه در آشیانه نهد از یک بیضه بچه بصورت مادر و پدر می آید و از بیضهٔ دیگر بچه مار ظاهر
می شود و از بیضهٔ سوم بچه بشکل سگ پیدا می گردد و کسانیکه از آشیان او خبر دارند هر روز
چند بار بنگرند و در ساعتی که بچه ها بر می آیند بچه را که بصورت سگ است برداشته بمنازل خود
بپرند و پرورش نمایند و یک دست او را شکسته و باز محافظت نمود چه نیک بسیار زند گویند
شکستن دست او از آنست که او بغایت تند و سریع السیر می شود و در پی شکاری که او را سر دهند
در طرفة العین بآن رسیده باندک تردد و دور تر از و برود و بواسطه تیز روی در گرفتن
شکار محنت بسیار کشند بنابران یک دستش می شکنند تا از تیز دویدن باز ماند چنانچه آسانیه شکار
گیرد و کسانیکه این سگ را دیده اند نشان میدهند که رنگش کبود است و بدنش مانند فیل و
کار سینهٔ او و از زیر بغل تا سر پنجه اش اندک پشم زرد می باشد .

بدیعه

دیده وران جهان گرد و نگذارش این نقل شگرف مستمعان را بدین نوع در تعجب آورده اند که
در نواحی بنگاله کوهستانی است که در آن کرم ها پیدا می شود و بغایت خرد و هر سپاهی که از برگشتگی بخت
راه گم کرده بدان جا میرسد و در پای خود پا افزار ندارد آن کرم در انگشت پای او چسپیده گزیدن
آغاز کند و هر چند آنها را بدست یا بزور بقوت تمام دور کنند هرگز جدا نشود و ساعت بساعت بزرگ
گردد حتی که انگشت آدم را فرو برد و در طرفة العین بمقدار موش کلان گشته پای انسان تا بزانو بخورد

و باز فی الفور برابر یکی جثه بهم رسانیده هر دو پا تا نصف تنهٔ آدم را فرو گیرد و هر جسیده آن را باسلحه و حربه بزنند هیچ بر و کار نکنند و باندک فرصتی قامتش در برابر یکی از ستون تجاوز نماید و آدم را تمام قد خورده رو لقمه انهند و از نظرها غائب شود

بدیعه

آورده اند که عوج بن عنق بسیار طویل القامت بود قدش بدرازی بیست و سه هزار و سه صد و سی گز و عمرش سه هزار و پانصد سال و در طوفان نوح آب دریا تا نصف ساق او بود و تا زمان موسی علی نبینا و علیه السلام حیاتش وفا نمود و چون آن جناب بسبب کفر و طغیانش قصد هلاک او کرد او پاره کوهی را که در طول دو فرسنگ راه باشد برید و بر سر گرفته در معرکه حاضر گردید تا بر لشکر موسی بزند موسی عصا را بر کعب وی زد و بحکم الهی در حال بیفتاد و جان داد گویند استخوان زانوی وی را بر دریا پلی ساخته بودند که صد هزار مردم با ستور و بهایم آسانیه از بالای آن میگذشتند

بدیعه

یاجوج و ماجوج که از نسل یافث بن نوح علی نبینا و علیه السلام اند گروه ایشان القدر بکثرت است که از آدمیان تمام ربع مسکون ایشان را نهم جزو گفته شود و دیگران را یک جزو و هر یکی از ایشان به چهار صد فرقه منقسم اند و عمر ایشان القدر دراز که یک نفر از ایشان تا هزار نفر از نسل خود نه بینند تمام ایشان سه صنف اند صنف اول جماعتی باشند که هر یک از ایشان را صد و بیست ذراع طول قامت بود و عرض بدن نصف طول باشد و صنف دوم طائفه اند که طول قامت ایشان صد و بیست ذراع و عرض بدن هم مثل آن و صنف سیوم گروهی اند که طول و عرض قامت ایشان چهل ذراع باشد

و اینها را کلیم گوشت خوانند و فیل و کرگدن با ایشان مقاومت نتوانند کرد و خورش ایشان برگ درختان
و ماهی دریا و خروج ایشان علامت بزرگیست از آثار قیامت

بدیعه

در جزیره سراندیب قومی از آدمیانند که سر آنها بشکل انسان است با دتن مانند زاغ و بزبان فصیح تکلم نمایند

بدیعه

در جزیره از جزایر چین گروهی اند از آدمیان که سراپای آنها بشکل آدم باشد اما دو بال پر دارند و با ملخ الفند
و پسران آن قوم بقد و قامت بکودک یا مردم می مانند

بدیعه

در یکی از جزایر مشرق نوعی از آدمیانند که بصورت از سر تا پا مانند آدمی و دم دراز مانند طاوس دارند و
با آدمیان انس گیرند و بالحان و آوازی لشنوند و مانند طاوس دم را سایبان کرده رقص نمایند

بدیعه

در یکی از بلاد غور قریه ایست که ترکان در آنجا ساکن اند زن و مرد آنها در حال پیری گرگ شوند این سخن را
پیش ابو العباس والی خراسان بیان نمودند گفت من درین حدود روزی بشکار رفته بودم گرگی ماده یافتم که
در دست او پاره طلایی بود غالباً از آن ترکان باشد

بدیعه

آورده اند که قومی در نواحی عرب می باشند که در دویدن از اسب تازی سبقت برده اند چنانچه نقل می کنند
که در سال چهار صد و چهل و هشت هجری مردی از بادیه عرب برآمد که دراز قد و لاغر اندام و سبک حرکت بود و

روزی برای غسل در آب فرود آمد و اسپ او بر لب دریا استاده بود ناگاه دزدی بیاید و بر اسپ او
سوار شده راه فرار گرفت و آن مرد از درون دریا بدید و هیچ تشویشی نکرده بفراغ خاطر به
تمامت و شوی واجبات پرداخت بعد ازان از آب برآمد و جامه پوشید و دوید و در چند دقیقه خود را با آن
دزد رسانید و اسپ خود را ازوی باز گرفت

بدیعه

در حدود مغرب جانوری است بزرگ جثه که چون آفتاب برآید بزاید و بچه را در آفتاب نهد و خود
بمیرد و آن بچه در یکروز بزرگ شود و بدون جفت آبستن گردد و در روز دیگر که آفتاب برآید بچه بزاید
و بمیرد و پس عمر وی یک شب و یکروز باشد.

بدیعه

عنقا بفتح عین که آنرا در فارسی سیمرغ گویند جانوری است قوی هیکل و وجه تسمیه اش بسیمرغ ازآنست
که حق سبحانه تعالی او را زور و طاقت سی جانور قوی جثه عطا فرموده و او فیلی را بآسانی برباید
و رویش مانند روی آدمی است و بعد از سی سال بیضه نهد و در بیست و پنج سال بیرون آرد و او بادشاه
طیور است زیرا که هرگاه صید کند بقدر کفاف خود خورد و باقی بدیگر حیوانات بگذارد و بر سر نیم خورده خود
نرود و این صفت پادشاهی است و عمرش شش هزار و هفتصد سال باشد و از خلیل بن احمد بصری منقول است
که آنرا عنقا بدین سبب گویند که بر گردن آن خط سفیدی مثل طوق باشد و در عرف آنرا عنقاء مغرب
گویند اما مغرب بضم میم و سکون غین معجمه و کسر رای مهمله است زیرا که هر چه را او گرفتی آن چیز ناپدید شدی یا دور
کردی و این عنقا در عهد بنی اسرائیل در نواحی بیت المقدس پیدا شده بود و چون بجانوران دیگر از

ایذا میرسید پیغمبر آن زمان دعا کرد تا حق تعالی وی را در جزیره از جزایر بحر محیط طرف جنوب خط استوا فرستاد
و از آن وقت غائب شد و کسی او را ندید لیکن پیش میگویند که وجود عنقا اصلی ندارد و این سخن غلط است

بدیعه

در عهد شاه عباس ماضی در نواحی شهر قم دختری را بحباله نکاح در آوردند و شب زفاف بپشت زهار خارشی بهم رسانید
و از محل مخصوص او علامت مردی ظاهر شد و مرد کامل و تمام عیار گشت و زن خواست

بدیعه

در تاریخ اکبری مرقوم است که در سال نهصد و نود و هشت هجری در دهلی شخصی را زخم چند بر پشت و بن گوشش
رسید و در آن نزدیکی زن وی پسری زاسید و همچنان زخمها بر بدن آن پسر نمایان بود مردم ازین ماجرا به اکبر
پادشاه خبر کردند او گفت که بیاوری قوت مخیله اکثر چنین چیز با صورت می‌بندد و غالبا مادرش وقت بستن
نطفه در رحم خیال زخمهای شوهر داشت و قوت مصوره هم چنان نقش بربست بعد ازان احوال خود را
بیان فرموده که پدرم روزی پیش از زادن من در ساق پای خود خال چند بسوزن نقش میکرد دیدم از آن
پرسید گفت آرزو آنست که یادگاری در پای پسر من باشد چون من متولد شدم آن نقش در پای من
موجود بود و ساق پای خود را کشاده بمردم تماشائیه گردانید راقم این صحیفه بلاغت اثر محمد صادق اختر از بدایع
احوال خود که مناسب این مقام است مرقوم می‌نماید که جد مادریم صارم الدوله خواجه سید زین الدین محمد خان
بهادر باسل جنگ تغمده الله بغفرانه واسکنه فی فرادیس جنانه که قاضی القضات بنگاله بودند بر ران پای راست
خود مقدار یک الف نستعلیق بسوزن نقش نموده بودند چون والدم از عالم بطون بجلوه گاه هستی آمد همچنان
داغ بر پای راست آن مرحوم منقوش بود و بعد ازان چون من و برادر بزرگوارم مولوی غلام الهی دام ظله از کتم عدم

منقبض جو و خراسیدیم با هر دو برادر آن نقش را در پایی خود منقوش یافتیم و قرة العین مولوی محمد معتقد که در گلشن
گیتی از نخل زندگانی خود بهره دار بود وقتی که هستیش چهره برافروخت همان نقش در پایی او هم یافته شد

بدیعه

چند سال قبل ازین در نواحی اکبرآباد طفلی بخانه شخصی پیدا شده بود که بر چهره اش نه شکل گوش بود و نه نشان
آن و عجب آنکه گفته کسان را به تفاوت می شنید و پنج سال زنده مانده ازین جهان فانی بدار جاودانی انتقال نمود

بدیعه

در آثار الباقیه مرقوم است که پادشاهی از برای نوح بن منصور سامانی اسپی بطریق ارمغان فرستاد که دو سر داشت و دو پا و دو
دم و بهنگام رفتار پرواز کنان میرفت

بدیعه

در سال پانصد و بیست و هشت هجری در توابع زنبله زنی پسری بیاورد مثل یک نیمه آدمی چنانکه از فرق تا بقدم کسی دو پاره نموده است

بدیعه

در زمان مامون رشید در بصره زنی بود که هر دو دست نداشت و کارهای که مردم بدست کنند او بهتر از همه بپاهای خود مینمود

بدیعه

صاحب عجائب المخلوقات می نویسد که در ولایت یمن زنی دختری زائید نیمه زیرین تا سینه بشکل یک زن
و از سینه تا فرق بشکل دو زن و همه کار زن بکرد و بحد بلوغ رسید و شوهر رفت و صاحب اولاد شد

فائده

مدت صورت بستن فرزند در رحم سی روز است و اکثر آن چهل روز و اقل مدت تمام شدن صورت سی و پنج روز است
و اکثر آن پنجاه روز و این نیز مقرر است که بهر مقدار که صورت فرزند کمال پذیرد چون دو چند آن بگذرد

و زرحم جنبیدن گیرد و چون سه مقدار بر آن جنبیدن رود متولد شود و چنانچه اگر زنده در سی روز
صورت گرفته سپس بعد شصت روز بجنبید و بصد و هشتاد روز که شش ماه باشد زاید بنابر این اقل مدت حمل را
شش ماه گفته اند

نادره

بر خرده دانان عجائب اخبار و نکته سرایان غرائب آثار مخفی و محتجب نماند که درین سال فرخ فال که از
جلوس میمنت مانوس حضرت شهنشاه جم جاه سلیمان سپاه بهرام صولت کیخسرو حشمت دارا دولت سکندر
حکمت زینت افزای اورنگ خلافت بنای خازن گنجور حقایق ناشناسای نقش نگین خاتم جهان آرای طراز
کسوت فیروزی فرمان روای المؤید فی المعارک والمغازی حضرت سیدنا و مولانا ابو المظفر معز الدین
شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطنته سال سیوم و از هجرت مقدسه
نبوی علیه و آله افضل الصلوات و السلام هزار و دو صد و سی و هفت درگذشت آنچه از اعجوبه دوران
و نوادر زمان حیرت افزای ارباب بصیرت گردید طفل زراعتی است که در قریه از قریه های ممالک محروسه
ناشناسای بقدرت کامله خلاق علی الاطلاق از مشیمه عدم بجلوه گاه این عالم خرامید نیم تنه زیرینش
تا شکم بشیوه یک مردم و از سینه تا سر عضو عضوش مانند اعضای دو آدم و بهر دو کله اش رو به
رو مقابل هم چون این خبر غرائب اثر بگوش دل الهام نیوش حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی رسید
حکم عالم مطیع جهان مطاع برخورد و حضار آن نسبه شرف نفاذ یافت در اندک مدت پدر و مادرش
با پسر حاضر آمده جبین ارادت بر آستان خلافت سودند سلطان جم سریر و شهریار سکندر نظیر آن مخلوق
عجیب را بچشم قدرت بین مشاهده نموده پدر و مادرش را با نعام گران و احسان بی پایان که در

تکمیل قیاس آشنایی سنجیده و در حوصلهٔ حرص و آز شان نمی گنجید سرفراز فرمودند
و بکارپردازان سرکار فیض مدار حکم اقدس اعلی شرف نفاذ یافت که از مصوران دار الخلافت
عالی منزل این جمعیت افزای زمان و نادرهٔ دوران را بقلم تصویر موسوم نمایند و آن اعجوبهٔ روزگار را
بکمال احتیاط در مهد آسایش پرورش دهند و دقیقه از دقایق احوال گیری مهمل و نامرعی نگذارند
اما چون نقد حیاتش در خزینه هستی چندان نبود که صرف نشو و نمای خود می نمود بعد چند ماه نامش
از دفتر ارباب خزائن زندگانی سترده گشت

اکنون بر عقلای خبیر و عرفای بصیر که عالم آثار کواکب فلک مسیر و عارف اسرار نهان خانه
تقدیر اند واضح و لایح باد که هر فردی از افراد این عالم عدیم العدیل ست و هر شخصی از اشخاص بنی انواع آدم
مفقود النظیر

منظوم

کو دیده که بیند بنظر تامل ・ هر ذرهٔ خاک آئینه مهرنماست

اما افسوس که نه حیات مستعار این افراد و اشخاص بر دوام و استقرار است و نه آسایش و آسودگی
روزگار بی اعتبار را ثبات و قرار غنچهٔ گل که بر بستر خار بشگفتگی آماده قدم بر افراشتن است روزی
آخر پهلو بر بستر پژمردگی گذاشتنی و گوهر آفتاب که هر صبح چون ید بیضا از آستین موسی ظهور نموده هر شام
دامن افشان بخون شفق آلوده ست

منظوم

هر بهار سبزه را خزانی در پی است	هر طلوعی را غروبی در قفا
هر حیاتی را مماتی در عقب	هر بقایی را بود آخر فنا
هست هر راحت قرین صد الم	خنده ها هرگز نباشد بی بکا

آنکه به تعمیر سیلی بوده است	آنکه باشد خوابگاهش بوریا
چه بها دوزی چه غالب آید مقام	ای دریغا زین مقام سیلی و فنا

چون رسم عهد و دنیای دون و عادت زمانه بوقلمون چنین است که گفتیم و گوهر آبدار حقیقت به نوک قلم سفتیم پس مرد عاقل و شخص کامل آنست که زود بسوی کارهای نیک بشتابد و مسارعت کند در اعمالی که رضای حق بدان اقتران یابد که عمر در گذر است و ایام در شتاب و مرجع و مرد سفر است و زندگی پا در رکاب

نظم

غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت است	دل سوی حق بدار که فرصت غنیمت است
ساقی بیا که هم ز باده مصفا و جام پر	خوش بشکن این خمار که فرصت غنیمت است

بنوردیدن بساط بسیط گفتگو پس از ادای دعا و سپاس بی قیاس مزله

خوشنویسی رسیدن سفینه خامه فصاحت اندوز بلاغت اساس

شکر بی حد و ثنای بی منتها و سپاس لا تعد و لا تحصی بجناب فرازنده این سپهر مینا فام و آراینده ساحت بسیط غبرا قدرت بخش سلاطین سکندر آیین فیروزی افزای پادشاهان سلیمان نگین

نظم

کز و روشنی یافت خورشید تابان	وز و پیرایه اختر شد چرخ گردان
وز و تیغ شاهان شده برق مانند	وز و چتر شاهان سایه افگن بدور ایمان

که به یمن الطاف و عنایات و مواهب فیضان و عطیات او سبحانه جل شانه با فرید ابکار و تر و تازه شاهد این صحیفه به نقش و نگار زیور اتمام و پیرایه اختتام در بر گرفت و با مقاصد بلند

از حمد و مقدمات دل آویز و کلمات دانش آمیز بر وجه ایما ایراد پذیرفت

منظوم

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

اکنون مرا تب شکرگذاری در جوش که کامیاب آرزو شدم جمد اسکندر پردازی در خروش که هم آغوش مقصود گردم راقمهم

شهنشاه شهریارا سرورا / خداوندگارا جهان پرورا

تویی پادشاه ما کمین بنده ایم / سرافراز تو ما سر افگنده ایم

تو خورشید و ما جمله ایم اختران / تو شاه زمین ما همه چاکران

دل البس همین در جهان نام و کام / که این نامه کردم بنامت تمام

بمهر تو شد گرم هنگامه ام / چو نام تو مشهور شد نامه ام

شد این نامه تا صبحی سر ایام تو / بود تا جهان در جهان نام تو

بزرگان حیات از سخن یافتند / بملک بقا زو وطن یافتند

بعالم ز شهنامه تا هست نام / بود نام محمود عالی مقام

به گیتی اثر تا که از انوریست / فروغ دل آوازه سنجریست

ظهیر آن سخن سنج معنی نژاد / که آمد بفن سخن اوستاد

رقم زد چو مدح قزل ارسلان / بود تاکنون ذکر او در بیان

چو این نامه اختر بنام تو گفت / گل خیز نامت بعالم شگفت

بنام تو این نامه آمد تمام / ز من نامه باقی بود وز تو نام
کنون بر دعایت کنم اختصار / که وصفت بیرون یافتم از شمار

دعائیه

خلافت بپا با دولت شاد باد / تن و جانت از راحت آباد باد
به تخت از بخت ارجمندی بود / بتاج از سرت سربلندی بود
ترا بر دل از کس غباری مباد / بجز شهریاریت کاری مباد
شب و روز در بزم جان پرورت / بود مهر ساقی و مه ساغرت
ز عدل تو آفاق معمور باد / ز ایام رسم ستم دور باد
نماند ز اندوه و غم در جهان / نشانی مگر در دل دشمنان
سیه رو شود دشمن بد شعار / ز شب تیره گردد بر و روزگار
بود تا بدور ایوان گردان سپهر / فروزنده این اختر و ماه و مهر
جهان چاکرت باشد و بخت یار / بهر اختری سال عمرت هزار
فلک با نیاز و پرستندگی / کند بندگانت ترا بندگی
بیفزا اندیشه عمر و دولت مدام / بحق محمد علیه السلام

تم الکتاب بعون الملک الوهاب واستتب طبعه بنهار الاحد غرة شهر شعبان المکرم سنة ثمان وثلاثین بعد المائتین والالف من الهجرة النبویة بدار السلطنة لکهنؤ المحروسة والحمد لله رب العالمین